

بنام خدا

رمان دنیای رازمینا

نویسنده: رها گودرزی

خلاصه :

هر آدمی به قصه ای داره ! نمی دونم این قصه راسته یا دروغ ، نمی دونم افسانه است یا واقعیت ؛ اما من میگم ذهن بشر به هر کجا سفر کنه ؛ پس چیزی هست که حقیقت داشته باشه ! رز

افسانه یا واقعیت دختری ست ، دختر جان قصه ی من ! می دونم گله می کنی و هرچه قدر هم تلخی کنی ، هرچه قدر هم ناسازگار بگذاری واسه من ؛ اما چیکار باید کرد وقتی سرنوشت خیلی پر زورتر از من هست ! رز و همکلاسی هاش قرار به یه اردو برن ، اتفاقاتی می افته که رز از اونا جدا میشه و اسیر یه گرداب میشه . اون گرداب دروازه ای است به دنیای رازمینا...

مقدمه :

چشم هایش شروع افسانه بود!

سرنوشت باز شده بود تکرار این افسانه ها! با قلم اعجاب افسانه را تعبیر کن

استاد: به عقیده کیهان شناسان ، احتمال وجود حیات در دیگر سیارات محدوده !
 منظومه شمسی بسیار ضعیف است ؛ زیرا عطارد و زهره بسیار سوزان و خفه کننده
 ، مریخ سرد و مشتري و زحل در «آمونیک» و «متان»
 غوطه ورنند؛ ولی این نوع داوری ها درباره کرات منظومه شمسی نیز چندان منطقی
 نیست ؛ زیرا اگر خود را در یکی از این سیارات قرار دهیم ، درباره زمین می گوئیم
 زمین از گاز کشنده اکسیژن احاطه شده است و نمی توانیم بفهمیم که چه گونه
 ساختمان بدن انسان با اکسیژن سازگاری دارد.
 به جسیکا گفتم :

-یعنی تو خونه هم این قدر کتابی حرف می زنه ؟ مثلا میگه چنانچه غذایی امروز را
 دوست نداشتید فردا غذایی دیگری درست خواهم کرد!

زدیم زیر خنده که استاد گفت :

-خانوم فرد شما نظری ندارید؟

نیشم بسته شد. یکم فکر کردم و روایتی که خونده بودم و گفتم :

-در کتاب توحید و حصال روایتی هست از جابر بن یزید که از امام باقر (ع) در مورد آیه ۵۱ سوره "ق" پرسید.

امام فرمود: ای جابر آیا فکر می کنی که خدا فقط این عالم واحد، کره زمین را خلق کرده و آیا فکر می کنی که خدا به جز شما بشری نیافرید؟ به خدا قسم که خداوند هزار هزار عالم و هزار هزار آدم آفرید که تو آخرینشان هستی و اینان نیز آدم هستن!

بچه ها هرکي يه چيزي مي گفتن . يکي مي گفت امام باقر کيه ، يکي ديگه مي گفت روايت همون قصه اس الکيه ! استاد دستش رو به معني سکوت بالا آورد. بچه ها ساکت شدن .

استاد: امام باقر پنجمين امام مسلموناست و در زمان خودشون دانشمند بودن ! يکي از دخترای اخر کلاس گفت :

-يعني مي خواين بگين جز ما کساي ديگه اي هم هستن ؟
برگشتم گفتم :

-صد در صد!

گفت :

-برو بابا با اون لذت !

استاد: صد در صد نمیشه گفت ! اگه هم وجود داشته باشه ما هنوز آگاه نشديم به وجودشون !

گفتم :

-آدمی رسد به جایی که به جز خدا نبیند!

استاد با لبخند حرفم رو تایید کرد و خسته نباشید گفت . از کلاس بیرون رفت ، هرکي از کنارم رد میشد اول با تعجب نگام می کرد و بعد یا با بغل دستیش پیچ پیچ می کرد یا پوزخند میزد بهم ، از بچگی عادت داشتم به این رفتار! به خاطر رنگ چشمم بود؛ قبلا مامانم می گفت دختر یه لنز بذار تو چشمت این قدر بهت گیر ندن ؛ ولی من جوابش رو می دادم وقتی خدا به آدم یه زیبایی میده اون رو نباید قایم کرد! مخصوصا چشمای بنفش یاسی من ! در این حد اعتماد بنفسم بالاس ، بله همین که کاذب نیست مهمه و من الله توفیق ! جسیکا: اصلا گیرم لنز گذاشته باشی ، باید این جور نگاهت کنن !

- خودتم دست کمی از اینا نداشتیا! تا دستت رو نکردی تو چشمم باورت که نشد.

خندید و گفت :

-حق داریم خپ ! کی چشماش بنفشه آخه جز تو؟

-الیزابت تیلورا!

زبونم رو واسش درآوردم که گفت :

-خیلی چشمت تو دیده ، از رنگش بگذریم موهات که مشکیه ، رنگتم که پریده

مثل گچ ، دیگه بدترا!

-همینه که هست !

دستم رو گرفت از کلاس اومدیم بیرون و گفت :

-تازه ساعت یازده و نیمه ، کجا بریم ؟

-من که جایی رو بلد نیستم .

-منم !

یهو یکی از پشت سرمون بلند گفت :

-ولی من بلدم !

برگشتیم دختره یه لبخند خبیثانه زد و گفت :

-سلام .

جوابش رو دادیم که گفت :

-ماریا هستم .

سوالی نگاهش کردیم ، گفت :

-چیہ ؟ خپ می خوام ببرمتون یه جایی خوب، بده یه آدم خیر پیدا شده ؟

جسیکا: ما رو از کجا می شناسی ؟

-اول که همکلاسیتونم مثلاً! دوم کیه تنها دختر چشم بنفش دانشگاه که هیچ دنیا

رو شناسه ؟

من همیشه از کسی که تعریفم رو کنه خوشم میاد، آیا اشتباه می کنم ؟ به خاطر

همین گفتم :

-باشه کجا می بریمون ؟

جسیکا چپ چپ نگاهم کرد و ماریا گفت :

-فکر بد نکن جسیکا! یه جا می برمتون با تفریحات سالم .

تا کسی گرفتیم و ماریا گفت :

-پارک درای تورتوگزا!

روش رو کرد سمت من گفت :

-با اجازتون بله .

-چی شد اومدی فلوریدا اونم تالاهاسی ؟

-از بچگی کانادا بودم ، دانشگاه هم به خاطر این که پیش خاله م باشم اومدم این

جا!

-تنها؟

-اره مادرم فوت شدن و پدرم کاناداست .

-خدا رحمتش کنه عزیزم .

جسیکا گفت :

-به خدا ناراحت میشم ! منم تو محفل گرم تون راه بدین .

ماریا:خپ تو بگو از کجا اومدی ؟

-چون خیلی کنجکاو هستی میگم ، من از میامی اومدم .

-مرسی از ارضا کردن کنجکاویم ! منم از وقتی که چشمم رو باز کردم تو ایالت

آفتابی بودم .

رسیدیم . پارک خیلی قشنگی بود. به ماریا گفتم :

-داره ازت خوشم میاد!

-کی از من می تونه خوشش نیاد؟

بستنی خریدیم و همین جور که قدم می زدیم ماریا گفت :

-واقعا چشمای خودته ؟

جسیکا:نه چشمای توئه ! اصلا هم قابلیت رو نداره ها! تو رو خدا بیا دست کن تو چشمش ببین .

دو تاشون رو چپ چپ نگاه کردم و گفتم :

-تو کمر بستنی به کور کردنم ، من می دونم !

خندیدن و اگه اجازه بدن به خوردن بستنی برسیم .

جسیکا:به نظرتون آدم فضایی وجود داره ؟

ماریا: چه وجود داشته باشه چه نه ، به چه درد ما می خوره ؟

-من که میگم وجود داره ! امام صادق (ع) میگه : به غیر از این زمین ما، زمینی نورانی وجود داره که در اون مردمی هستند که خدا را بندگی می کنن و پشت سر این خورشید ما چهل خورشید دیگه وجود داره که مخلوقات زیادی در آن زندگی می کنن و غیر از این ماه ما چهل ماه دیگه هست که مخلوقاتی در بینشون زندگی می کنن که ممکنه اطلاع نداشته باشن که مخلوقاتی به نام آدم در زمین وجود دارد یا نه ! ماریا: چه جالب ، خیلی به این چیزا علاقه داری نه ؟

-اره خیلی !

-پس قربون دستت ، تحقیق فردا رو واسه ما هم بنویس !

-گفتم ازت خوشم میاد؛ ولی تا به جاهایی !

جسیکا زد زیر خنده و ماریا دنبالم کرد. همین جور که می دوییدم برگشتم بینم کجاست ، حواسم به جلوم نبود و پام به سنگ خورد. پام رو بالا گرفتم .

-آی آی پام ! مادر کجایی ببینی دارن دختر خوشگل و سلامت رو مثل خودشون ناقص و افلیح می کنن !؟

خندیدن . امروز به خوبی و خوشی گذشت ، برگشتیم .

جسیکا زوم شده بود تو لپ تاپش و زیر لپ غر میزد:

-اصلا به من چه کرم چاله فضایی چه کوفتیه ؟ چه اشتباهی کردم اومدم زمین

شناسی !

-چی میگی با خودت ؟

-هیچی ! این کرم چاله فضایی چی هست ؟

- فضا قابل خم شدنه ! می فهمی یعنی چی ؟

-نچ !

یه کاغذ A4 برداشتم و گفتم :

-فکر کن این سر کاغذ زمین و اون سرش مثلا مریخه ، فاصله شون زیاده !

کاغذ رو تا کردم ، دو سرش رو چسبوندم به هم و گفتم :

-اما حالا فاصله ای بین شون نیست و کاغذ حکم فضا رو داره .

-خپ ؟

-حالا کرم چاله ها دروازه ای هستن واسه جابه جایی با قابلیت خم شدن فضا!

-عجب جلال خالق !

-خپ دیگه وقتم رو نگیر، می خوام تحقیق بنویسم !

-می دونستی خیلی پررویی ؟

-نه نوزده سال صبر کردم تو بیای بهم بگی !

بالشت پرت کرد تو صورتم ، منم بالشتم رو برداشتم رفتم کنارش و دو بار زدم توی

سرش ! والا اسلام میگه به ناحق یکی زد دوتا بزن ، نه یکی ! همین جور هم رو

می زدیم خاله ام صدامون زد:

-رز، جسیکا بیاین شام ! توی آشپزخونه رفتیم .

جسیکا:خاله جان چرا زحمت کشیدین ؟ من می رفتم ، نمی خواست شام درست

کنین .

-نه عزیزم این چه حرفیه ؟ بیا بشین ما کارانی درست کردم .

داشتیم می خوردیم که گفتم :

-بخور بخور کرمای مریض بدحال بخور! جسیکا جونم یکم جون بگیری !

-ای زهرمار!

خندیدم و خاله گفت :

-دخترم رو اذیت نکن .

جسیکا همسایه مون بود. از وقتی دانشگاه قبول شده با خانواده اش اومده تالاهاسی ، دختر خوشگلی بود. چشم آبی مو بور، یه دختر کاملاً غربی ! این جا چشم مشکی یا قهوه ای بینی عجیبه ! خیلی کم چشم قهوه ای هست ، همه آبی یا سبز!

شام خوردیم . جسیکا رفت و منم تحقیقم رو کامل کردم و خوابیدم .

سرکلاس آقای اسمیت (smith) تحقیقا رو گرفت و کامل کرم چاله های فضایی رو درس داد. واسه من همیشه این جور مسائل جالب بوده و هست . آقای اسمیت چند مکان رو گفت که ممکنه دروازه کرم چاله فضایی باشن ، یکی از پسرا پرسید:

-استاد مثلث برمودا کرم چاله فضایی ممکن نیست باشه ؛ چون هر هواپیما و کشتی که تو خودش کشیده نابود شده !

آقای اسمیت :اگه نابود شده بودن باید باقی مونده هاشون تو دریا پیدا میشد! این طور نیست جک؟ البته همه ی اینا در حد گمان و صد در صد نمیشه گفت ! سرعت در کرم چاله ها از سرعت نور خیلی بیشتر که ممکنه باعث شه هرچیز یا هرکس وارد اون شه نتونه تحمل کنه و پودر بشه ؛ شاید هم این طور نباشه ! با قاطعیت همیشه چیزی گفت .

کلاس تموم شد و روزها همین طور می گذشت و من درگیر درس و دانشگاه بودم . درست سه هفته بعد اون روز وقتی از خواب بلند شدم حس خوبی داشتم و... دیدین یه روز انگار می خواد یه اتفاق خوب بیفته از قبل انگار بهت الهام میشه و شور و شوق داری ؟ منم همین حس رو دارم ! نکنه یهو هیچ اتفاقی نیوفته و ضایع بشم ؟ شونه هام رو بالا انداختم . آماده شدم ، پیش به سوی دانشگاه و خبرای خوب !

از خونه که اومدم بیرون هم زمان با من جسیکا هم بیرون اومد.

جسیکا: سلام دوست من !

-سلام جسی .

-خوبی ؟

-خیلی !

-چی شده خوش حالی ؟ خواستگار واسه ت اومده ؟

-نخیر!

-تو لاتاری برنده شدی ؟

-نچ !

-آها فهمیدم ، دیوونه شدی !

-کم حرف بزن بیا بریم .

دستش رو گرفتم و کشیدم . تو محوطه ی دانشگاه اقای جانسون رئیس دانشگاه وایساده بود، دانشجوها دورش جمع شده بودن . نزدیک رفتیم .

اقای جانسون: همه شما دانشجو زمین شناسی هستید؟

بعضیا می گفتن آره، بعضیا می گفتن نه! گفت:

-لطفا فقط دانشجویهای رشته زمین شناسی بمونن؛ بقیه می تونن برن!

جمعیت کمتر شد و ادامه داد:

-قرار به یه اردو عملی برین!

همه دست زدن و سوت کشیدن، منم جیغ می زدم و ایول ایول می گفتم. یهو همه ساکت شدن و صدای ایول من فقط میومد؛ همه سرها برگشت طرفم و یه لبخند احمقانه زد.

اقای جانسون: جایی که قرار هست برین مجهزه! نمی خواد رخت خوپ و این جور وسایلی اضافی بردارین.

یکی از بچه ها گفت:

-کجا قراره بریم؟

-کوبا!

این رو اقای لامبر استاد زمین شناسی فیزیکی گفت.

-دیدي؟ دیدي خوش حال بودم؟ مطمئن بودم یه اتفاق خوپ قراره بیفته! اقای

جانسون: دانشجویهای عزیز تا سه روز دیگه آماده بشین برای رفتن.

جسیکا: حالا من چی بپوشم؟

-لباس عروس!

-کوفت جدي ميگم .

-مثل همیشه ديگه !

-چي بياريم ؟

-من که خوراكي ميارم تو وسايل حياتي بيار.

-مثلا؟

-رژ و خط چشم ، ترقه و از همه مهم تر لواشکايي که مامانت درست کرده .

-کدوم بدبخت رو مي خواي بترکوني ؟

-جيسکاي بدبخت رو!

-به تو هم ميگن دوست ؟

-نه ميگن يار، همدم ، رفيق ، شريك جرم !

خنديدم و سرکلاس رفتيم . ماري اومد پيش مون و گفت :

-واي داريم مي ريم کوبا!

يکي از پسرا که اسمش ادوارد بود به خودش و دوستاش اشاره کرد و گفت :

-اونم با ما چه شود!

جسيکا دستش رو گذاشت زير چونه اش و با احساس گفت :

-چه شود!

زدم زير دستش و گفتم :

-اي اين اداها چيه ؟

من و ماریا می خندیدم از دست جسیکا که استاد وارد کلاس شد.

سه روز مثل برق و باد گذشت . همین جور که آماده می شدم خاله می گفت :

-خیلی مواظب خودت باشیا، گم نشی یه وقت !

-چشم !

-بلایی سرت نیادا! من جواپ بابات رو چی بدم ؟ حواست به خودت باشه .

-چشم !

-رسیدی بهم خبر بدیا!

-چشم !

-کی برمی گردی ؟

-چشم !

-تو اصلا گوش میدی من چی میگم ؟ میگم کی برمی گردی ؟

-آها هفته دیگه !

نچ نچ کرد. از اتاق بیرون رفت ، شلوار ارتشی پوشیده بودم . لباس دکمه دار ساده یشمی که مدلش یکم گشاد بود، کفش کرمی بنددار ورزشی ، کوله پشتی ام رو هم برداشتم . توی آینه قدی از بالا تا پایین به خودم نگاه کردم .

موهام مصری تا بالای گردنم بود، خط چشم و رژم زده بودم . یه بوسه واسه خودم فرستادم و از اتاق بیرون اومدم .

-خاله !؟

-جانم ؟

به فارسي گفتم :

-خيلي دوست دارم !

گونه ام رو بوسيد و بغلم کرد.

-خپ من ديگه برم .

-برو عزيزم خدا به همراهت !

تا دم در همراهيم کرد. جسيکا با تاکسي منتظرم بود، يه سوت زد و گفت :

-اي خانوم کجا کجا؟

عشوه اومدم و روم رو اون ور کردم . خنديدم و رفتم سوار تاکسي شدم و گفتم :

-اووو جسي رو بين چه کرده !

-بيا سلفي بگيريم تا له نشديم !

گوشيم رو در آوردم و تا رسيديم دانشگاه چندتا عكس گرفتيم . جسيکا عكسا رو گذاشت اينستاگرام . از تاکسي پياده شديم ، ورودي دانشگاه خيلي شلوغ بود و دوتا اتوبوس وايساده بود.

-بدو بريم تا همه جاها رو نگرften !

کرايه تاکسي رو دادم و پياده شديم . همه بچه ها وايساده بودن کنار اتوبوسا!

ماريا ما رو ديد، دست تگون داد تا

پيشش بريم . کنارش رفتيم و گفت :

-سلام چه طورین ؟

-خوبیم تو چه طوری ؟

-عالی !

جسیکا با دست به دخترای افاده ای و پسرای جنتلمن کنار ماریا اشاره کرد گفت :

-اینا...

ماریا پرید وسط حرفش گفت :

-دوستامن !

می دونستیم دوستاش هستن ، بیشتر توی دانشگاه با همینا بود. جو یکم سنگین

شده بود. گوشیم رو در آوردم و

گفتم :

-من به فارسی حرف میزنم شما هم تکرار کنین . فیلم می گیرم بذاریم اینستا!

موافق بودن . دوربین رو تنظیم کردم تا همه بیفتن و به فارسی گفتم :

-امروز...

با لهجه های خیلی ضایع تکرار کردن :

- امروز...

-قراره بریم ...

همه : قرار بریم .

خندیدم و گفتم :

-کوبا!

این جا تونستن راحت بگن ؛ چون اسم بود دیگه !

-خیلی خوش حالیم ...

همه :خیلی خوش حالیم ...

-چون اولین ...

همه : چون اولین ...

-اردوی عملی ماست ! همه :اردو عملیه ماست !

خندیدم ، کپشن هم نوشتم و سند کردم .

ادوارد:وای نفسم گرفت ! ویلیام :باحال بود!

سوفی :حالا چی گفتیم ؟

-گفتیم امروز قرار بریم کوبا، خیلی خوش حالیم ؛ چون اولین اردوی عملی ماست !

جسیکا:خوشم اومد جالب بود. فیلم رو بفرست واسه م ، منم می خوام بذارم !

همه گفتن واسه ما هم بفرست ؛ واسه همه فرستادم . اعلام کردن سوار اتوبوس

شیم . وقت حرکت بود!

رسیدیم فرودگاه و کارای پرواز و انجام دادیم . بعد از نیم ساعت معطل شدن شماره پرواز رو اعلام کردن . سوار هواپیما شدیم ، شماره صندلی من پیش یه پسر بود. جسیکا شماره صندلیش دو ردیف جلوتر از صندلی من بود و با پسر صحبت کرد و راضی شد جاهشون رو عوض کنن . نشستیم و گفت :

-وای نمی دونی چه قدر خوش حالم !

-چه قدر خوش حالی ؟

-خیلی زیاد! وای بریم اون جا، خیلی از سنگا رو از نزدیک ببینیم ، کلی خوش بگذره !

من یه عادت بد داشتم ، توی ماشین یا هواپیما می نشستم بیش از حد خوابم می گرفت . اصلا حس حرف زدن نداشتم .

-اره !

-چته ؟ تو که خیلی خوش حال بودی ؟

-خوابم گرفت !

-می خوای بخوابی ؟ من حوصلم سر میره .

یکی از پسرا که تو ردیف صندلی ما بود بلند که همه بشنون گفت :

-وصیت تون رو همین الان بگین !

همه گفتن :

-چرا؟

-مگه نمی دونین مثلث برمودا دقیقا همین بغل دستمونه !؟

همه خندیدیم که گفت :

-حالا بخندین !

جسیکا: وای فکر کن ، چه ترسناک !

-وای چه قدر وای وای می کنی ! بگیر بخواب چیزی نمیشه ، مثلث برمودا کجا بود؟

مهماندار داشت نکات ایمنی رو می گفت . چشمام رو بستم و به خواب رفتم . با

صدای

جسیکا بیدار شدم .

-خرس ، چه قدر می خوابی ؟ بلند شو رسیدیم !

با این که بیدار بودم نه حرفی زدم و نه چشمام رو باز کردم . هنوز ویندوزم بالا

نیومده بود.

جسیکا با حرص مشت زد تو بازوم و گفت :

-اصلا همسفر خوبی نیستی !

چشمام رو باز کردم و گفتم :

-اه اگه گذاشتی بخوابم !

-یک ساعت و نیم هست که خوابیدی ، الانم رسیدیم ؛ وگرنه عمرا توئه خرس رو بیدار می کردم .

ایش گفتم ، بلند شدم و بعد از برداشتن کیف مون از هواپیما اومدیم بیرون . مسیر فرودگاه رو طی کردیم . ورودی فرودگاه اتوبوس دوطبقه وایساده بود، استاد رفتن طرف اتوبوس ما هم مثل جوجه دنبالشون رفتیم . دور و اطراف رو نگاه می کردم ، از همین اول مشخصه که جای قشنگیه ! طبق گفته استاد اول می رفتیم هتل استراحت کنیم ، بعد ساعت سه عصر حرکت کنیم طرف یه کوه که اسم عجیب غریب داشت . رسیدیم هتل ؛ چون تعداد زیاد بود هر اتاق پنج نفره بود. تا کلید اتاق رو گرفتیم من به سرعت رفتم تو روی یکی از تختا پهن شدم .
جسیکا:نگو باز می خوای بخوابی !

-می دونی خسته !

چشماش گرد شد و گفت :

-خسته ؟

-اره فکر کنم یکی تو خواپ ازم کار کشیده .

با حرص کیفش رو گذاشت زمین وگفت :

-حیف که خودم می خوام بخوابم ؛ وگرنه عمرا می داشتم تو بخوابی !

خندیدم . با همون لباسا باز خوابیدم و نفهمیدم کی هم اتاقی ماست ! این دفعه

با صدای پیچ پیچ از خواپ بیدار

شدم . گوشم رو تیز کردم ، صدای همون دختره افاده ای بود:

-سوفي نمي دونم بايد چي کار کنم . دارم مي بينم ادوارد داره ازش خوشش مياد!
 سوفي :از کجا مي دوني ؟ شايد اين جور که فکر مي کنی نباشه !
 -نمي دونم ؛ ولي اون خيلي خاصه ! ما که دختریم خوشمون مياد از قيافه اش ،
 پسرا که ديگه ...

-خيلي هم خاص نيست ! چشماش فقط بنفشه ، اونم از کجا معلوم نرفته باشه لنز
 کاشته باشه؟! جدي ميگم ممکنه با اين همه عملاي جور واجور که اومده !

يه طرف از تعريفی که ازم شده بود ذوق مي کردم طرف ديگه از حرفی که سوفي
 زده بود حرص مي خوردم . اولاً هم چين عملي فقط مخصوص چشمای قهوه اي
 هست که مي تونه آبي بشه . کسي به خاطر ريسکاي اين عمل حاضر نشده انجام
 بده ، دقيقا همين حرف من رو دختر افاده ايه به سوفي زد. تو دلم کلي واسه ش
 لايک و ايول فرستادم !

سوفي :اصلا تو درست ميگي ؛ اما سارا تو خودت خيلي خوشگلي ! اين قدر خودت
 رو دست کم نگیر.

داشتن واسه هم تعارف تیکه پاره مي کردن . ديگه وقتش بود بيدار شم ، اول
 دست کشيدم روي چشم و بعد يکم
 سر و صدا ايجاد کردم . صدای جسي زدم ، بعد مثلا تازه فهميدم اون دوتا هم
 هستن و گفتم :

-ا سلام ! شما هم اتاقي ما هستين؟!!

-اره !

ماریا وارد اتاق شد و بلند گفت :

-ای بابا شما که هنوز آماده نشدین ! بلند شوید باید ربع ساعت دیگه همه تو لابی باشیم .

جسیکارو از خواب بیدار کردم . خودم آماده بودم . نه رژم پاک شده بود و نه خط چشمم ، لباسم هم که عوض نکرده بودم . جسیکا موهایش رو دم اسبی بست و رژگونه زد و گفت :
-بریم !

همگی رفتیم توی لابی . استاد حاضر بود، همه رو چک کرد و گفت :
-وقتی به اون جا رسیدیم از هم جدا نشین و از هر مکانی که می ریم باید گزارش بنویسین .

بعدم به سمت خروجی هتل حرکت کرد.

جسیکا:رز گزارش رو تو بنویس باشه ؟

-هرکی واسه خودش می نویسه !

-یه بار من یه بار تو!

-راجع بهش فکر می کنم .

گوشیم زنگ خورد و جواپ دادم .

خاله :نگفتم رسیدی خبر بده !؟

-سلام !

-علیک سلام ، من می دونم تا تو بخوای بیای من دق می کنم !

-خوای بودم خاله جونم ، یه دو ساعتی هست رسیدیم .

-می دونم عزیزم ؛ فقط نگران بودم .

-نگران نباش خاله جونم به قول معروف بادمجون بم آفت نداره !

-مشکل این جاست که معلوم نیست تو بادمجون کجایی ! ایرانی هستی ، کانادا به

دنیا اومدی و فلوریدا زندگی می کنی !

خندیدیم و بعد از هشدارای خاله که حرفایی مثل مواطپ باش و... بود قطع کردم

. خاله م رو خیلی دوست داشتم .

اونم مثل من تنها بود. قضیه برمی گرده به هشت سال پیش ؛ تولد خاله بود و بابا

مثل همیشه به خاطر کار کانادا مونده بود؛ اما من و مامان اومده بودیم تالاهاسی

پیش خاله . قرار بود من خاله رو سرگرم کنم تا مامان و شوهر خاله م برن کافی

شاپی رو که کرایه کرده بودن به افتخار خاله تزئین کنن ؛ اما هیچ وقت اون کافی

شاپ اون شپ تزئین نشد و من هرچی خاله رو سرگرم کردم خبری از مامان و

شوهرخاله م نشد؛ اما بعد ساعت ها انتظار خبر تصادفشون رسید. با یادآوری اون

زمان غصه ام گرفت و یادم افتاد پس فردا تولد خاله است !

جسیکا که به عادت من آشنا بود فکر می کرد ساکت شدن و تو فکر رفتنم به خاطر

نشستن تو اتوبوسه ! به مقصد رسیدیم ، یه جای خیلی سر سبز و یه مسیر سنگ

ریزه . استاد گفت باید تا بالا راه بریم و ماشین

نمی تونه بره . راه افتادیم ، ادوارد اومد کنارم . پسر جذابی بود؛ ولی من خوشم نمی اومد ازش ؛ چون احساس شاخ بودن زیاد می کرد؛ اما به جاش جسیکا ازش خوشش می اومد!

-سلام !

جسیکا:سلام .

-سلام .

دوربینش رو آورد بالا و گفت :

-نمی خواین ازتون عکس بگیرم ؟

-نه اگه هم خواستیم بعد دست جمعی عکس می گیریم .

جسیکا:اره خودتونم تو عکس باشید!

چپ چپ نگاه جسیکا کردم و دیدم سارا داره چپ چپ نگای خودم می کنه . حالا کی چپ چپ سارا رو می کرد؟ تا این زنجیره چرخشی کامل بشه خدا داند! از فکر خنده م گرفت ، ادوارد دید محلش نمی داریم

ببخشید گفت و کنار دوستاش رفت . بعد راه پیمایی خسته کننده رسیدیم به مکان مورد نظر؛ بعضی از بچه ها رفتن کنار چشمه ، بعضیا مشغول عکس گرفتن شدن و من و جسیکا هم مشغول خوردن شدیم . بعد از ده دقیقه دیدن اطراف استاد شروع کرد توضیح دادن که این سنگا اسمشون چیه ، رنگ خاکه دارن ندارن ، اگه دارن چه رنگیه و...

همراه توضیحات استاد بعضیا نکات رو یاد داشت می کردن . یکی از همین بعضیا جسیکا بود. قرار شد اولین گزارش رو اون بنویسه . بعد از تموم شدن حرفای استاد ادوارد دوربین رو روی سه پایه گذاشت و روی تایمر

تنظیم کرد و گفت :

-زود باشین الان می گیره !

همون موقع جسیکا چیپس رفت تو گلوش ، حالا اون سرفه و منم محکم توی
کمرش می زدم .

ماریا:اگه در اثر خفگی نمیره در اثر شکستگی کمر می میره ! جسیکا بهتر شد و یهو
ادوارد زد زیر خنده .

-یعنی بیاین ببینین چه عکسی شد!

رفتیم نگاه کردیم و اسکار مضحکترین عکس تعلق گرفت به عکس ما! تو عکس
جسیکا دولا شده بود

صورتشم قرمز منم دستم تو هوا آماده فرود رو کمر جسیکا! بعد همه سرا هم
سمت ما، زدیم زیر خنده باحال شده بود!

جسیکا:چه عکس هنری !

-ناموس عکس .

خندیدیم ، استاد اعلام کرد باید برگردیم . دوباره راه پیمایی خسته کننده و مسیر
هتل ، شام رو توی رستوران هتل خوردیم و با حالتی هم چون زامبی هرکی روانه
اتاقش شد. لباسام رو عوض کردم ، همه افتادیم رو تختا و بیهوش شدیم .

صبح زود از خواب بیدار شدیم .

جسیکا: وای من خوابم میادا!

بالشت رو پرت کرد روی زمین و با غرغر بلند شد. سارا و سوفی داشتن آرایش می

کردن ، منم شکمم ارور می داد!

-من گشمنه !

-بذار الان آماده میشم بریم رستوران هتل .

آماده شدیم و به رستوران رفتیم . همه جمع بودن ، سلام کردیم ، غذا گرفتیم و

نشستیم .

جسیکا: کارامل می خوام !

-برو بردار!

-نه دیگه روم نمیشه تو بهم بده .

-بیا بردار!

یعنی حتما باید از من می گرفت ؛ وگرنه به جسمش نمی نشست . بعد از خوردن صبحونه حرکت کردیم تا شپ درگیر مکانایی بودیم که می رفتیم . ساعت هشت شپ بود که استادان گرمی آتیش روشن کردن و همه دور آتیش نشستیم . هرکی با دوستاش صحبت می کرد که سارا پیشنهاد داد آواز بخونیم . خودش صداش خیلی

قشنگ بود. امروز صبح تو حمام زده بود زیر آواز و ما هم بیشتر تو خواب غرق شده بودیم . همه قبول کردن ، اول خودش شروع کرد و نگاه ادوارد می کرد و می خوند.

جسیکا: من چي بخونم تا ادوارد خوشش بیاد؟

-تو هرچی بخونی خوشش نیاد.

-مرض! تو اصلا صدای من رو شنیدی، از کجا معلوم؟ شاید از صدای سارا هم

قشنگ تر باشه!

-همه شما خواننده، صداهای زشت دیگه هم که می شنوین صدای منه ها!

-کوفت!

بقیه هم خوندن بیشتريا صداشون عادی بود، بعضیا هم با این که زشت بود؛ اما

خوندن مثلا همین ادوارد! میگم شاخه باورتون نمیشه! نوبت جسیکا شد اهنگ

Imany, Don't be so shy خوند، خوپ خوند، توی ذوقش

نمی زنم از بس من دختر خوبیم! واسه ش دست زدن نوبت من شد. آخرین نفر

بودم تا دهنم رو باز کردم بخونم

گوشیم زنگ خورد. ببخشید گفتم و جواپ دادم:

-سلام!

-سلام عزیزم.

مامان جسیکا بود، تعجب کردم به من زنگ زده. شاید گوشی جسیکا خاموش

شده.

-با جسیکا کار دارین؟ انگار دست پاچه بود.

-نه عزیزم با خودت کار دارم.

-بفرمایید!

-چجوري بگم !؟

-راحت باشين !

تند گفتم :

-مي دوني خاله ت حالش بد شد الان بیمارستانيم ؛ اما اصلا نگران نباش الان خوبه .

-چي ! يعني چي ؟ الان خوبه ؟ گوشي رو بهش بدین !

-الان نمي تونه صحبت کنه . کسي رو نداره جز تو؛ وگرنه زنگ نمي زدم .

-تو رو خدا بگین حالش خوبه ؟

-اره عزيزم خوبه .

-من با اولين پرواز برمي گردهم .

خواست حرف بزنه که قطع کردم . خيلي نگران بودم ، همیشه به تولدش که نزدیک ميشد حالش بد ميشد و سابقه تشنج هم داشت . خودم رو لعنت کردم . نبايد تنهاس مي داشتم . اشکم در اومده بود، دوييدم رفتم سمت استاد باهاس صحبت کردم و اجازه داد برم ؛ اما تاکيد کرد رسيدم حتما خبر بدم . کيفم رو برداشتم که جسيکا گفت :

-چي شده ؟ چرا گريه مي کنی ؟

-جسيکا خاله م ...بايد برم !

-خاله چي شده ؟

-نمی دونم باید برم .

گرفتمش تو بغلم و خداحافظی کردم . استاد به راننده اتوبوس گفت من رو تا جاده برسونه و برگرده . تشکر کردم و سوار شدم . ده دقیقه تا رسیدن به جاده طول کشید، تا رسیدیم از اتوبوس پیاده شدم . واسه اولین ماشین دستم رو دراز کردم . سوار شدم و التماسش می کردم تند بره . رسیدم هتل و وسایلم رو برداشتم و رفتم فرودگاه ...

-خانوم اولین پرواز به تالاهاسی می خوام .

نفس نفس می زدم ؛ متوجه حالم شد و گفت :

-خیلی عجله دارین ؟

-بله !

-اولین پروازمون به تالاهاسی یک ساعت دیگه است .

-خیلی خوبه !

یه نگاه از بالا تا پایین بهم کرد و گفت :

-اما فقط یه صندلی خالی داریم اونم قسمت درجه اول هست !

-اشکال نداره !

کارای پرواز رو انجام دادم . تا یک ساعت صلوات می فرستادم تا حال خاله م خوب باشه . این قدر که به خاله م وابسته بودم به بابام نبودم . بابا همیشه فکر کار بود نه من ! شماره پرواز رو اعلام کردن ، پرواز کردم طرف

هوایپما، می خواستم هرچی زودتر برم پیش خاله م . از راه رو قسمت درجه سه و دو رد شدم تا به شماره صندلیم تو قسمت درجه یک برسم . خیلی مسافر کم بود؛ شاید پنجاه نفر بود. روی صندلی نشستیم .

مهماندار نکات ایمنی و گفت بعد از ربع ساعت هوایپما از رو زمین بلند شد. خیلی نگران بودم و دلم شور میزد. به خودم می گفتم چیزی نیست و خاله حالش خوبه ! گوشیم رو روی حالت پرواز گذاشتم بازی minion Rush رو باز کردم تا سرگرم شم . چهل و پنج دقیقه گذشته بود و چهل و پنج دقیقه دیگه مونده بود تا برسیم .
گوشیم رو

خاموش کردم و گذاشتم توی جیبم ، یهو هوایپما شروع کرد به لرزیدن و همه جیغ می زدن ! منم شوکه شده بودم ، اصلا صدام در نمی اومد. مهماندار اعلام کرد چیزی نیست هوایپما اسیر چاه هوایی شده و الان همه چی درست میشه !

بعد از چند لحظه هوایپما دیگه نلرزید . همه نفس راحت کشیدن . باز شروع کرد لرزیدن . چشمام رو بسته بودم و دسته صندلی رو فشار می دادم . این دفعه تا اروم شدن و نلرزیدن بیشتر از دفعه قبل طول کشید. مهماندار به همه آپ داد. یه نفس بطری آپ رو سر کشیدم . دستام یخ کرده بود، انگار دیگه خبری نبود یه نفس راحت کشیدم .

خیلی ترسیده بودم . چشمام رو بستم ، نفس عمیق کشیدم . یهو انگار یه چیزی هوایپما رو می کشید سمت خودش ، هوایپما کاملاً عمودی شد ومهماندارا لیز خوردن . یکیش سرش محکم خورد به کنار صندلی و بیهوش شد. خیلی صحنه بدی بود؛ همه جیغ می زدن . جیغ زدم ، هوایپما تکونای شدید می خورد، کنار پنجره نشسته بودم که سرم خورد به شیشه و از اتفاقای اطراف بی خبر شدم .

انگار کامیون از روم رد شده بود. به سختی چشمم رو باز کردم . همه چی رو وارونه می دیدم . به سقف هواپیما آویزون بودم ؟ نه هواپیما برعکس شده بود. اطراف رو نگاه کردم . همه جا تاریک بود؛ فقط کنار اتاق خلبان جرقه میزد. چشمم به تاریکی عادت کرد. کناری هام رو نگاه کردم که زخمی و بیهوش بودن . بیشتریا از صندلیاشون افتاده بود پایین ؛ نکنه مردن ؟ از این فکرم از ترس جیغ زدم و کمر بندم رو باز کردم و افتادم روی سقف . صدای بلندی تو سکوت بلند شد و هواپیما تگون خورد، انگار داشت لیز می خورد. سر جام بدون هیچ حرکتی نشستم . هواپیما سقوط کرده بود؛ برعکس شده بود. خدا می دونه تو چه وضعیتی بودیم و هواپیما از کجا داشت لیز می خورد! دختری که کنارم افتاده بود و دهنش پر از خون بود رو تگون دادم . نمی دونم زنده بود یا نه ! چشماش رو باز نکرد؛ خیلی ترسیده بودم ، می ترسیدم بلند شم و هواپیما باز حرکت کنه . آروم بلند شدم . می خواستم از هواپیما برم بیرون ، آروم آروم قدم برداشتمو نزدیک در هواپیما بودم ، هواپیما با سرعت کشیده شد و خودم رو چسبوندم به دستگیره در هواپیما، هرکاری می کردم باز نمیشد. ترسیده بودم ، عرق سرد روی همه جام نشسته بود آخرین زورم رو زدم و باز شد. خودم رو کشیدم بالا، از هواپیما پریدم بیرون و افتادم روی سنگ ریزه ها! همه جا خیلی تاریک بود؛ فقط یکم روشنایی مسیر سنگ ریزه رو مشخص می کرد. برگشتم ببینم هواپیما رو چی کشیده میشد، هنوزم داشت کشیده میشد. رسید به دم هواپیما یهو از جلوم غیب شد. حتما از کوه افتاده پایین ، اون قسمتی که هواپیما لیز خورده بود این قدر تاریک بود که هیچی دیده نمیشد؛ حتی صدای برخوردش با جایی هم شنیده نشد. خودم رو جلو کشیدم ببینم کجا رفت اون هواپیما به اون بزرگی ! زیر دستم خالی شد، بیشتر دقت کردم و جیغ کشیدم . پرتگاه بود! از ترس می لرزیدم ، خودم رو کشیدم عقب . اگه من می افتادم تو پرتگاه چی ؟ خدا رو شکر کردم ! دورم رو نگاه کردم . اون طرف مسیر سنگ ریزه هم بیش از حد تاریک بود. ترسیدم باز پرتگاه باشه که حدسم درست در اومد و دو طرف پرتگاه بود. به گریه افتاده بودم ، می خواستم از

این جا برم گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم . ساعت دو نصفه شپ بود، چراغ قوه رو روشن کردم . می ترسیدم باز جلوم پرتگاه باشه . یواش یواش قدم برمی داشتم . نمی دونم من حالم بد بود که فکر می کردم هوا خفه است یا واقعا هوا این جور بود. ده دقیقه بود این مسیر سنگ ریزه رو می رفتم که رسیدم به کوه سنگی که وسطش به شکل حلال بود. انگار جایی در بود، اما دري نبود و یه نور خیلی ضعیف ازش بیرون می اومد.

من که نمی دونستم هواپیما کجا سقوط کرده به امید آبادی رفتم داخل !

با تعجب اطرافم رو نگاه کردم . نه به اون مسیر سنگ ریزه نه به این فضای سر سبز، عطر چمن همه جا رو پر کرده بود. باید زنگ می زدم به یکی . من شهامت و جرات تنها موندن تو جنگل رو نداشتم . نمی دوستم کجام ، باید زنگ می زدم به جسیکا، باید زود از این جا نجات پیدا می کردم و می رفتم پیش خاله م . باید هزاران بار خدا رو شکر می کردم واسه زنده بودنم . قفل گوشیم رو باز کردم ، آنتن نبود. خدایا چیکار کنم ؟ چراغ قوه گوشیم رو خاموش کردم . می ترسیدم جونور و حشره دورم جمع بشه . یه قدم جلو برداشتم ، زیر پام خالی بود و افتادم .

همین جور غلت می خوردم ، دستم رو می کشیدم چیزی پیدا کنم و بگیرم . می ترسیدم باز دره باشه . صلوات فرستادم تا افتادم توی یه چشمه . قلبم تند تند میزد، می ترسیدم مار چیزی باشه توش ! هیچ جارو نمی دیدم .

خدایا پس اون یه ذره نور چی بود؟ نوری که فضا رو روشن کرده بود! بیش از حد از نور ماه کمتر بود؛ فقط می تونستی جلوی پات رو ببینی که من همونم ندیدم ؛ وگرنه الان تو اپ ننشسته بودم . حس می کردم ده تا چشم داره نگاهم می کنه . خدایا من چرا این قدر بدبختم ؟ خیلی می ترسیدم . نه جایی رو می دیدم و نه صدایی می شنیدم ، نه می تونستم از جام بلند شم . فکر می کردم هم کور شدم هم کر هم فلج ! به غلط کردن افتاده بودم . توی همون هواپیما می مردم بهتر بود. لباسم خیس شده بود، سوز سرد می اومد. باید از اپ می رفتم بیرون .

کورمال کورمال چهار دست و پا توي اپ راه مي رفتم . خيلي يواش تا از اپ بيرون برم خدا خدا مي کردم خزنده اي ، حشره اي پستانداري هيچي طرفم نياد. تا دستم چمن رو حس کرد از اپ خودم رو کشيدم بيرون و دراز کشيدم روي چمن! تو دلم با خودم حرف مي زدم تا ترسم کمتر بشه .

-خدایا جني نياد روح نباشه اينجاها! من به اندازه كافي ترسيدم ، به قول خاله خدایا اگه حيووني جني روحي بياد سراغم خودت رو مي سپارم به خودت ! حالا وقته كل كل كردن با خداست ؟ خجالت نمي كشي ؟ خدایا تو رو خدا من رو از اينجا نجات بده ! قول ميدم برم با بابا آشتي كنم ، قول ميدم ديگه با بابا دعوا نكنم .

داشتم با خدا قول و قرار مي داشتم كه صداي شكستن شاخه رو شنيدم ؛ بيستر فيلم وحشتناكا با اين تم شروع ميشن . منم نه خواستم ببينم چيه نه نگاه كردم دو پا داشتم چهار تا هم قرض گرفتم جيغ كشان فرار كردم . دست خودم نبود فيلم ترسناك زياد نگاه مي كردم و نمي دونستم خودم يه روز به هم چين وضعي مي افتم .

همين جور كه مي دوييدم جايي هم نمي ديدم كه يه اهو رو ديدم ، بايد فرار مي كردا! حالا از شانس من وايساده بود. منم با اينكه ترمز زدم ؛ ولي محكم خوردم به آهو بنده خدا بازم تكون نخورد. دست كشيدم روش و فكر كردم مجسمه اس ديدم نه ، نازيش كردم و رفتم پشتش قايم شدم . يواش گفتم : -آهو جونم ببخشيد خوردم بهت ! جايي نريا، فكر كنم يه چيزي كرده دنبالم . فعلا همين جا بمون .

همچين سرش رو برگردوند نگاهم كرد كه قشنگ به چيز خوردن افتادم ، بغلش كردم .

-فکر کنم امام رضا تو رو فرستاده !

قرار نبود کمکم کنه . اگه جنی اومد، کسی اومد، پستاندار گوشت خواری اومد؛ ولی به حس امنیت داشتم . وقتی جز خودم یه آهو هم بود و تنها نبودم ، فکر نکنم چیزی دنبالم بود و من خیلی ترسو بازی در اوردم . آهو راه افتاد و منم به خودم گفتم جای بدی که نمیره ، اگه فرار نکنه هرجا رفت میرم .

آهو نباید فرار کنه ؟ همین جور با خودم درگیر بودم چرا آهو فرار نکرد دیدم قدمای آهو یواش تر شد، به جلوم که دقت کردم دیدم یه زن با شنل بلند لباس سبز یه اعصابی بلندم دستش بود وایساده . خیلی خوشگل بود، بهش نمی خورد جن باشه یا روح یا جادوگر تو قصه ها! حالا اگه هم بود دیگه من رفته بودم تو دهن شیر نمی تونستم فرار کنم . این قدر قلبم تند میزد که گفتم الان می افته جلوشون ، اصلا معلوم نبود تو کدوم روستا گیر افتادم . آهو رفت پیش زنه ، نگو اهلی بوده ! آهو که حیوون اهلی جن یا روح نمیشه ؟ رفتم جلو و گفتم :

-سلام خانوم ! چه خوب شد یکی این موقع شب پیدا شد! وای نمی دونین چه قدر خوش حالم ، داشتم از ترس می مردم ! خدا شما رو رسوند.

زن اخم داشت کیلو کیلو! این موقع هم دست از تیکه هات برنمی داری . زن با یه زبون خیلی عجیب یه چیزی گفت که اصلا نفهمیدم ؛ یعنی به زبون ژاپنی گفت زکی برو من جات هستم ! گیج نگاهش کردم که دستش رو آورد بالا و منم ترسیدم گفتم الان خفه م می کنه که رفتم عقب . اخمش بیشتر شد و اومد جلو، اپ دهنم رو قورت دادم ، دستش رو گذاشت رو سرم ؛ یعنی چی این کارش ؟ حتما رسمشونه ! خدایا من تو کدوم روستام ؟ بهش که نمی خوره سرخ پوست

باشه ! مي خوره ؟ واي اينکه زبون من رو نمي فهمه چیکار کنم ؟ فارسي حرف بزمن
شاید

فهميد. رز ديوونه شدي ؟ ديگه عمرا فارسي بفهمه يهو به زبون خودم ، امريکايي
گفت :

-از کجا ميای ؟

فکم افتاد زمين ، خپ مي مرد از اول با زبون من حرف بزنه و من رو قبض روح
نکنه ؟

-من از کوبا ميام هواپيما مون سقوط کرد و همه کسايي که توش بودن مردن ؛
يعني اگه هم زنده بودن هواپيما افتاد تو دره مردن .

-کوبا کجاست ؟ زبوني که حرف مي زني مال همين کوبا است ؟ دره ؟ اين جا دره
نداره !

زبوني که من حرف مي زنم تو هم که حرف مي زني ! بابا اين جا هر دو قدميش
دره است ، ميگه دره نداره ! اه گير چه ديوونه اي افتادم !

-قبل کوه سنگي که در داشت يه مسير سنگ ريزه هست ، دو طرفش دره است !
هواپيما ما اون جا سقوط کرد افتاد تو دره .

-اون دره نيس فضا است !

-فضا؟ فضاي باز منظورته ؟ ما بهش مي گيم دره يا پرتگاه !

نمي دونم چرا حس مي کردم دلش مي خواد با اعصاش بزنه توي سرم !

-من نمی دونم تو از کدوم سرزمین اومدی که از دروازه وارد شدی! زبونت رو هم تا حالا جایی نشنیده بودم، اگه نفهمم کی هستی یا خودت نگی مجازات میشی!

-ببخشید من گیج شدم. شما الان دارین به زبون من صحبت می کنی و میگی تا حالا نشنیدی زبون من رو؟! جورِی نگاهم می کرد انگار با دیوونه طرفه! دیوونه خودش بود! به خدا خودش کم داشت، نمی دونم چرا چشمام افتاد رو هم و بیهوش شدم!

چشمام رو باز کردم. نور زد توی چشمام، سریع چشمام رو بستم. صدای آبشار می اومد، چشمام رو باز کردم و با تعجب اطراف رو نگاه کردم. توی یه کلبه چوبی بودم. خبری از اون زن نبود، از کلبه رفتم بیرون، رو به روم آبشار خیلی قشنگ و ملایم بود. ارتفاع زیادی نداشت؛ واسه همین صحنه آرام بخشی و به وجود آورده بود. اطراف رو نگاه کردم. کلبه روی یه تپه ساخته شده بود و یه درخت با شکوفه های صورتی کنار کلبه بود. خیلی جای قشنگی بود. نمی تونم توصیف کنم! صدای زن از پشت سرم اومد:

-بیدار شدی؟

برگشتم سمتش، دوباره آهوش کنارش بود و گفتم:

-اره خیلی ممنون که من رو آوردید خونه تون ! نمی دونم چرا یهو از حال رفتم .
 ببخشید این جا تلفن چیزی نیست ؟ باید به خانوادم خبر بدم ؛ حتما تا الان
 نگران شدن .

-اینجا تلفن نیست . بیا بریم داخل باید باهات صحبت کنم .

رفتیم داخل کلبه و نشستیم .

گفت :

-تو آدمی؟!

خندیدم و گفتم :

-نه من فرشته ام !

فکر کرد جدی میگم که گفت :

-نه تو از خاکی !

هم چین جدی حرف میزد ترسیدم نکنه آدم نباید باشم .

-خپ ؟

-هیچ آدمی نمی تونه این جا بیاد!

-مگه این جا کجاست ؟

-شما اسم سیاره مارو Gliese1۸۵g گذاشتید؛ اما درواقع اسمش دنیای رازمیناست

رشته ام زمین شناسی بود و قبلا درمورد این سیاره خونده بودیم . نمی دونم زنه
 دیوونه بود یا من رو دیوونه فرض کرده بود.

-خانوم حالت خوب نیست! اون سیاره بیست سال نوری با زمین فاصله داره و هنوز کسی نتونسته اون جا بره .

-دقیقا منم منظورم همینه ! تو چه جور اومدی ؟

-ای بابا من نمی دونم کجام الان ! فقط می دونم ما تو اقیانوس باید سقوط می کردیم نه کنار اون پرتگاه !

رفت توی فکر! خدایا الان حتما جسیکا و بقیه از نبودم خبر دار شدن و فکر کردن مردم ! خدایا خالم ! خدایا ای نجا کجاست ؟ این زن کیه که این قدر خرافاتی و عجیبه ؟

-بخشید اگه من ادمم شما چی هستی ؟

-ما بهشید هستیم به معنی بهترین کامل ترین !

-اها ما از خاکیم شما از چی هستین ؟

-خاک، آتش ، نور و آپ !

-اون زبونی که اول حرف زدی چه زبونی بود؟

-زبان تمامی افراد دنیای رازمینا.

-چه جوری تونستی به زبون من صحبت کنی ؟

-با استفاده از قدرتم .

-ها؟

-بین من نگهبان دروازه دنیای رازمینام .

-خپ ؟

-تو نباید این جا بمونی !

-چرا؟

-می میری !

-کی من رو می کشه ؟

-خیلی سوال می پرسی ، من باید برم .

-کجا؟

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم :

-من رو با خودت ببر!

-اگه بفهمن مثل ما نیستی تو دردمر می افتی .

کم کم داره من رو هم عین خودش خل می کنه . من که نمی تونستم تو این

خراب شده بمونم ، با یه دیوونه باید می رفتم تالاهاسی !

-اشکال نداره .

از من اصرار از اون انکار! قبول نمی کرد؛ مثل کوالا چسبیدم بهش تا راضی شد؛

ولی عواقبش پای خودم ، منم چه قدر ترسیدم ! روی چمن راه می رفتیم . هنوز

درختی ندیده بودم ؛ اما گل تا دلت بخواد.

-چشمات بنفشه !

-اره .

-اولین بار می بینم چشم کسی بنفشه ، بقیه ادما هم چمشاشون بنفشه ؟

-نه انگار فقط من چشمم بنفشه .

-جالبه پس خاصی قدرت نداری ؟

-قدرت چی ؟

-ماورا طبیعی ، ماورای مغز.

-نچ تو چه قدرتی داری ؟

-قرار نیست همه چی رو به تو بگم .

-حداقل بگو کجا می ریم !

-چون تو همراهی جای به خصوصی نمی ریم .

-چرا؟

جوابم رو نداد که گفتم :

-آهوت کجاست ؟

-اطراف دروازه .

-من می خوام برم خونه مون !

-متاسفم نمی تونی .

-چرا؟

-چون از این جا تا زمین کسی نمی تونه تو رو ببره و کرم چاله فضایی هم نداریم .

کدوم دیوونه ای می دونه کرم چاله فضایی چیه ؟

-تو می دونی کرم چاله فضایی چیه ؟

-اره تو هم به وسیله یکی از اینا اومدی !

-خپ این جا کرم چاله فضایی نداره .

-چرا داره !

-خپ پس می تونم برگردم !

-نه .

-چرا؟

-چون خارج از سرزمین ماست و جایی که هست دما نود درجه زیر صفره ! تازه اگه

هم بتونی به یکی از این کرم چاله ها دست پیدا کنی هیچ تضمینی نیست تو به

زمین منتقل شی ، بگذریم اسمت چیه ؟

-رز.

تا الان خل نشدم خیلی خوبه ها! ماشالله چشم نخورم دیوونه شم . آهو دوان

دوان اومد پیش زن نمی دونم چی

شد که زن با ترس برگشت طرفم و گفت :

-تو باید فرار کنی !

-چرا؟

-فهمیدن تو این جایی ! خپ بفهمن !

-وقت ندارم واسه ت توضیح بدم ، باید فرار کنی . کسی رو دیدی به هیچ وجه نگو
آدمی !

وایساده بودم و هاج و واج نگاش می کردم که با اعصاش زد به بازوم داد زد:
- برو!

منم ترسیدم و دوییدم . والا من که شانس ندارم . ممکنه گرفتار مردم ادم خواری
چیزی شده باشم .

از بس دوییدم از نفس افتادم . وایسادم ، خم شدم و دست روی زانو هام گذاشتم
. خدایا حیف نیست جا به این قشنگی و مردمای عقپ مونده و خرافاتی؟! صدای
خنده دوتا دختر بچه می اومد. سمت صدا برگشتم و دیدم دو تا دختر دوقلو
کوچولو ناز، یکی با موهای مشکی بلند، یکی با موهای تکه تکه صورتی زرد ابی !
چپ چپ نگاهش کردم . ببین دختر فسقلی رفته موهاش رو فانتزی رنگ کرده !
بزرگ بشه چی میشه ! توجه اونا به من جلب شد و از بالا تا پایین نگاهم کردن ،
یه نگاه به خودم انداختم . شلوار ارتشیم خیلی کثیف شده بود، خاکی و رنگ و رو
رفته ! ولی اون کوچولوها حریر سفید بدون نقطه ای لکه ! ایش به من چه؟! من
یه گمشده و سقوط کرده و یک بدبخت خدا زده به تمام معنای ! چه کنم ؟ اومدن
کنارم ، با همون زبونی که اصلا نمی فهمیدم شروع کردن حرف زدن . منم که نمی
تونستم حرف بزدم ، می ترسیدم . اون زنه گفته بود کسی نفهمه آدمم ؛ یهو می
زنن من رو سر سیخ

می خورنم ، از اینا اصلا بعید نیست ! تصمیم گرفتم خودم رو بزمن به کر و لالی ! با دست اشاره کردم نه می شنوم و نه می تونم حرف بزمن . دلسوزانه نگاهم کردن ؛ یهو دختر مو رنگیه سوت زد و صدای شیهه اسپ اومد . بعد اسپ بالدار سفیدی نمایان شد و من چشمم شد چهارتا و فکم افتاد جلو! دوتا بچه و از حال رفتم .
چشمم رو باز

کردم ، از ته دل جیغ زدم . دو تا بچه با تعجب نگاهم کردن . تو آسمون رو اسپ بودم ، اسبه بال داشت ، داشت بال بال میزد! چسبیدم به اسبه . می ترسیدم بیفتم . داد زدم :

- خدایا من رو از خواب بیدار کن ! بسه !

دوتا دختر بچه شروع کردن پچ پچ کردن . روم رو کردم سمت دختر بچه ها و گفتم :

-بیا بزنی تو صورت من تا از خواب بیدار شم ! می خوام از خواب بیدار شم و برم پیش خاله م ، دلم واسه خونه مون تنگ شده .

شروع کردم به گریه کردن . اسپ لا به لای درختا فرود اومد و دخترا دست

گذاشتن روی سرم و بعد به زبون خودم گفتن :

-چرا آپ از چشمت میاد؟

آپ بینیم رو کشیدم بالا و گفتم :

-بهش میگن گریه کردن .

-یعنی چی ؟

فکر کردم چون بچه هستن نمی دونن و توضیح دادم :
 -وقتی یکی ناراحت میشه یا دلش می گیره آپ از چشمش میاد و بهش میگو
 گریه کردن .

دختر مو مشکي :ولي اين جا کسي گريه نمی کنه !
 -مگه میشه ؟ خودتون هم وقتی یه ساله دو ساله بودین گریه کردین ، یادتون
 نیست !

-چرا ما از یک سالگی یادمو نه ! این جا کسي از چشمش آپ نمیاد.
 اشکام رو پاک کردم . من آخر دیوونه میشم ! این جا کجاست ؟ خدا من خوابم ؟
 بیدارم ؟ مغزم گنجایش این همه اتفاق نداره ؛ ولي فعلا همین که هست ! تو این
 موقعیت گرفتارم ، باید ببینم چي میشه . خدایا کمک کن ! بفهمم ،
 دیوونه نشم ، نجات پیدا کنم . مو رنگیه گفت :

-مگه تو کر و لال نبودي ؟

-نه .

مو مشکي :چرا زبونت مثل ما نیست ؟

-خپ من از یه جاي دیگه ام ، راستي این جا کجاست ؟

-سرزمین رازمینا .

-پس دنیای رازمینا کجاست ؟

مو رنگیه :اون اسم سیاره ماست .

-چه جوړي تونستين به زبون من حرف بزنيډ؟

-با استفاده از قدرت مون !

بايد هر چي سوال تو ذهنه ازشون پېرسم .

-مگه شما چه قدرتي دارين ؟

-مگه تو قدرت نداري ؟

-نه !

مو مشكي :مگه ميشه ؟ اين جا همه قدرت دارن !

-چه قدرتي دارن ؟

مو رنگيه :همه مردم قدرتيابي مثل تسلط روي خاطرات ، استفاده از ويژگي هاي فردي با رضایت اون شخص و جا به جايي اجسام رو دارن ؛ اما يه افراد خاص قدرتيابي بيشتري دارن !

-کيا؟

-افراد خاص مثل پادشاه ، خانواده اش و محافظا! مو مشكي :لباست خوشگله .

خنديدم و گفتم :

-شوخي مي کني ؟

مو رنگيه :لباسش نه چشماس قشنگه .

همين جور با هم کل کل مي کردن .

-راستي تو چرا قدرت نداري ؟

نگفتم آدمم . من هیچی نمی دونستم و از این جا درکی نداشتم . هنوزم فکر می

کردم یا خوابم یا مواد بهم خوروندن

تو توهمم یا ... گفتم :

-همیشه استثنا وجود داره !

نگاه هم کردن و چیزی نگفتن ، گفتم :

-منم می تونم به زبون شما صحبت کنم ؟

بعد یکم مکث کردم و گفتم :

-من که قدرت ندارم .

مو رنگیه :اشکال نداره .

-یعنی میشه ؟

-بله که میشه !

دستش رو گذاشت روی سرم و بعد از چند دقیقه برداشت . به زبون خودشون

گفت :

-حالا می تونی به زبون ما حرف بزنی !

با ذوق پریدم و گفتم :

-من می فهمم چی میگی !

بعد به زبون خودشون تشکر کردم . دختر مو مشکي گفت :

-از کجا میای ؟

-زمین .

دوتاشون با تعجب گفتن :

-زمین؟!

-بله !

-ما هم می تونیم بریم ؟

-من تو رفتن خودم موندم .

-نیاکان ما به زمین رفتن .

تا خواستم بپرسم چه جوری اسپ شیبه کشید.

مو رنگیه :حتما از چیزی ترسیده باید بریم .اسپ نشست ، سوارش شدیم و باز

پرواز کرد . منم تا مرز سخته رفتم .

باز پرواز با اسپ بالدار، صدام در نمی اومد، می ترسیدم . اه دیدی چی شد؟ مثلا من نمی خواستم لو بدم آدمم ؛ اما گفتم از زمین اومدم . چه قدر من خنگم ! اسپ جلوی یه کلبه چوبی بزرگ وسط جنگل فرود اومد. این قدر رنگ درختا و چمن و گلا قشنگ بود که من رو یاد فیلم آز بزرگ و قدرتمند می انداخت . از اسپ پیاده شدیم و دخترا گفتن :

- این جا خونه ماست .

و وارد خونه شدن ، منم پشت سرشون وارد شدم . مو رنگیه داد زد:

-ما اومدیم !

زني با لباسي قرمز، موي بلند، روي سياه و واه و واه و واه اومد بيرون ! خنده م گرفت ، زنه خيلي جدي بود. خنده ام رو قورت دادم ، دوتا دختر کوچولو جلوي اون زن خم شدن به نشونه احترام ؛ حتما مامانشون هست ! زن :همينه ؟ دختر مو رنگي :بله خانوم آورديمش .

شوکه شدم . چي ميگن ؟ منظورش منم؟! زن :شما مي تونين برين ! اون دوتا خنده کنان از ما دور شدن و منم که سرجام خشک شده بودم . زن اومد

جلو، دورم چرخيد و بعد رو به روم قرار گرفت و گفت :

-پس اون غريبه تويي ؟

-غريبه ؟

-بيگانه !

-پ ...بله .

اصلا فکر نمي کردم اون دوتا اين قدر خبيث باشن . من رو آوردن پيش كي ؟

-پس خوبه که من رو نمي شناسي !

-چرا؟

-اگه مي شناختي الان رو به روي من نبودي و بر و بر من رو نگاه نمي كردي !

-چرا؟

-چون يا غش کرده بودي يا از ترس مرده بودي .

بعد از این حرفش مثل جادوگر تو فیلم خندید. آپ دهنم رو با صدا قورت دادم .
هیچ حرفی نداشتیم و می ترسیدم .

-تو کی هستی ؟

اه ! دیگه خستم کردن ، آدم بودن مگه جرمه ؟

-من آدمم ، جرمه ؟! اشکالی داره ؟

چهرش سرخ شد و زیر لب گفت :

-وای به حالت !

یهو داد زد:

- هری !

هه ! لازم نیست بگی ، فکر کرده مشتاقم بمونم . راهم رو کج کردم برم که داد زد:

-کجا؟

یه پسر درشت هیکل اومد کنارش و گفت :

-با من امری دارین ؟ صدام کردین !

ا اسم این رو گفت ! چه اسمیم داره ! زن گفت :

-ببرش پیش فانگاس .

-چرا؟

-همین که گفتم .

وایساده بودم وبه مکالمه زن و پسرش هری رو گوش می دادم . پسر اومد دستم رو گرفت و کشید.

-هی دستم کش اومد!

هلم داد جلو و گفت :

-چیکار کردی که اریس این قدر عصبانی بود؟

پس اسمش اریسه ! چه اسم قشنگی ! حیف اسمی که گذاشتن روش !

-الان عصبانی بود؟

-آرامش قبل طوفان شنیدی ؟ به هر حال واسه ت دعا می کنم .

- من کاری نکردم ؛ فقط آدمم ! نمی دونم کجاش مشکل داره .

دیدم صداش در نیامد، برگشتم دیدم با ترس و تعجب و خشم داره نگاهم می کنه

-چیہ ؟

محکم هلم داد و گفت :

-حرف نزن راه بیفت .

در خیلی بزرگ و مشکی رنگی رو باز کرد و هلم داد. ترسیدم و عقب عقب رفتم که

به هری خوردم . خیلی وحشتناک بود! جنگل تاریک، درختای بلند، صدای جغد،

چه زود شپ شد!

-این جا کجاست ؟

جوابم رو نداد. دستم رو گرفت و همراه خودش من رو کشوند. خودم رو می

کشیدم عقیپ ، اصلا حس خوبی

نداشتم ! به یه تابلو رسیدیم که روش نوشته بود قبل از ورود خوب فکرهایتان را بکنید! ترس بدی افتاد توی دلم ، بازم خدارو شکر زبون اینا رو بلدم و می فهمم چي همیشه چي نوشته ! یه مرد کله تاس قیافش شدیدا به جانیا می خورد از کنار تابلو بیرون اومد.

-می خواین وارد شین ؟!

-من نه فانگاس ، این دختره !

من رو نگاه کرد و گفت :

-تصمیمت رو گرفتی ؟

هاج و واج نگاهشون کردم که هری گفت :

-دستور اریسه !

خبیث نگاهم کرد که ترسیدم و گفت :

-جرمش چیه ؟

-لازم نیس فعلا بدونی ! به سمت فانگاس هلم داد.

-فقط بگید این جا کجاست ؟

خندیدن و گفتن :

-برو می فهمی !

سمت تاریک و پر درخت جنگل نگاه کردم . برگشتم بگم چرا من رو آوردید این جا که دیدم نیستن . با تعجب دور و برم رو نگاه کردم . نبودن ؛ حتی اون تابلو نبود. صدای قهقهه بچه می اومد. با ترس سمت صدا نگاه کردم و گفتم :

-کیه اون جا؟

صدای خنده توی فضا پخش شد. دوییدم سمت دري که ازش اومده بودیم ؛ اما دري نبود. همه ش شده بود جنگل ، صدای خنده نزدیک میشد و صدای پا می اومد؛ اما هیچی نبود، هیچی ! با جیغ دوییدم . همین جور که می دوییدم خوردم به یه چیزی ! با جیغ چشمام رو بستم و عقب رفتم . چشمام رو باز کردم و دیدم طناب دار اویزونه به یکی از شاخه های درخت ! خدایا این جا کجاست ؟! صلوات فرستادم و از اون درخت دور شدم ؛ یعنی می خوان خودم رو بکشم ؟ کور خوندن ! با این که فضا خیلی ترسناک بود و هر لحظه انتظار داشتم یه جنی بپره جلوم تصمیم گرفتم خودم رو شجاع نشون بدم تا اگه اریس اون زن روانی خواسته بترسم یا بمیرم عمرا به

خواستش برسه ! نشستم روی زمین . هنوز صدای جیغ و خنده می اومد، هنوز کنارم حس می کردم کسی راه میره و تو دلم بارها صلوات فرستادم . بعد از فوت مامان واسه آرامش اعصاب رفتم یوگا، چهار زانو نشستم و تمرکز کردم ؛ فقط روی خاطره های خوب! چشمام رو بستم . این قدر به اون روزای خوب فکر کردم که صداهای اطراف رو دیگه نمی شنیدم . نمی دونم چه قدر گذشته بود، چشمام رو باز کردم . این دفعه واقعا دیوونه شدم ! باز چشمام رو بستم و باز کردم . چیزی عوض نشد، هوا کاملا افتابی ، صدای چهچهه بلبل و قناری می اومد. همون درختای بلند؛ اما برگای رنگی ! حالا نه بیست و چهار رنگ مداد رنگیا، نه ! زرد و

سبز و نارنجی بودن که زیر درختا ریخته بود. فضای کاملاً شاعرانه ای و به وجود
 آورده بود. حالا من تو کف این بودم چه جور از اون جنگل به این جنگل
 اومدم که یهو یکی گفت :
 -زیاد فکر نکن به نتیجه ای نمی رسی !

با تعجب بلند شدم و سمت صدا برگشتم . دیدم یه پسر بسی جذاب رو شاخه

درخت چهار زانو نشسته . نمی دونم
 چرا یادم به رابین هود افتاد، خندید و گفت :

-رابین هود کیه ؟

چشمام شد هشت تا و گفتم :

-تو ذهن من رو می خونی ؟

شونه اش رو انداخت بالا و گفت :

-خپ ذهنت بازه !

من که نفهمیدم چی میگه و گفتم :

-تو من رو نجات دادی ؟

با تعجب گفت :

-از کجا؟

-از اون جنگل وحشتناک .

-اره قرار من نجاتت بدم تا روحت در عذاب نباشه .

-روحم ؟

-بله شما الان روحي !

-يعني من خودم رو کشتم ؟

-بله !

-چي ميگي ؟ من خودم رو نکشتم ، کسي هم من رو نکشت !

خندید و گفت :

-اولش هيچکي باور نمي کنه مرده !

-نخير من نمردم .

از درخت پرید پایین و گفت :

-بين مردی !

دست زد به بازوم و با تعجب دوباره دست زد. خودم رو کشیدم عقب و گفتم :

-توقع داري الان دستت از دستم رد شه ؟

با تعجب باز دست زد بهم و گفت :

-امکان نداره !

-چي ميگي ؟

-اخرين بار کجا بودي ؟

-يه جنگل خيلي وحشتناک .

-تو از جنگل مرگ اومدي ، الان بايد مرده باشي !

-خپ نمردم ، چیکار کنم!؟

-چرا نمردي؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-تو کي هستي؟

-من سالوادورم ، نجات دهنده !

خیلی گشتم بود. تا الان چه جور دوام اوردم خدا داند.

-گشتمه .

-مرده ها غذا نمی خورن !

-من زنده ام !

-اخه چه جوري؟ هیچکي از جنگل مرگ زنده بیرون نیومده .

-می خوای باز بفرستم شاید این دفعه مردم و به مراد دلت رسیدي !

خندش گرفت و گفت :

-من نجات دهنده هستم و هیچ وقت این کار رو نمی کنم .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-این جور که فهمیدم تو بعد از مردن بقیه رو نجات میدی ، اون وقت چه جوري؟

دیگه چه فایده داره!؟

-من روحشون که توی عذابه نجات میدم و به یه جای خوب می فرستم .

خندیدم و گفتم :

-ها همون عزراییل خودمونی !

گفت :

-چه جور زنده موندی ؟

-خپ من فرار نکردم از صداهایی که می اومد. نشستم ، چشمام رو بستم و به روزای خوب فکر کردم . وقتی چشمام رو باز کردم این جا بودم .

توی فکر رفت .

-من گشمنه !

-من چیکار کنم ؟

-مگه تو نجات دهنده نیستی ؟ من رو از گشنگی نجات بده !

چپ چپ نگام کرد و گفت :

-آدما خیلی شکموان !

با تعجب گفتم :

-تو می دونی آدمم ؟

-بله .

دست کرد تو جیب شنلش و یه سیپ خیلی سرخ بهم داد و گفت :

-بخور!

یادم به سفید برفی افتاد و گفتم :

-سمی که نیست ؟

-به جاي اين که يادت بيافته به کارتونايي که نگاه مي کنی بخور تا بيهوش نشدي !
به ايش گفتم و يه گاز بزرگ زدم .

-اخه تا اين جا هرکي فهميده من آدمم خواسته من رو بکشه يا باهام بد شده .
-آها!

-راستي چرا اين جا موبايل و تکنولوژي نيست ؟ يه موبايلم که داشتم نمي دونم
کجا افتاد و گم شد!

-بنا به دلایلي !

-خپ چه دلایلي !؟

-بيا بریم . تو نمي توني اين جا بموني ، تو راه بهت ميگم .
راه افتاديم . حرفي نزد، روم رو کردم سمتش و گفتم :

-خپ بگو!

هلم داد و از يه جاي بلند پرت شدم . انگار ارتفاع خيلي زياد بود. جيغ زدم که
صداش اومد گفت :

-نترس !

تو دلم گفتم برو گمشو! الان مي افتم ضربه مغزي ميشم ، ميگه نترس ! چشمم رو
بستم و به پيشواز مرگ رفتم ! وسط راه از بس جيغ زدم از حال رفتم .

با بی حالی چشمم رو باز کردم . کمرم خیلی درد می کرد. روی پیشونیم زدم . دیدی نباید به کسی اعتماد کنی؟! عجب جونیم دارما! از هرجا پرت میشم یا می خوان بکشتم نمی میرم ! دور و برم رو نگاه کردم ، تا چشم می دید درخت بود و درخت ! لباسم جر خورده بود، به شاخه درخت آویزون بودم ، پشت کمرم می سوخت . فکر کنم زخم

شده ، هرکاری کردم بیفتم پایین نشد. داد زدم :

-کمک !

سوت زدم ، باز خبری نشد. تصمیم گرفتم لباسم رو در بیارم ، لباسم رو به سختی در آوردم و پایین افتادم . آی آی پام ! خدا ازتون نگذره ! چه قدر بدبخت شدم این جا، این قدر فکرم درگیر زندگی خودم شده که پاک خاله م رو یادم رفته بود. نمی دونستم باید گریه کنم از نگرانی واسه خاله م یا خودم ؟ ته دلم هیجان داشتم که تو این دنیای عجیب اومدم . حالا از چپ برم یا راست ؟

راه مستقیم رو از پیش گرفتم و راه افتادم . بازم خدا رو شکر زیر لباسم تاپ پوشیده بودم . دست کشیدم پشتم ، حدسم درست بود. لباسم پاره بود و کمرم زخم شده ، اصلا این جا چیزی به اسم شهر وجود داره ؟چشمم افتاد به یه عمارت سفید رنگ بزرگ مثل کاخ بود. با خوش حالی دوییدم سمت عمارت ، فضای جلو عمارت چمن کاری شده بود. هیچ کسی نبود. با ذوق در رو باز کردم رفتم تو، با بهت اطراف رو نگاه می کردم . یه لوستر بزرگ وسط سقف تا پایین آویزون بود و می درخشید. پله ها از دو طرف می خورد به طبقه بالا، نرده های پله طلایی رنگ بود، سرامیک سفید و طلایی ، مجسمه های سفید، گلدونای سنتی ! متعجب بودم چرا کسی نیست ! از پله ها بالا رفتم . تو راهرو فرش قرمز انداخته بودن ، در یکی از اتاقا نیمه باز بود و نظرم رو جلب کرد. رفتم سرک کشیدم ، یه پسر پشت به من جلوی آینه وایساده بود؛ مثل پادشاه های تو فیلما لباس پوشیده بود. شغل قرمز

بلند، تاج ... تاجش رو روی سرش تنظیم می کرد و روش رو این ورکرد. من محو
چهره اش شدم . رنگ چشماش دورش مشکي بود، بعد یه دور دیگه آبی توسی و
در آخر سورمه ای ! چشماش انگار شیشه ای بود، موهاش قهوه ای شکلاتی ، ته
ریش داشت ، لپ و بینی متوسط . جذابترین پسری بود که دیده بودم ؛ باید
دختر میشد! حواسش به من نبود، مردی
کوتوله کتاب به دست رفت کنارش و گفت :

-سرورم باید بریم ، دیر میشه !

قشنگ سر تکون داد. اومدن سمت در. کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفتم ، کجا

فرار کنم ؟ برگشتم برم که در باز

شد و بدون شک من رو دیدن ! به راهم ادامه دادم که همون مرد کوتوله گفت :

-وایسا!

وایسادم که گفت :

-برگرد!

خیلی آهسته برگشتم ، وای این چرا از نزدیک قشنگ تره !؟

-کی هستی ؟

-رز

با تعجب گفت :

-رز؟

-بله .

-به چه حقی وارد این جا شدی ؟

خواستم جواپ بدم که چشم قشنگ گفت :

-رنگ چشمت از بهشیدیان نیست ، کی هستی ؟ ای لال شی ! به تو چه ؟!

-رنگ چشمم یه جهش ژنتیکی خیلی کمیابه .

گفت :

-طرز لباسات از بهشیدیان نیست ، کی هستی ؟ ای بابا! این چرا لال نمیشه ؟!

-لباس طراحی می کنم ، اینا رو خودم دوختم .

مرد کوتوله گفت :

-پس تو همون خیاطی !

تو دلم گفتم کدوم خیاط ؟ زیر لب ادامه داد:

-اونا که گفتن مرد می فرستن ، اخلاق سرورمون رو نمی دونن !

مثل خنگا نگاهشون می کردم ، اون چشم قشنگه هم خیلی مشکوکانه نگاهم می

کرد

-سرورم شما برید، دیر میشه ! من خیاط رو به اتاقش می برم و میام .

ای خدایا شکرت ! عجب چرتی گفتم و شانس آوردم . چشم قشنگ با غرور از

کنارمون رد شد. مرد کوتوله گفت :

-این جا عمارت شاهزاده ست ؛ جز افراد مخصوص هیچ کس حق ورود به این جا

رو نداره .

نگاهي به من کرد و گفت :

-الانم بخاطر مراسم ازدواج شاهزاده تو این جایی !

-باید چیکار کنم ؟

-باید لباسی در وقار شاهزاده بدوزی .

-چی ؟ من تا حالا سوزنم نخ نکردم .

ایستاد و گفت :

-یعنی چی ؟ پس واسه چی تو رو فرستادن ؟

-من طراحی می کنم ، یکی می دوزه و من روش نظارت می کنم .

-که این طور!

وارد اتاقی شد. منم پشت سرش وارد شدم و با ذوق گفتم :

-این جا اتاق منه !؟

پنجره قدی تماما شیشه ، تخت سفید ، حریر سفید دور تا دورش آویزون بود. میز

آینه از تنه درخت بود. خیلی اتاق قشنگیه !

-استراحت کن !

از اتاق بیرون رفت . خدایا خیاط واقعی رو نفرستیا! نوکرتم یه این جا مثل آدم

باهام رفتار کردن ، بذار یکم راحت باشم . تو فکر پسره رفتم ، خاک تو سر می

خواد ازدواج کنه ، حیف شد! هم چین میگم حیف شد انگار قرار بود بیاد من رو

بگیره .

در اتاق زده شد. یه دختر با سینی غذا وارد اتاق شد. بلند شدم و سینی رو ازش

گرفتم و گفتم :

-به به اینا چیه ؟

دختر تعظیم کرد و گفت :

-شربت مخصوص ، پیراشکی .

به چیزی که گفته بود پیراشکی با دقت نگاه کردم . بیشتر شبیه پنبه آبی رنگ بود

تا چیزی که اون گفته بود.

تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم . یه تیکه از به اصطلاح پیراشکی خوردم .

طمعش رو که اصلا تا حالا نچشیده بودم ، تا می داشتی توی دهنتم آپ میشد.

همه ش رو خوردم ، خیلی خوشمزه بود. روی تخت افتادم . توی فکر غرق

بودم که دوباره در زدن و جناب کوتوله وارد اتاق شد. بلند شدم ، لباس توی

دستش رو داد بهم و گفت :

-لباست رو عوض کن ، بیرون اتاق منتظرتم .

از اتاق بیرون رفتم . لباس رو نگاه کردم . خدا رو شکر مثل لباس زنایی که تا الان

دیدم چین چینی یا پرنسسی نیست . لباس رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه

کردم . یه لباس آبی سورمه ای مخمل دنباله دار ساده و آستین بلند. خیلی شیک

بود. مدلش یادم باشه برگشتم خونه بدوزم . موهام رو مرتب کردم ، رنگ لباس با

پوستم

می جنگید و اعتماد به نفسم بالا رفت . از اتاق رفتم بیرون . مرد کوتوله با لبخند

نگاهم کرد و گفت :

-مثل لباس عجیب غریب خودت ندوزیا! یه چیز در وقار پادشاه آینده ، می دونم کارت رو خوب انجام میدی .

-چشم !

از پله ها پایین اومدیم ، در بزرگی رو باز کرد. وارد سالن شدیم . شاهزاده روی صندلی نشسته بود و کلی پارچه دورش ! دو تا خانوم و سه تا آقا هم داشتن باهاش صحبت می کردن . اونم که اصلا دهن مبارکش رو باز نمی کرد؛ فقط کله تکون می داد. تا ما رو دید گفت :

-بلاخره اومدید! مرد کوتوله :بله .

-عجله کنید!

یکی از دخترا به دختر کناریش گفت :

-به نظرت تا فردا می تونیم تمومش کنیم ؟

شاهزاده از جاش بلند شد و گفت :

-خپ ؟

لبخند مسخره ای زدم و لباسی که تن پرنس ویلیام دیده بودم رو گفتم :

-شنل سورمه ای تیره تو شنل طرح طلایی بزنیم ، پیراهن سفید...

همین جور می گفتم و مردی هم تند تند یه چیزایی می کشید.

شاهزاده :بده ببینم چی شد؟

دفتر رو از دست همون مردی که گفتم گرفت ، نگاهی کرد و پوزخند زد گفت :

-عمرا این رو بپوشم !

دلتم بخواد! پسر د مده بی کلاس بد سلیقه ! همه سرک کشیدن بین چی شده

این چیزایی که من گفتم .

-الان بدون رنگ هست جلوه ای نداره !

-مدلش قدیمیه !

انگار خودش طراح ورساچه !

-کجاش مشکل داره ؟!

-نمی دونم ، نمی پسندم ! وقت هم ندارم توضیح بدم . اصلا کی تو رو فرستاد؟

مرد کوتوله : سرورم مشککش رو بگیرد تا درستش کنه .

همین جور که به طرف در سالن می رفت گفت :

-رنگ شنل رو عوض کنید.

و از سالن رفت بیرون ! بهتر مردیکه ایکبیری ! رنگ شنل رو مثل همون شنلی که

پوشیده بود گفتم قرمز، والا بدبخت بی سلیقه لیاقت تنوع نداره !

لباس رو تا اخر شپ آماده کردیم . از اون موقع که وارد سالن شده بودم تا الان که

هوا تاریک شده بود از سالن

بیرون نرفته بودم . از خستگی داشتم می مردم . یکی از دخترا که اسمش لارا بود

گفت :

-وای خیلی خوشگل شده !
 -اره اگه سورمه ای بود هنوز قشنگ تر میشد.
 -فردا مراسم ازدواجه ؟!
 لارا:اره فرداست ، از همه جا میان کاخ شاهزاده ! وای چه روز فوق العاده ای میشه
 !

-عروس کیه ؟
 -نمی دونی ؟! این خبر که همه جای سرزمین پخش شد.
 -نمی دونم .
 -دختر خاله شاهزاده .
 -پس ازدواج فامیلیه !
 اون یکی دختر گفت :
 -همه ازدواج های پادشاهان قبلی هم فامیلی بوده .
 -چرا؟

-اینم نمی دونی ؟
 -نه زیاد به تاریخ علاقه ای ندارم .
 مشکوک بهم نگاه کرد و گفت :
 -تاریخ دنیای رازمینا چیزی نیست که علاقه نداشته باشی .

لارا: کیتی بیخیال ؛ چون پادشاهان اعتقاد دارن که باید اصل پادشاهی حفظ بشه و فرد جدیدی بدون اصل و نصپ نمی تونه وارد خاندان پادشاهی بشه .

ا- فقط خودشون اصل و نصپ دارن بقیه مردم نه !؟

دوتاشون با هم گفتن :

-هیس !

هرکی به طرفی روانه شد. منم خیلی خسته بودم و حوصله فضولی نداشتم . راه

اتاقم رو پیش گرفتم . توی اتاق رفتم و خیلی زود خوابم برد.

با تکون خوردنم از خواب بیدار شدم . چشمام رو باز کردم و دیدم یه خانومی تو

فاصله سه سانتی صورتم داره با

دقت من رو وارسی می کنه . دید چشمام بازه رفت عقب و گفت :

-چه خواب سنگینی دارید! بلند شین مراسم شاهزاده دو ساعت دیگه شروع میشه

. لباستون رو آوردم و دستور گرفتم آمادتون کنم .

-یکم دیگه بخوابم ؟

هم چین یه چی گفت که خواب واسه دو سه ماه از سرم پرید. صورتم رو شستم ،

لباس رو پوشیدم و جلوش نشستم .

-موهای کوتاه واسه یه خانوم مناسب نیست !

جوابش رو ندادم . موهام رو شونه کرد، با دستش یه چیزی ریخت رو پد زد به

صورتم و قلموی باریکی در آورد از تو جعبه اش ؛ مثل خط چشم بود. حدسم

درست در اومد مشخص بود داره خط چشم بلندی واسم می کشه .

-رنگ چشمت خیلی خاصه !

-مرسی !

رو لبم چندتا چیز کشید و گفت :

-تموم شد خانوم .

بلند شدم تو آینه نگاه کردم . خیلی خوشگل شدم ، رنگ لبم رو دقیقا کرده بود

رنگ چشمام ، دور لبم خط لب

بنفش ، هر چی به قسمت داخلی لبم می اومد کمرنگ تر میشد. یه لباس کرپ

حریر سفید بلند آستیناش روی شونه نبود، از روی بازو شروع میشد گشاد تا پایین

تر از مچ دست ، پشت کمرم و روی آستینام نقش بال کشیده بودن و بدنم

معلوم بود. خیلی خوشگل بود! چه قدر همه چیز این جا قشنگه ؛ یعنی من یه چیز

زشت این جا ندیدم . چه از دختر و پسر تا اشیا و لباس ...حتی اون کوتوله قیافه

دوست داشتني داره !

-واسه همه ارایشگر و لباس می فرستن ؟

-نه اول که شما مهمونید، دوم شاهزاده از لباس خوشش اومد؛ واسه همین واسه

شما ارایشگر مخصوص فرستاد.

-مرسی !

صدای شیپور اومد و با هول گفت :

-ای وای دیر شد بریم !

بدو بدو از پله ها پایین رفتیم و وارد یه راهرو شدیم . وارد دري شدیم که باز بود. هیچ کس رو نمی شناختم . اون ارایشگر هم ناپدید شد. یهو اقاي کوتوله رو ردیف اول دیدم . رفتم سمتش ، همه بد نگاهم می کردن . شاید واسه این بود که دیر اومدم . شاهزاده با یه دختر که روشون اون ور بود جلو کسی مثل کشیش وایساده بودن .

-چرا اومدي پیش من ؟

-هیچ کس رو نمی شناختم برم پیشش .

-من مشاور شاهزادم که این جا وایسادم ، برو همون عقب وایسا بدو!

یه مرد مسن گفت :

-مشاور این خانوم زیبا رو به ما معرفی نمی کنی ؟

-البته پادشاه عزیز! خیاط لباس مراسم شاهزاده هستند.

نگاهی بهم کرد. بابای شاهزاده بود؛ با این که پیر بود مشخص بود جوون بوده

خیلی خوشگل بوده ؛ چشمت رو درویش کن رز!

خندید و گفت :

-افرین به خدا که هم چنین مخلوق زیبایی آفریده ! زیبایی های خدا رو میشه تو

چشماتون دید.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم :

-شما لطف دارین پادشاه !

دوباره شیپور زده شد و اون کسی که خیلی شبیه کشیش بود شروع کردن حرف

زدن یهو یه پیرزن داد زد:

-صبر کنید.

چقدر یادم به کارتون زیبای خفته افتاد. انگار گیر کرده بودم تو قصه ها! پادشاه

:چی شده کاهن اعظم؟

پیرزن موهای بلند سفیدی داشت و شل سیاهی پوشیده بود کلاه شل باعث

میشد قیافش زیاد معلوم نباشه .

-غریبه ای بین ماست !

تا این رو گفت فشارم افتاد و رنگم مثل گچ شد.

پادشاه: غریبه؟!

-چیزی بیشتر از یک غریبه ! کف دستش رو گرفت بالا و یهو سمت من دستش رو

نگه داشت ، سرش رو گرفت بالا، چشماش قرمز شد و داد

زد:

-آدمیزاده !

همه شروع کردن جیغ زدن ، دو سه نفرم فرار کردن ، این قدر آدمیزاد ترس داره ؟

چشمم افتاد به عروس که بازو شاهزاده رو چنگ میزد، چه جذابه !

همه دور و برشون رو نگاه می کردن . کاهن به من نزدیک میشد، هر قدمی که

برمی داشت یه قدم عقب می رفتم .

کلاهش افتاد، چشماش کور بود، سفید بودن چه جور قرمز شده بود؟ یهو نشست . دستاش رو زد به سرامیکای سالن ، سرامیکا تبدیل به خاک شد. از تعجب کارای اون کاهن فرار کردن یادم رفت و وایسام بینم چیکار می کنه ؟

خاک رو تو دستش زیر و رو کرد و داد زد:

-ای فرزند خاک! بلاخره روزه حساب رسی رسید! تقاص کارهای اجدادت را پس خواهی داد.

خاکا رو ریخت تو هوا، تو هوا معلق موند. با زبونی عجیب شروع کرد حرف زدن و بعد گفت :

-هیچ وقت از این سرزمین نجات پیدا نخواهی کرد و تا روز مرگت تقاص پس خواهی داد.

کمرم شروع کرد به سوختن ، خدایا این قدر زود باید نفرینش رو گوش می دادی ؟
حواس هیچکي به من نبود.

دیگه اگه یکم دیگه می موندم معلوم نبود چي به سرم می اومد. دوییدم و از قصر رفتم بیرون . همین جور

می دوییدم یکی خورد بهم و گفت :

-بخشید مراسم شاهزاده تموم شده ؟

همین جور که نفس نفس می زدم گفتم :

-نه !

-چیزی شده ؟

-نه .

-جایی می رید ؟

-بله ! کجا؟

با دستم مسیر جنگل رو نشون دادم که گفت :

-عقلت رو از دست دادی ؟

-چرا؟

-می خوای بری جنگل سیاه ؟

-اره .

دیدم چند نفر از در قصر اومدن بیرون ، بدون فکر به حرف اون مرد دوییدم و وارد جنگل شدم . اصلا شبیه اون جنگلی که پشت عمارت بود نبود. هوا مثل سپیده دم بود، همه جا رو هم درخت و چمنای بلند پر کرده بود. تکیه دادم به درخت نفس کشیدم . چرا می خوان یه آدم رو بکشن ؟ چرا با شنیدن اسم آدمیزاد همه ترسیدن و چرا کمرم می سوزه ؟ زخمم یکم بهتر شده بود؛ بدون شک این سوختن از زخمم نبود! و خیلی چراهای بی جواپ دیگه ! صدای نامفهوم می اومد؛ با این که هوا روشن بود انگار یه طلق سیاه جلو دیدت رو گرفته بود. همه چی رو تیره می دیدی ! راه افتادم ، برگ و شاخه ها رو کنار می زدم و می رفتم . یه لحظه وایسادم ، صدای ناله می اومد. اطراف رو نگاه کردم ؛ هیچی نبود؛ اما هنوز صدای ناله می اومد. چشمم افتاد به شاخه درخت . اول فکر کردم پروانه است ؛ ولی وقتی جلوتر رفتم دیدم یه دختر خیلی ریز اندازه کف دست رو صندلی شیشه ای

نشسته و دورش رو هم تار عنكبوت گرفته . چشمام رو بستم و باز کردم ؛ ولي بازم بود. اخه ديگه مگه ميشه ؟ به ديدن چيزاي عجيب ديگه بايد عادت كنم .

-كوچولو؟

دستاش رو از روي چشمش برداشت و گفت :

-برو!

يهو سرش رو بالا آورد و با خوش حالي گفت :

-تو واقعي ؟

-اره

-تو رو خدا نجاتم بده !

تاراي عنكبوت رو زدم کنار و روي كف دستم اومد. با خوش حالي بالا پريد و گفت :

-چه جوري لطفت رو جبران كنم ؟

خواستم حرف بزنم كه گفت :

-اول زود از اين جا برو تا اون هيولا نيومده !

حرکت کردم و گفت :

-چه جوري اومدي تو اين جنگل ؟

-همون جوري كه تو اومدي .

-من اين جا زندگي مي كنم .

-شايد منم توي جنگل زندگي مي كنم

-تو این جنگل همه هم رو می شناسن ؛ چون فقط عده ای خاص این جا زندگی می کنن .

-فرار کردم .

-واسه فرار جای خوبی و انتخاب نکردی .

-چرا؟

-مگه شایعات درمورد این جنگل نشنیدی ؟

-نه

-شایعه هست هرکي وارد این جنگل شده زنده بیرون نرفته .

-چرا؟

-چون میگن این جا یه روح زندگی می کنه و با این که خیلی خوشگل و جذابه ؛ اما قلبت رو از تو سینت بیرون می کشه .

بعد از این حرفش لرزید.

-تو چرا می ترسی ؟ تو که میگي شایعه اس !

-ممکنه نباشه .

سکوت کردم که گفت :

-از اونور.

-چرا؟

-باید برم خونه .

تا به خونه رسیدیم هوا تاریک شده بود. خونه اش یه خونه درختی بود؛ همه جاش چراغای کوچیک بود و باعث شده بود خونه خیلی قشنگ دیده بشه .
-بیا بریم تو.

نگاهی به خودم کردم و گفتم :

-نشکنه ؟

خندید و گفت :

-نمی شکنه ! هوا تاریکه الان که جنگل خطرناکه .

قبول کردم و رفتیم تو، اگه پنج سانت بلندتر بودم سرم به سقف می خورد. تو خونه درختی پله های کوچیک می خورد و می رفت به طبقه های بالا و بالاتری که طبقه های بالا قابل دیدن بود.

-چرا کسی نیست ؟ من اومدم .

مرد ریش بلندی از پله ها پایین اومد و گفت :

-اون کیه همراة آوردی ؟

-ایشون منو نجات داد و ...

اعصاش رو آورد بالا تا حرف نزنه و گفت :

-اون یه نفرین شده است زود بفرستش بره .

-اما پدر...

-شما از کجا می دونین ؟

دختر کوچولو زیر لب گفت :

-پیشگوئه !

-شایعات رو درمورد این جنگل شنیدی ؟

از دختره شنیده بودم ، سرم رو تکون دادم که گفت :

-فقط اون می تونه نفرینت رو برداره ، حالا هم از این جا برو!

-من به چی نفرین شدم ؟

سکوت کرد که گفتم :

-تو رو خدا می خوام بدونم .

همین جور که از پله ها پایین می اومد گفت :

-عاشق هرکسی بشی می میره ، هرکی عاشق تو بشه می میره !

من که عاشق کسی نمیشم ؛ اما کشته و مرده زیاد دارم . تو دلم خندیدم .

دختر کوچولو: اما هیچ کس تا حالا عاشق نشده .

با تعجب به دختر نگاه کردم ، چی میگه ؟ یعنی هیچکی این جا عاشق هیچکی

نمیشه ؟

مرد لبخندی زد و گفت :

-امید داشته باش فرزندم که فردی با چشمانی جادویی ، چشمانی به رنگی که تا

اکنون دیده نشده ، چشمانی بنفش عاشق کسی خواهد شد و طلسم سرزمین

شکسته میشه ! دختر و من با تعجب به هم نگاه کردیم .

-بابا چشماش بنفشه .

-چشم کي ؟

با دست به من اشاره کردو ریش سفید نگاهي بهم کرد و بیهوش شدو دختر جيغي زد و کلي دختر و پسر کوچولو از بالا و پایین ریختن بیرون ، دور اون ریش سفید جمع شدن . هیچی از حرفاشون نفهمیدم . منظورش از طلسم چي بود؟

ریش سفید روی تخت نشسته بود و متفکر بهم خیره شده بود. همه رو از اتاق

بیرون کرد. دستي به ریشش

کشید و گفت :

-نمي دونم چي بگم .

-يعني چي ؟

-من آینده رو دیدم .

-خپ ؟

-تو این سرزمین رو نجات میدی .

-من ؟

به سوالم توجهي نکرد و گفت :

-اما تو نفرین شدي ؛ پس نمي توني طلسم رو بشکني .

من رو که گیج کرد، خودشم چشماش رو بست و گفت :

-گیج شدم !

سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم :

-این سرزمین رو باید از چی نجات بدم ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-نگاه به اتفاقای عجیب دور و برت نکن ، به چیزایی که فقط تو افسانه ها شنیدی ! این جا با چیزی که فکر می کنی فرق می کنه ، اینجا قهرمان کسی نیست که شهر

رو از دست غول و هیولاها نجات بده یا به تنهایی از

عجیب ترین زندان ها فرار کنه و یک تنه یه ارتش و حریف باشه ، این جا قهرمان

کسیه که جرئت می کنه و بین مردم عاشق میشه !

خیلی فکرم درگیر شد، گفتم :

-یعنی شما عاشق بچه هاتون نیستین ؟ این جا کسی عاشق کسی نیست ؟

نه-

-حتی دوست داشتن ساده ؟

-حتی دوست داشتن ساده .

-چرا؟ مگه میشه ؟

-چهل و هشت سال قبل میشد؛ اما الان نه ! سرزمین رازمینا به سرزمین عشق و محبت معروف بود؛ حتی سیاره های دیگه ای هم اسم سرزمین ما رو شنیده بودن

...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-حتی زمین ؟

-زمین نه ؛ حیات زمین به سه میلیارد سال بیشتر نمی رسه . درک و فهم آدما
خیلی کمه ، از همه چی !

زیاد منظورش رو نفهمیدم . چه ربطی به حیات زمین داشت ؟ شاید می خواد بگه
قدمت سیاره شون خیلی بیشتره !
شونه ام رو بالا انداختم . ادامه داد:

-تا این که پادشاه قبلی عاشق دختری میشه ؛ اما اون دختر عاشق فردی دیگه بود.
شپ هنگامی که قرار بود اون دختر با عشقش فرار کنه مادر دختر می رسه و پسر
رو می کشه ! مادرش می خواست به قدرت برسه و عشق دخترش اهمیتی واسه
ش نداشت .

انگار داشت واسه م قصه تعریف می کرد، با هیجان گفتم :

- خپ ؟

-بعدها می فهمه دختر پادشاه به مادرش گفته بود که می خواد فرار کنه . به خاطر
همین وقتی دختر پادشاه هم عاشق کسی میشه واسه انتقام سرزمین رازمینا رو با
جادوی سیاه طلسم می کنه .

-جادوی سیاه چیه ؟

-این جا هیچ کس بدون قدرت نیس ...

باز پریدم تو حرفش و گفتم :

-واقعا واسه م عجیبه که شما قدرت دارین ، جادو دارین . اخه مگه میشه ؟

-آدمی رسد به جایی که به جز خدا نبیند!

یادم به حرف خودم سر کلاس زمین شناسی افتاد. چه قدر اون روزا خوب بود!
-خپ؟

-داشتم می گفتم . هرکسی که از نفرت ، انتقام ، هـ و*س ، دروغ ، حسادت
و... (گناهان هفتگانه) پر بشه قدرتش تبدیل به جادویی ده برابر قدرتش به اسم
جادوی سیاه میشه !

-چه جالب !

-یادت باشه همیشه جادوی سیاه عواقب داره .

-اون زن زنده اس ؟ اسمش چیه ؟

-اره زنده اس و اسمش هم ...

باز پریدم وسط حرفش و گفتم :

-راستی اگه این طلسم شکسته نشه چی میشه ؟

انگار از سوالی من کلافه شده بود گفت :

-هیچی ! جادوی سیاه سفیدی اسمون رو از بین می بره ، تموم مردم مریضی می
گیرن و کم کم فراموشی می گیرن ، در اخر خودشون ، خودشون رو می کشن .

اپ دهنم رو قورت دادم . اصلا دلم نمی خواست تو این سیاره این جوری بمیرم .
هم چین گفت هیچی ! عجا دیگه چی می خواست بشه ؟

-من که طلسم نشدم و از شما نیستم ، می تونم نجاتتون بدم !

-نمی تونی تو نفرین شدی !

باز یاد کارای اون کاهن افتادم . تا خواستم باز سوال کنم گفت :

-سرم رو درد آوردی ! فعلا برو بیرون خسته م ، سوالات بمونه واسه بعد.

غرق تو فکر از اتاق بیرون رفتم .

همون دختری که نجاتش دادم من رو برد توی اتاق کوچیکی و گفت :

-ببخشید رخت خواب و تخت اندازه تو نداریم ، مجبوری بدون رخت خواب

بخوابی .

- اشکال نداره .

- اسمت چیه ؟

-رز، تو؟

-آلکساندرا!

از اتاق بیرون رفت . گوشه ی اتاق نشستم . خوابم نمی اومد، به حرفای ریش سفید فکر می کردم . نمی دونم ساعت چند بود؛ اما دیگه هیچ صدایی از بیرون نمی اومد. به احتمال زیاد همه خوابیده بودن . سرم رو گذاشتم روی زانوم ؛ یعنی الان بدون من خاله م و جسیکا حتی بابام دارن چیکار می کنن ؟ حتما فهمیدن اون هواپیما غیب شده و فکر می کنن من مردم ! آه کشیدم . دلم تنگ شده بود؛ واسه ی همه چی که قبلا داشتم و الان ندارم .

یه دود غلیظ سیاه از زیر در اومد داخل ، داشت می اومد سمتم . به دیوار چسبیدم . خواستم جیغ بزنم ، دود رفت تو دهنم ، چشمام گرد شد و رفتم تو هوا! جونم از بدنم می خواست بزنه بیرون ، دستام رو دور گردنم حلقه کردم . قلبم تو گلوم میزد.

خیلی درد داشتم ، یه دفعه درد تموم شد و افتادم . در اتاق به شدت باز شد. ریش سفید بود. بی حال نگاهش کردم ، توی چشماش فقط تعجب بود و تعجب ! چشمام رو بستم . حس خیلی بدی بود. نمی دونستم چه بلایی سرم اومده .

صدای الکساندرا اومد که می گفت :

-موهایش چرا سفید شدن ؟

-نفرینش فعال شده .

موهام چی شده بود؟!

-چه اتفاقی واسه م افتاده ؟

ریش سفید گفت :

-بلند شو بشین .

با بی حالی نشستم ، دستش رو کشید روی کمرم و گفت :

-جونت در خطره .

-چی ؟ چرا؟

بی توجه به سوالم گفت :

-باید بری .

-چرا؟

-وجود تو این جا خطرناکه !

-می خواین من رو بیرون کنید؟

-چاره دیگه ای ندارم .

الکساندرا: پدر!

عصبانی برگشت طرفش و گفت :

-می خوای بمیری ؟ دیگه چیزی نگفت

-بلند شو.

-الان ؟

-متاسفم باید الان بری .

از جام بلند شدم و گفتم :

-باشه میرم ؛ فقط بهم بگید چرا نفرین شدم ؟

-متاسفانه داری تقاص کار ادما رو پس میدی .

- ادما از وجود شما خبر ندارن .

-درسته ؛ اما ادم های قبلی و باستان خبر داشتن .

یوآش هلم داد و گفت :

-زودتر برو!

الکساندرا غمگین نگاهم می کرد؛ خیلی غمگین بودم . از وقتی اومدم توی این

دنیا یه شپ اروم نداشتم . جنگل وحشتناک بود؛ مخصوصا الان نصفه شبه !

برگشتم و به خونه نگاه کردم . چه قدر بدبختم ! قلبم تند تند میزد. نسیم ملایم می

اومد، همین نسیم هم تو اوج شپ جنگل رو وحشتناکتر کرده بود! چه قدر تنهام!
 موریانه های بی کسی به جون ستو های چوبی زندگی تو خالیم افتادن!
 راه افتادم؛ واسه این که کمتر بترسم شروع کردم زیر لب زمزمه کردن:

-چنگال شپ گلوی زندگی را می فشرد میان تار و پود تنم، ترس چنبره زده

دستی روی زندگی ام می کشم که سر و ته اش آویزان به این مردم شده حالا می
 دانم باران سیل آسای این شهر هم اگر بند بیاید چشمان من برای همیشه خواهند
 بارید.

صدای دست زدن از پشت سرم اومد. با ترس به عقب برگشتم.

اما هیچ کس نبود. ترسم بیشتر شد، اطرافم رو نگاه کردم؛ اما هیچ کس نبود،
 هیچ کس! از ترس چشمام رو بستم.

نفس سردی پشت گوشم خورد، دیگه این دفعه روحه! دستم رو رو قلبم گذاشتم و
 یواش برگشتم؛ اما بازم هیچی! خپ دختر خنگ مگه قرار روح رو ببینی؟ خدایا
 همین جا من رو بکش راحت کن! صدای مردی سرد،
 بی روح، خشن یواش کنار گوشم گفت:

-چرا ادامه نمیدی؟

صداش به تنهایی باعث میشد سلول به سلول بدنم ترس و فریاد بزنه. به طرف
 صدا برگشتم؛ اما باز چیزی

ندیدم. همین ترسم رو بیشتر می کرد. چشمم به پشت درخت افتاد. یکی رو
 دیدم که شل تموم بدنش رو گرفته، دست و پاش و حتی صورتش معلوم نبود!

نزدیک شدن به همچین چیزی که معلوم نبود روحه یا چه چیز عجیب دیگه ای دیوونگی محض بود؛ اما نمی دونم چرا شجاع شده بودم و نزدیکش شدم . یادم به حرفای الکساندرا افتاد درمورد شایعات و حرفای ریش سفید برای برداشته شدن نفرینم ، هرچی نزدیک می شدم اون از سر جاش کوچکترین حرکتی هم نمی کرد. حالا دقیقا رو به روش بودم ، سرش پایین بود، این موقع شپ با هم چین وضعیتي هرکي بود سخته مي کرد. نمی دونم چرا من سرپام . تو یه چشم به هم زدن دستش رو گذاشت روی قفسه سینه م ، نفس کشیدن یادم رفت . نگاه به دستش کردم . ناخوناي نسبتا بلند و سیاه ! نه این که کثیف باشه ، نه کاملا سیاه ! از تاریکی شپ سیاه تر! سرش رو آورد بالا، چهره اش رو نمی دیدم . دستش رو بر نمی داشت ؛ فقط
تونستم زیرلپ بگم :

-لطفا بهم کاری نداشته باش !

یواش و خبیث خندید گفت :

-هرکي وارد این جا میشه مي دونه من کارش دارم .

یه لحظه نور کمی باعث شد چهره اش رو ببینم . انگار شایعات درست بود. خیلی زیبا، خیلی جذاب! چرا من پسر زشت این جا نمی بینم ؟ صورت کشیده ، موهای شلخته ، چشماي بادومي ، لپ قلوه اي ! از اینکه چهره اش وحشتناک نبود شجاع شدم ؛ ولي فقط به طاهر! مگه یه پسر خوشگل نمی تونه یه قاتل سریالی باشه ؟
دستش رو پس زدم ، نشستم و گفتم :

-اگه مي خواي من رو بکشي من تلاشي واسه نجاتم نمی کنم .

تو دلم پوزخند زدم و گفتم الان این شجاعت بود یا حماقت ؟

با لحن مرموزی گفت :

-نمی ترسی این موقع شب این جایی؟

-لزومی نمی بینم جواپ بدم .

انگار اکسیژن هوا تموم شد. اول چشمم گرد شد، بعد دهنم رو باز می کردم واسه بلعیدن یه ذره هوا؛ اما نبود، هیچی ! داشتم کبود می شدم که دوباره هوا پر از اکسیژن شد. نه دستش رو دور گردنم گرفته بود، نه راه نفسم رو بسته بود. با تعجب نگاهش کردم ، چه جور تونسته بود اکسیژن رو از هوا بگیره ؟ صدای پوزخنده اش رو شنیدم
و گفت :

-هنوزم لزوم نمی بینی؟

با ترس عقب تر خزیدم و با سرفه گفتم :

-هرچی پرسیدی میگم .

جلوم نشست و گفت :

-این موقع شب ، توی جنگل سیاه اونم یه غریبه چیکار می کنه ؟

-گمشدم و جایی هم ندارم برم .

خندید و گفت :

-اخی گم شدی و بد کسی پیدات کرده !

- تو کی هستی ؟

نچ نچی کرد و گفت :

-قرار نشد تو سوال بپرسی!

عقلم دستور فرار اعلام کرد. بلند شدم، اول عقیپ عقیپ رفتم و بعد شروع کردم دوبیدن. صدای خنده اش بلند شد و من رو از ترس لرزوند. لباسم رو از پشت چنگ زد. تماس دستش با کمرم باعث شد کمرم بسوزه. از حرکت ایستادم، اونم ایستاده بود. به نجواهای عجیب غریبی که تو فضا پخش شده بود گوش می کردم؛ هیچی نمی فهمیدم؛ اما لحن گفتنش حس بدی بهم می داد. حس مردن، حس کابوس دیدن، عقیپ عقیپ رفتم. می دونستم می خورم به اون شنل پوش! از ترس حس بدی که سراغم اومده بود به اون پناه بردم.

-تو هم می شنوی؟

با مکت گفتم:

-ا...اره!

دستم رو گرفت:

-گفت باید بریم.

سرجام خشکم زد. مگه نمی خواست من رو بکشه؟ دوباره دستم رو کشید. لحنش از اون خبیثی و مرموزی تغییر کرده بود، حالا فقط سرد بود. -بهت آسیبی نمی زnm.

حرفی نزدm. بهتر از شنیدن این نجواها بود. شروع کرد دوبیدن، منم باهاش می رفتم. با همون سرعت انگار پرواز می کرد و پا نداشت. به سرعت از لا به لای درختا عبور می کرد و صدای نجوا دور و دورتر میشد؛ اما هنوزم شنیده میشد. از

تاریکی چشمام نمی دید. ترجیح دادم چشمام رو ببندم . یا الان می مردم یا بعدا! همه مردم این جا می خوان من بمیرم . مرگ بهتر از زندگی مثل من نیست ؟ اسم این زندگی نیست مردگیه ! ایستاد. چشمام رو باز کردم ، جلومون صخره بود. از بین شکاف صخره رد شد. دستم رو هنوز گرفته بود. باهاش کشیده شدم ، جلوم خونه ویلایی از سنگ فیرون بود. بالکنش با ستونای فلزی مشکی نمایی قشنگی رو ایجاد کرده بود، در حین زیبایی بی نهایت ابهت داشت ! شنل پوش دستم رو ول کرد. شنلش رو از رو سرش برداشت ، پشتش به من بود. هوا گرگ و میش شده بود و موهای قهوه ایش با رگه های قهوه ای روشن تر قابل دیدن بود.

-نمی خوای من رو بکشی ؟

لحن مرموزش دوباره برگشته بود. یکم برگشت سمت من و تونستم نیم رخش رو

ببینم . پوزخند زد و گفت :

-من الکی کسی رو نمی کشم !

با ترس لبخند زدم و گفتم :

-یعنی من رو نمی کشی ؟!

به سمت خونه رفت و گفت :

-فعلا نه !

بازم واسه فعلا زنده بودن خوپ بود نه ؟ وقت واسه فرار و نجات بود. وارد خونه شد. بیرون از خونه چیز دیدنی نبود جز یه رود کوچیک که از کنار خونه رد میشد. در نیمه باز بود، وارد شدم . تا وارد خونه می شدم یه میز خیلی بزرگ از این سر خونه تا اون سر خونه بود. پشت میز کمد دیواری بود، دو طرف پنجره های قدی و پرده های سلطنتی ! همه جا رو نگاه کردم . خبری از شنل پوش نبود. صدای قدم

هاش رو شنیدم . سرم رو کردم بالا، داشت از پله ها پایین می اومد. انگار هیچ کس جز خودش تو این خونه به این بزرگی نبود. این رو از سکوتی که حاکم بود حدس زدم .

-شایعات درموردت درسته ؟

-اگه درست بود الان جلوی من ایستاده بودی ؟

-پس مردم چی میگن ؟

خنده کنان گفت :

-مردم به من لطف دارن .

خنده اش هم وحشتناک بود. با اون چشماي وحشیش از عسلي به زرد میزد. روی

صندلي نشست ، خواستم منم

بشینم که گفت :

-کی اجازه داد؟

راست شدم . آپ دهنم رو قورت دادم ، حالا انگار صندلیش کثیف میشه ! همین

لحظه که این فکر رو کردم گفت

-لباست کثیفه ، صندلی کثیف میشه !

عجب آدمیه ها! به لباس نگاه کردم . گلی و خاکی بود. بلند شد از کمد دیواری

چیزی کشید بیرون ، توی کمد رو ندیدم ؛ اما تو دستش یه لباس بنفش یاسی

تیره بود. خوش حال از این که یکم شعور داره ! لباس رو سمتم گرفت

و گفت :

-برو پشت پرده عوض کن .

پسره بیشعورا! گفتم :

-اما...

نگاه به بالا کردم که گفت :

-فکر بالا رفتن رو از سرت بیرون کن ! با حرص لباس رو گرفتم و رفتم پشت پرده

لباسم رو عوض کردم . لباس قبلی به دست از پشت پرده اومدم بیرون . لباس

کاملا اندازه بود و باعث تعجبم شد. از این مردم عجیب هیچی بعید نیست ! گفت

:من میرم بالا استراحت کنم .

بدون هیچ حرفی رفت بالا و منم هیچی نگفتم . فرصت فرار داشتم و هیچ جوری

نمی خواستم از دستش بدم . ربع ساعتی گذشت ، بلند شدم و آسه آسه رفتم

طرف در، یواش در رو باز کردم و از خونه بیرون اومدم . از شکاف صخره گذشتم .

نفس راحت کشیدم ، تا این جا که آسون بود. شروع کردم دوییدن ، هوا روشن

بود و جلوم رو می دیدم . سرعت تو دوییدنم بیشتر شده بود. خوش حال از این

که از دست مرد مرموز خلاص شده بودم که از پشت سرم صدای غرش شنیدم .

خدایا چرا هرچی می خواد به من حمله کنه از پشت سر میاد؟ عادلانه نیست ! با

ترس برگشتم و دستم رو گرفتم جلوش و گفتم :

-آروم باش ، آروم !

ببر سفید آماده حمله بود تا طعمه ش رو بخوره . عقب عقب می رفتم و می گفتم

آروم باش . تا حالت پریدن رو گرفت فاتحه خودم رو خوندم و شروع کردم به

دوییدن ، اونم دنبالم می اومد. نفس نفس می زدم . پشتم رو نگاه کردم ، نبود.

دستم رو گذاشتم روی زانوم ، پا درد گرفتم از بس دوییده بودم . یه دفعه صدای

غرزش اومد و توي چشم به هم زدني پريد روم ، بوم مي کشيد. چشمام رو روي هم فشار مي دادم و خدا خدا مي کردم با اين جور مرگ وحشتناكي نميرم ! صدای مرد شنل پوش اومد، چشمام رو باز کردم و گفتم :
-ولش کن !

ببر سفید ناله کرد، از روم پريد و رفت . بلند شدم ، شنل پوش دورم راه مي رفت .
-چرا دنبالم ميای ؟

خندید و گفتم :

-گفتم شاید کمک بخوای .

-مرسي ! کمکت رو کردي حالا برو.

پوزخند زد و گفتم :

-يعني مي خوای بري ؟!

-با اجازه شما بله .

-مطمئنني کمک ديگه اي نمي خوای ؟

-نه نمي خوام .

-باشه هر جور مایلي !

مسیر مخالف رو پیش گرفت ، خواست بره که یادم به نفرینم افتاد و سریع گفتم :

-صبر کن !

با خنده خبیثي برگشت که گفتم :

-ازت یه خواهش دارم .

-گوش میدم .

-می خوام نفرینم رو برداری !

شروع کرد خندیدن و دست زدن . وای خدایا خیلی خبیث بود!

-بالاخره گفتی !

-می دونستی میگم ؟

-هرکی من رو ملاقات می کنه ازم یه درخواست داره ؛ مثل تو!

با تعجب گفتم :

-یعنی تو مشکلاي مردم رو حل می کنی ؟

خندید و گفت :

-یه جورایی باهاشون معامله می کنم .

-یعنی چی ؟

دوباره دورم شروع کرد قدم زدن و گفت :

-یعنی در مقابل منم ازشون یه درخواست دارم که باید اون رو انجام بدن .

سریع گفتم :

-اگه پول می خوای من پول ندارم .

تو دلم گفتم حتی نمی دونم پول این جا چیه ! پوزخند زد گفت :

-پول؟ هه! من از کاه رشته های طلا می سازم، آخرین چیزی که می خوام پوله!

با تعجب بهش نگاه می کردم؛ یعنی راست میگه؟

-پس قبول می کنم هر چی بگی؛ فقط این نفرین من رو بردار.

موهام رو توی دستام گرفتم و گفتم:

-این یکی از آثارشه! خدا می دونه دیگه چه بلایی سرم میاد.

نچ نچی کرد و گفت:

-خیلی عجله داری، اول باید خواسته من رو انجام بدی.

-از کجا بدونم تو هم زیر حرفت نمی زنی و نفرین من رو برمی داری؟

-از تمام مردم این سرزمین بپرسی بهت میگن شنل پوش هیچ وقت زیر معاملش

نمی زنه.

درست حدس زده بودم اسمش شنل پوش بود. به جای اون من پوزخند زدم و

گفتم:

-بیشتر مردم از حضور تو تو جنگل می ترسن نه چیز دیگه!

-اون مردم نمی دونن شنل پوش همون کسی هست که راجع بهش داستان می

بافن.

حرفی نداشتم بزنم، دستاش رو کوبید به هم و گفت:

-معامله رو قبول می کنی؟

با این که نمی دونستم چی ازم می خواد؛ اما قبول کردم.

- بهتره بریم خونه من تا با هم صحبت کنیم .

بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم . بعد از چند دقیقه رسیدیم . مسیر پشت خونه رو پیش گرفت که دنبالش رفتم . این جا چه خبره؟! جوری که من حدس می زدم انگار این جا عصاره یا هم چین چیزی درست می کنه !

طرف های سفالی کنار هم دیگه ، کیسه های پر از گیاه های مختلف آویزون به درخت و روش قدیمی برای درست کردن عصاره ! دور تا دورم رو نگاه کردم . شنل پوش نبود. شونه ام رو انداختم بالا و رفتم سراغ گیاه ها! همین جور باهاشون ور می رفتم که دستم خورد به یه طرف سفالی ، خواست بیفته که توی هوا گرفتمش . در طرف رو باز کردم . بوش خیلی خوب بود؛ بوی گل رز می داد. چیز بدی نباید باشه ، قلمپ قلمپ خوردمش . به به خیلی خوب بود! بزم بگم از اینا بهم بده ، یه دفعه یه سر گیجه خیلی شدید گرفتم . دستم رو گرفتم به میزی که از چوپ بود. به همون سرعت که اومده بود به همون سرعتم چوپ شدم . حتما چند روزه غذا درست نخوردم فشارم می افته . روی میز یه کتاب با جلد مشکی بود. کنجکاو شدم و برش داشتم . ورق زدم ، در کمال تعجب می تونستم بخونم ! دست خط شون مثل ژاپنی ، انگلیسی و یه اشکال خاص قاطی هم بود، تند تند ورق می زدم . دستور عمل انواع و اقسام شربت یا اکسیر بود که برای هر درد بی درمونی دوا و خیلی چیزای دیگه ؛ وقتی به صفحه آخرش رسیدم اعصابم خورد شد. توقع نداشتم تموم بشه . دلم می خواست بزم بخونم . نفس عمیق کشیدم و کتاب رو پرت کردم روی میز، از روی میز لیز خورد و افتاد پایین . رفتم ببینم کجا افتاد که دیدم افتاده تو آتیش ! یا خدا آتیش کجا بود؟! شوکه شده بودم . نمی دونستم چیکار کنم ، با پام محکم زدم توی آتیش تا خاموش شه . بعد از تلاش طاقت فرسا آتیش خاموش شد. از کتاب فقط جلدش مونده بود! معلوم نیست شنل پوشم کجا رفته ؟ ای خدا چیکار کنم !!

-چیکار می کنی؟

کتاب رو سریع برداشتم و پشتم قایم کردم و گفتم:

-هیچی!

-چی پشتت قایم کردی؟

یکی از دستام رو آوردم بالا، تکون دادم و گفتم:

-هیچی!

سرک کشید تا ببینه نداشتم، دستش رو آورد جلو و گفت:

-زود باش!

چاره ای نداشتم. دیر یا زود می فهمید دیگه! کتاب سوخته رو گذاشتم توی

دستش، به جان خودم چشماش شد اندازه توپ بسکتبال!

-اتفاقه، پیش میاد!

دستم رو پیچوند و به میز زد، از پشت گوشم با عصبانیت گفت:

-فقط بگو چه جور دوست داری بمیری؟

-چیکار می کنی؟

تیزی خنجر رو گلوم حس کردم؛ نکنه جدی جدی بخواد بکشم؟!

-صبر کن!

بیشتر خنجر رو فشار داد که گفتم:

-من همه ش رو یادمه!

-چه جورې؟! امکان نداره!

مکت کرد و گفت:

-اون اکسیر هوش روی میز رو تو خوردی؟

-چیزه... فقط کنجکاو بودم! اکسیر چی؟

دستم رو ول کرد و گفت:

-شانس آوردی! دو روز وقت داری دوباره همه چی توی اون کتاب رو بنویسی.

-چی؟

-نکنه دوست داری بمیری؟

-می نویسم، می نویسم!

از توی کشو میز چوبی به دفتر و قلم و جوهر برداشت و گفت:

-کی شروع می کنی؟

-خودکار یا مداد نداری؟

-خیر!

زیر لپ گفتم:

-چه جور به هیچ تکنولوژی دست پیدا نکردن؛ اما این قدر علم دارن؟

-زیاد به این چیزا فکر نکن عقل نداشتت رو از دست میدی! همین قدر بدون بچه

های پنج ساله شما یک تا ده رو یاد می گیرن؛ اما بچه های پنج ساله ی ما

انتگرال! خندیدم و گفتم

-چه بچه های دانایی!

من که باورم نشد، شما هم باور نکنین! خواست بره که گفتم:

-من به غذا نیاز دارم تا بتونم واو ننداز بنویسم و جای خواب راحت! اینا تو حافظه خیلی اثر داره.

فکر کنم اگه برگ برنده دست من نبود با خنجرش من رو شقه شقه می کرد.
 شنل پوش به سمت خونه راه افتاد و منم دنبالش رفتم. وارد خونه شد، روی صندلی نشستم. دفتر، جوهر و قلم رو روی میز گذاشتم. به شنل پوش نگاه می کردم که به طبقه بالا می رفت. موهام رو گرفتم توی دستم، بلند شده بود. یکم پایین تر از گردنم؛ یعنی با موهای سفید چه شکلی شدم؟ چشمم افتاد به شنل پوش که شنلش رو در آورده بود. عجب هیكلی! حیف نیست اندام به این خوبی رو زیر شنل قایم می کنی؟ بدون کوچکترین نگاهی به من رفت سمت پنجره و پرده رو کنار زد، به بیرون نگاه کرد. عجب ژستی هم گرفته! حیف که دوربین ندارم؛ وگرنه آخر عکس میشد!

-از این که این جایی ناراحتی؟

-این جا نه، بهتر از سردرگم بودن تو جنگله!

-نه منظورم تو دنیای رازمیناست؟

پشتش بهم راه بود و حرف میزد. خیلی بی ادبه؛ اما مهم نیست! پشت گل،

گلزاره! لبخند عریضی زد و گفتم:

-راستش زیاد نه ! مي دوني چرا؟ اخه وقتي شونزده ، هفده سالم بود همه ش توي فکر آدم فضايي ، فيلماي تخيلي ، رماناي تخيلي ، حيات توي سياره هاي ديگه بودم ؛ حتي بعضي وقتا به خودم مي گفتم اگه الان يه در جلوم طاهر شه و من رو ببره تو يه دنياي ديگه حاضرم خاله م و دوستانم و همه چيز رو ول کنم و واردش بشم . بعد مي خنديدم و مي گفتم اينا فقط تخيله و در اخر درگير درس و دانشگاه شدم و فکر اينا از سرم افتاد!

سرش رو تگون داد که گفتم :

-اصلا مي دوني فيلم و رمان و دانشگاه اينا چيه ؟
دستش رو کرد توي موهاش و گفت :

-بعضياش رو اره ، بعضياش رو نه !
روش رو کرد سمتم و گفت :

-نمي خواي شروع کني ؟

سرم رو تگون دادم و گفتم :

-جايي هم واسه خواپ دارم ؟

اشاره کرد به در کوچيكي که زير راه پله بود و گفت :
-اره اون جا!

باز خواست بره طبقه بالا که عصباني گفتم :

-تو اصلا غذا مي خوري ؟

بدون این که جوابم رو بده حرکت کرد. پسره پرو! دلم می خواست برم حمام .
وای خدا چه قدر من بدبختم ! هم کثیفم ، هم گشنه ، هم یک بی کجا درمونده از
هرجا!

دفتر رو باز کردم ؛ مثل دفتر نقاشی بود. جنس برگا خیلی کلفت بود. قلم رو زدم
توی جوهر و شروع کردم نوشتن .

اکسیر فراموشی ...تند تند داشتم می نوشتم . یه پا پزشک شده بودم با حفظ این
کتاب! خیلی جالب بود که اون اکسیر رو خورده بودم و این قدر باهوش شدم .
نمیگم بی هوش بودما! نه یکم بیشتر باهوش شدم ! اکسیر زیبایی ...جالب این
جا بود که این اکسیرا با چیزای جادویی درست نمیشد؛ بلکه با انواع گیاه ها می
تونستی به

هم چین چیزایی دست پیدا کنی ! اکسیر عشق ...اکسیر درمان ترس ...نمی دونم
تا کی داشتم می نوشتم ؛ اما وقتی به صفحه اخر رسیدم چشمم از تعجب گرد
شد؛ یعنی من همه ش رو نوشتم؟! اطراف رو نگاه کردم . شپ شده بود، اگه
بفهمه تمومش کردم دیگه بهم غذا نمیده ! کنجاو شدم بینم بالا چه خبره آسه
آسه از پله ها رفتم بالا، انگار وارد عتیقه فروشی شده بودم . گلدونا و مجسمه های
عجیب غریب در عین حال خیلی زیبا، تابلوهایی که انگار لئوناردو داوینچی اونا رو
کشیده بود؛ فقط یه در ته راهرو بود واسه م عجیب بود که فقط یه اتاق تو طبقه
بالا به این بزرگی باشه . در اتاق رو یواش باز کردم . از تعجب و هیجان نمی
دونستم چیکار کنم . قلبم اومده بود توی دهنم .

پشت به من نشسته بود، گاه رو پیچیده بود به چرخ نخ ریزی دستی ؛ اما به
جای نخ طلا میشد! آخه چه طور ممکنه؟! وقتی که گفت این کار رو می کنه فکر
کردم داره اغراق می کنه ؛ چون خیلی پولداره ؛ اما داشت راست

می گفت! عقیق عقیق رفتم که خوردم به یه گلدون، وای الان می شکنه! این دفعه میاد من رو می کشه؛ اما در کمال تعجب گلدون کج ایستاد و دیوار کنار گلدون بدون کوچکترین صدایی حرکت کرد. اتاق مخفی بود، الان همیشه برم داخل! ممکنه هر لحظه بیاد بیرون از اتاق، گلدون رو سرجای اولش برگردوندم که دیوار بسته شد.

با سرعت از پله ها پایین رفتم و روی صندلی نشستم. قلبم محکم توی سینم میزد. دفتر و جوهر و قلمو رو برداشتم و رفتم توی اتاق زیر راه پله. یه تخت ساده کنار دیوار، کمد کوچیک کنار تخت و یه آینه قدی، همین! کنار آینه دري که بود رو باز کردم. دست شویی و حمام بود. خوش حال از این که می تونم حمام کنم دفتر و قلم روی تخت گذاشتم. یهو آه از نهادم بلند شد. من که نه حوله دارم نه لباس! کشو ها رو گشتم، توی کشوی آخر حوله بود، همینم خوبه! لباسم رو در اوردم و رفتم حمام. وان رو پر از آب کردم. نشستم توش، هی! حالا آرامش داشتم. چشمم رو بستم و به اتفاقات افتاده فکر کردم.

دلم می خواست باز اون زن نگهبان دروازه رو ببینم. حس خوبی بهم می داد! و از این مرد مرموز بدم میاد، یه جورایی ازش می ترسم؛ اما خودم رو شجاع نشون میدم؛ یعنی چیکار باید واسه ش بکنم؟ صابون رو برداشتم و کشیدم به خودم. بعد از حدود ربع ساعت از حمام اومدم بیرون. خودم رو خشک کردم، لباس پوشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم. با موهای سفید اتفاقا خیلی قیافه م جالب شده بود. راضی از موهام از اتاق بیرون اومدم، دهنم باز موند از تعجب، چرا من همه ش تعجب می کنم!؟

خدای من این همه غذا!

از سر میز تا اخرش انواع غذاها بود.

-فکر کردم باید خوب غذا بخوری تا زودتر اون کتاب رو بنویسی .

-اره اره !

بدو رفتم طرف میز، بدون این که بشینم از هر چي یه ذره برمی داشتم و می

خوردم .

مرغ برشته شده ، ماهی با سبزی سرخ شده کنارش ، یه بره درسته پخته شده وسط میز، شیرینی ها و دسرایی که به طرز خیلی قشنگی تزیین شده بودن . یکی از دسرا شبیه مرجان دریایی درست شده بود. یکمش رو خوردم .

-واو این فوق العاده اس !

یه بشقاب برداشتم ، از هرچي به مقداری می داشتم تو بشقاب، نشستم و شروع

کردم خوردن ، فکر کنم یه ساعت

دو ساعتی بود مشغول خوردن بودم که گفت :

-نترکی !

بدون این که جوابش بدم یه قاشق پر کردم و گذاشتم توی دهنم . این غذا ها رو

آورده من بخورم دیگه ! بعد از

این که دست از خوردن کشیدم گفتم :

-اینا رو از کجا آوردی ؟

با حالت چندشی نگاهم کرد. جوابم رو نداد، بلند شدم و گفتم :

-به هر حال دستت درد نکنه ! من رفتم بخوابم .

در اتاقم رو باز کردم که گفت :

-فردا شب کتاب روی میز باشه .

رفتم توی اتاق ، در رو بستم و روی تخت دراز کشیدم . خیلی زود خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم هر جا رو گشتم شنل پوش رو پیدا نکردم . فرصت رو غنیمت شمردم تا به اتاق مخفی سر بزنم . از پل ها رفتم بالا، به کدوم گلدون خوردم ؟ داشتم فکر می کردم که چشمم خورد به گلدون که شمشیر روش حک شده بود. بشکن زدم ، گلدون رو فشار دادم که کج شد و دیوار رو به روم حرکت کرد. با هیجان واردش شدم ؛ مثل زندانای قدیمی بود. همون جور تاریک، نمور و سنگی ! از راهرو رد شدم . به چندتا در چوبی که کنار هم قرار داشت رسیدم . در بسته بود، دنبال کلید گشتم که خیلی زود پیدا کردم . خیلی کلید توی جا کلیدی بود. تند تند کلیدا رو امتحان می کردم ؛ اما باز نمیشد. بعد از چند لحظه صدای کلیک نشونه باز شدن در بود. آپ دهنم رو قورت دادم در رو که کامل باز کردم جیغ کشیدم . پلکش تکون خورد و بعد با فشار چشماش رو باز کرد، یه مرد زخمی دستاش با زنجیر به بالای سرش آویزون بود. داشت نگاهم می کرد. دوییدم سمتش دستمال رو از دور دهنش باز کردم . خیلی بی حال بود و خون کنار لبش خشک شده بود.

-خوبی !؟

به سختی دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه ؛ اما خیلی درد داشت ؛ چون چشماش

رو روی هم فشار داد و با صدایی

که انگار از عمق چاه در می اومد گفت :

-از این جا فرار کن .

با زنجیر دستاش کشتی می گرفتم تا بازش کنم و گفتم :

-چرا؟ واسه چی این جایی؟!

-اون شیطان زندانیم کرده .

-شیطان؟

-شنل پوش .

-چرا؟

-چون نتونستم کاری که ازم خواسته بود رو انجام بدم .

دستاش باز شد، با ترس بهش نگاه کردم . مچ دستاش رو مالش می داد و گفت :

-اگه بفهمه تو من رو نجات دادی می کشتت !

بعد دوید سمت در و منم همراهش دویدم . از دیوار رد شدیم ، گلدون رو

سرجاش برگردوندم . داشت از پله ها

پایین می رفت که گفتم :

-صبر کن !

قدماش رو کندتر کرد و گفت :

-بله؟

دویدم تا بهش برسم . همین جور که نفس نفس می زدم گفتم :

-مگه چی ازت خواسته بود؟

-بچه ام رو!

با داد گفتم :

-چي ؟

دو طرف شونه ام رو گرفت و گفت :

-اگه مي خواي باهاش معامله کني بدبختت مي کنه !

-چرا؟

با حرص دست کشید دور لبش و گفت :

-اون از اريس بدتره ، مي فهمي ؟

من که پاک گیج شده بودم گفتم :

-چه کاري واسه ت کرد که بچه ات رو خواست ؟

-من و همسرم بچه دار نمي شدیم . ازش خواستيم کاري کنه ما هم طمع پدر و مادر رو بچشيم . درسته بهمون فرزند داد؛ اما همون موقع تولد پيداش شد و گفت شما هم بايد ديتتون رو به من ادا کنيد. ما هم چون خيلي ازش ممنون بوديم حاضر بوديم حتي کل ثروتمون رو بهش بديم ؛ اما اون ازمون چي خواست ؟

با داد گفت :

-بچه مون رو!

ناباور نگاهش مي کردم که دوبيد سمت در ورودي ، يهو برگشت سمتم و گفت :

-مرسي !

و ناپدید شد. باورم همیشه . با ترس و دلهره از تو اتاق کتاب رو برداشتم و گذاشتم

روی میز، اومدم از در برم

بیرون که شنل پوش وارد شد. با ترس عقی عقی رفتم ، نگاهی بهم کرد و گفت :

-چیزی شده ؟

آپ دهنم رو صدادار قورت دادم و گفتم :

-قرار بود چیزی بشه ؟

مشکوک بهم نگاه کرد و چیزی نگفت . چشمم خورد به لکه خون جلوی پای شنل پوش ، سریع مسیر نگاهم رو عوض کردم ، اما اون دقیقا به همون جایی نگاه می کرد که خون بود. اه رز گند زدی ! خیلی غیر منتظره دویید و رفت بالا! دستام رو روی صورتم گذاشتم ، وای اون من رو می کشه ! تا قبل از این که بفهمه باید برم از خونه اومدم بیرون ، صدای دادش رو شنیدم . قلبم می کوبید، وقت نبود. از صخره رد شدم و پشت یه صخره دیگه قایم شدم . از ترس می لرزیدم ، خدایا کمک کن !

یواش از کنار صخره سرم رو بیرون آوردم که بینم اومده یا نه ؟

-دنبال من می گردی ؟

جیغ فرا بنفش کشیدم و به سمتش برگشتم . پشت سرم بود، دست گذاشتم روی

قلبم و گفتم :

-ت... تو چ...جوری اومدی ؟

پوزخند زد که پلک زدم . کوش ؟ کجا رفت ؟ از پشت سرم گفت :

-این جوری !

جیغ کشیدم و دویدم . الان باز جلوم سبز میشه ، پام خورد به یه چیزی و زمین افتادم . بعد از چند ثانیه تو هوا بودم ، افتاده بودم توی تله ! هرچی سنگه مال پای لنگه ! بدبختی پشت بدبختی ! به پایین نگاه کردم ، خیلی رفته بودم بالا! امیدوارم اگه شنل پوش اومد نگاه بالا نکنه که صدای نحسش اومد:

-خپ خپ خپ ! ببین این جا چي داریم !

خنجر رو در آورد و خواست بند رو پاره کنه که جیغ زد :

-نه !

-مي خواي اون بالا بموني تا نوچه هاي اريس بيان سراغت ؟

این اسم رو کجا شنیدم ؟ آها اون زن که من رو فرستاد جنگل ارواح یا به قول خودشون مرگ ، حرف مرد یادم اومد که گفت شنل پوش از اريس بدتره !

-اريس بهتر از توئه شیطانه !

خندید و گفت :

-باشه ؛ اما قبل از رسیدن نوچه هاي اريس من با تو کار دارم .

و سریع خنجر رو کشید بند پاره شد و من با نشیمنگاه سقوط کردم . اي الهي فلح شي که فلح شدم ! چشمام رو روي هم فشار دادم ، از درد احساس مي کردم پام خرد شده .

-درد داره نه ؟

با درد از رو زمین بلند شدم و گفتم :

-چي از جونم مي خواي ؟

-چرا فراریش دادی؟

-نجاتش دادم از دست تو!

-کی تو رو نجات میدی؟

با ترس بهش نگاه می کردم که صدای سم اسپ اومد. به پشت شنل پوش نگاه کردم. پنچ، شش تا اسپ با مردایی که بی شباهت به شوالیه نبودن داشتن می

اومدن سمت ما! شنل پوش شنلش رو کشید جلوتر و برگشت

سمتشون، به ما که رسیدن وایسادن. یکی از اون سربازا پیاده شد و گفت:

-پادشاه خواستار دیدن تون هستن!

-مشکلی پیش اومده؟

-در جریان نیستم، باید شما رو ببرم پیش پادشاه!

یهو چشمش افتاد به من و داد زد:

-همون فراری!

یه قدم عقب رفتم. سربازا اومدن پایین، شنل پوش همون سربازي رو که داد زده

بود گرفت زدش به تنه درخت.

نمی دونم چیکار کرد که نه صدایی اومد نه کتک کاری شد؛ اما اون سرباز جیغ

کشان فرار کرد. همه سربازا با ترس بهش نگاه می کردن.

شنل پوش: اون با منه!

سربازا فقط سرشون رو تگون دادن و برگشت سمت من ، بدون هماهنگی بلندم

کرد نشوندم روی اسپ همون

سربازی که فرار کرد. جیغ خفیفی کشیدم ، خودشم پشتم سوار شد و گفت :

-بریم !

از بین شاخ و درختا رد می شدیم . به رودی رسیدیم که جنگل و با اون سمت که

چمن و گل بود جدا کرده بود.

انگار مرز جنگل سیاه بود. اسپ از روی رود پرش کرد. خودم رو فشار دادم به شنل

پوش ، می ترسیدم بیفتم ! بعد از چند دقیقه مثل این که به حومه شهر رسیده

بودیم و من واسه اولین بار شهر رازمینا رو دیدم . خونه های چوبی و سنگی ،

مردمی که با لباسای رنگارنگ حریر مثل تو فیلمای قدیمی رومی این ور و اون ور

می رفتن . بعضیا هم تا چشمشون به شنل پوش می افتاد فرار می کردن و جایی

که تو دید نباشه قایم می شدن . این مرد کی بود که همه ازش حساب می بردن و

می ترسیدن ؟ چشمم افتاد به پیرمردی که دنبال بچه ای می رفت . چوبی کوچیک

دستش بود، می خواست بزنه به بچه ؛ اما اون جا خالی می داد و از چوپ کلمه

ها، حروف مشکي و سفید و اشکال هایی مثل

کهکشان سائز کوچیک نورانی بیرون میزد و بعد از چند ثانیه تو هوا محو میشد.

با تعجب گفتم :

-اون داره چیکار می کنه ؟

و با دستم اشاره کردم به پیرمرد و پسر بچه !

-اون پیرمرد به احتمال زیاد معلم پسر بچه است و می خواد بهش اطلاعات درسی

بده ؛ اما بچه قبول نمی کنه .

با تعجب گفتم :

-چرا؟ این جور که خیلی خوبه بدون خوردن میره تو کله اش!؟

-چون واسه بار اوله و سردرد خیلی بدی می گیره .

به بچه ای که سه سال میزد نگاه کردم که با پاهای کوچکش این ورو اون ور می

دوید. گفتم :

-چه اطلاعاتی؟

-پیدایش هستی و پیدایش هومونید!

-هومونید چیه؟

-اولین انسان ها کپی های بزرگ .

-این همه اطلاعات واسه یه بچه این قدری؟

خندید و گفت :

-اون بچه الان از شش درصد از مغزش استفاده می کنه .

زد به سرم و گفت :

-در حالی که تو فقط سه درصد یا حتی کمتر!

و باز خندید. حرصم گرفت و با ارنجم کوبیدم تو پهلویش که خنده خبیثش بیشتر

شد! شونه ای بالا انداختم ، من انسانم نه بهشید!

به دروازه خیلی بزرگی از سنگ مرمر رسیدیم و ازش رد شدیم . سربازای قرمز پوشی که ایستاده بودن توی شیپور دمیدن . در قهوه ای سوخته با نقشای سفید

جلومون باز شد. از اسپ پیاده شدیم . این قصر با اون کاخی که توش بودم فرق داشت ، این کجا و اون کجا؟! همراه دو سرباز وارد قصر شدیم . کنده کاری های روی دیوار چشمم رو گرفته بود. رنگ طلایی و سفید ابهت خاصی به قصر داده بود. قصر خلوت بود؛ جز سربازای همراه مون هیچکسی نبود. صدای پاشنه کفش سربازا تو قصر می پیچید تا این که رسیدیم به دری طلایی و سرباز بلند گفت :

-شنل پوش وارد می شود!

سرباز در رو باز کرد و ما وارد شدیم .

قدم اول رو که برداشتم شنل پوش دستش رو محکم جلوم گرفت و یواش گفت :

-تو نباید بیای !

چرا؟ یه دفعه چی شد؟

گفتم :

-چرا؟

- بیرون وایسا.

لحنش جوروی بود که اگه باهش می رفتم حتما یه اتفاق بد می افتاد. به حرفش

گوش دادم و عقب گرد کردم . اون

رفت داخل و در بسته شد. پشت در وایسادم ، سربازای عصا قورت داده یه جوروی

نگاهم می کردن که گفتم :

-چیہ ؟

سریع مسیر نگاهشون رو عوض کردن . صداشون یکم می اومد، سرم رو یکم بردم جلوتر تا بهتر بشنوم . صدای مردی که خیلی آشنا بود واسه م رو شنیدم .
-طاعون از شرق رازمینا شروع شده .

صدای پادشاه بود؛ همون کسی که تو مراسم ازدواج شاهزاده ازم تعریف کرده بود.
شنل پوش گفت :

-چی ؟

زنی عصبانی گفت :

-همه ش تقصیر اون انسانه ! نحسیش رو به این جا هم آورده .

شنل پوش : پادشاه ، ملکه اول از صحت این مطلب مطمئن بشید! پادشاه
مطمئنم !

-آخه چه جور همچین چیزی ممکنه ؟ چند قرنه که ما مریضی به اسم طاعون
نداشتیم ؛ فقط از شنیده ها و کتاباست ! ملکه : شنل پوش خودت رو گول زن .
همه ش زیر سر اون دختره اس ! تو رو این جا نیاوردیم که از طاعون مطلعت کنیم
، باید اون دختر رو بکشی و این سرزمین رو نجات بدی .

-چرا من ؟

پادشاه : ما حاضریم معامله کنیم .

شنل پوش خنده خبیثی کرد و گفت :

-اگه اون دختر نابود شد؛ اما طاعون بیشتر شد چي؟

ملکه :عامل طاعون و بدبختي اين سرزمين اونه ! اون نابود شه همه چي درست ميشه .

يکم مکث کرد و گفت :

-حس نمي کنيد از وقتي يه آدم توي سرزمين رازمینا پا گذاشته آسمون تيره تر

شده سرورم ؟ پادشاه :ملکه درست ميگه ، بايد اون رو نابود کنيم .

شنل پوش با لحن مرموزي گفت :

-باشه من اون رو نابود مي کنم ؛ اما طاعون از بين نميره .

ملکه عصباني و با داد گفت :

-معلوم هست چي ميگي ؟

-اون نفرين شده ! يادتون نيست که کاهن اعظم اون رو نفرين کرد؟!

اون از کجا مي دونه ؟ بهتر نيست فرار کنم ؟ ولي اگه شنل پوش بخواد من رو

بگيره واسه ش مثل آپ خوردنه ! معلوم نيست چيه ، روحه ، جنه ! پادشاه

:منظورت چيه ؟

-ممکنه با کشتنش چون نفرين شده است باعث گسترش طاعون شه .

پادشاه :ما هيچ وقت نبايد از دست اين ادما آسائش داشته باشيم ، زمان داره

تکرار ميشه !

یعنی چی؟! زمان داره تکرار میشه؟! عقیپ عقیپ رفتم . باید فرار می کردم ، دوییدم توی محوطه ، سربازا وایساده بودن . سرم رو پایین آوردم تا چشمام رو نبینن . از دروازه رد شدم ؛ مثل یه فیلم حرفای اون پیشگو کوتوله از جلوم رد شد که می گفت اگه نفرین شکسته نشه مردم کم کم فراموشی می گیرن ، مریضی همه جا رو می گیره و در آخر خودشون خودشون رو می کشن . باید بهشون می گفتم من دلیل این نحسی نیستم ! برگشتم و دوییدم .
 نفس نفس زنان رسیدم ، سربازا جلوم رو گرفتن که داد زد :
 -من باید برم داخل .

در باز شد . شل پوش با تعجب نگام کرد و بعد عصبانی گفت :

-مگه نگفتم نیا داخل؟! پادشاه :چی شده ؟

شل پوش از جلوم کنار رفت و گفت :

-خودش اومد!

سربازا ولم کردن ، لباسم رو که رفته بود بالا درست کردم و وارد شدم . با ورود من ملکه عصبانی بلند شد و گفت :

-چه جورئ کردی پای نحست رو توی قصر بذاری؟!

داد زد:

- نگهبانا!

در باز شد و چند تا نگهبان وارد شدن که پادشاه گفت :

-صبر کن !

ملکه معترض گفت :

-سرورم !

نگاه شل پوش کردم که انگار باباش رو کشته بودم . هم چین نگاهم می کرد
گرخیدم .

پادشاه : واسه چی این جا اومدی !؟

-باید چیزی بگم ، اریس رو می شناسید؟! ملکه : کیه اون رو شناسه ؟ اونم یکیه
مثل تو! وای خدا! این زن چه قدر غیر قابل تحمل بود.

-اون دلیل مریضیه نه من !

-دهنت رو ببند!

-چرا؟ چون نمی تونید، توان مقابله با اون رو ندارید و می خواهید دلیل این طاعون
به من نسبت بدین و جلوی مردم من رو بکشین تا از شورش و وحشت مردم در
امان بمونین تا سلطنت تون از بین نره !

همه با تعجب نگاهم می کردن که ملکه داد زد:

-چه طور جرئت می کنی ...

پادشاه : از اریس چی می دونی !؟

-می دونم این سرزمین رو نفرین کرده ، می دونم اگه نفرین شکسته نشه مردم
 مریضی و فراموشی می گیرن و در آخر خودشون ، خودشون رو می کشن ! شنل

پوش : اینا رو کی بهت گفته ؟

-پیشگو کوتوله !

پادشاه با تعجب گفت :

-پیشگو کوتوله ؟

-بله ؛ توی جنگل سیاه !

همه خندیدن ؛ حتی سربازا جز شنل پوش !

-چیزی شده ؟!

شنل پوش : اون مرده .

-چی ؟ کی ؟

ملکه با پوزخند گفت :

-چند سال پیش .

-امکان نداره ! من باهش حرف زدم ، من رفتم تو کلبه شون .

پادشاه : چند سال پیش اریس تمام فرزندان پیشگو و پیشگو رو توی کلبه شون
 زندانی کرد و کلبه رو به آتیش کشید.

سرباز: سرورم شایعه هست که هنوز روح پیشگو توی جنگل سیاه پرسه می زنه .

با ترس به همه شون نگاه کردم و گفتم :

-امکان نداره اون به من اینا رو گفت !

ملکه روش رو کرد سمت پادشاه و گفت :

-اون باید بمیره ! پادشاه : سربازا!

با ترس بهشون نگاه کردم . من این همه حرف نزده بودم که دستور مرگم رو بدن .

پادشاه : بندازینش زندان .

سربازا دستام رو گرفتن که گفتم :

-چی ؟ چرا؟

پادشاه : حتی اگه مریضی هم تقصیر تو نباشه تو باید زندانی شی .

-چرا؟

-ببرینش .

سربازا می کشیدنم ؛ ولی مقاومت می کردم . نمی خواستم به زندان برم .

-ولم کنید، با شمام ! میگم ولم کن .

به زور می بردنم . نگاه آخر رو به شنل پوش کردم . نمی دونم چرا از کسی که می خواست نابودم کنه توقع داشتم نجاتم بده ! نگاهم نمی کرد. من رو از اتاق پادشاه بردن بیرون ، از این ور به اون ور می بردن ، از چندتا راهرو رد شدیم . دري رو باز کرد که با پله های زیاد به زیر زمین مواجه شدم . خودم رو کشیدم عقب ، دو

سرباز بدون هیچ حرفی من رو کشون کشون بردن به زیر زمین و بعد از گذشتن از پله ها به اتاقک اتاقکهای میله ای رسیدیم . هیچ دیواری بینشون نبود و میله های زندان اتاق ها رو از هم جدا می کرد. یهو یه چیزی خودش رو زد به میله ها که با ترس به سرباز فشار آوردم . میله ها می لرزید. نگاه کردم ببینم چی بود که یه پیرزن فرتوت دیدم که با ناراحتی بهم زل زده بود، با حرص گفتم :

-دیگه یه پیرزن بیچاره رو چرا زندان کردید!؟

جوابم رو ندادن ، همه اتاقای زندان پر بود و هیچکدوم شون خلافتکار یا خیانتکار یا قاتل نمی زدن ! از پیر بگیر تا جوون رو کرده بودن توی زندان . فکر کنم فقط می خواستن زندانشون پر شه ! در زندان رو باز کردن و پرتم کردن داخل . افتادم زمین ، سریع بلند شدم تا حمله کنم بهشون و یکم دلم خنک شه . یه مشت هم یه مشتته ! که در رو بستن و با صورت رفتم تو میله ها!

صورتتم رو گرفتم ، دماغم له شد. رفتم به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم . با صدای یه دختر دستم رو از جلوی صورتتم برداشتم . دیدم از لای میله ها دستاش رو آورده توی زندان من و انگار می خواد غذاش رو برداره . زیر لبم یه چیزایی می گفت .

-چیزی شده ؟

با تعجب بهش نگاه کردم . داشت بو می کشید. دور و برم رو نگاه کردم که اگه غذایی هست بهش بدم ؛ چون این جویری که این می کرد انگار دنبال غذا بود.

-بو میادا!

-بوی چی ؟

-بوي غريبه .

زنداني رو به رويي که يه مرد حدودا سي ساله بود گفت :

-يه زنداني جديد اومده .

مگه خودش نمي بينه ؟ بهش نگاه کردم ، قرنيه چشماش سفيد بود.

-نابينايي ؟

بي توجه به سوال من گفت :

-بو ميادا!

خودم رو بو کردم ، شايد بو ميدم . خودش رو کشت ! اما بو نمي دادم . به مرد رو

به رويي که پاش رو انداخته بود

روي پاش گفتم :

-چرا اين جور مي کنه ؟

خنديد و گفت :

-حتما بوي لذذي ميدي !

-يعني چي !؟

همون دختر که مي گفت بو مياد جيغ کشيد و گفت :

-گشمنه !

ديوونه خونه اس يا زندان !؟

-اون گشنه اس چه ربطي به بوي من داره !؟

-اگه آزاد بود مي فهميدي !

-چرا؟

خندید. عصبی شدم و گفتم :

-درست حرف بزن بفهمم .

-به جرم هم نوع خواري اين جاست .

جیغ کشیدم و رفتم چسبیدم به دورترین گوشه زندان از اون جادوگر آدم خوره !

آپ دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-تو به چه جرمي اين جايي ؟

اوف کشید و گفت :

-نوشتن .

خندیدم و گفتم :

-بر عليه سلطنت نوشتي؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

-چي ميگي؟! نخيرا!

-پس چي ؟

-چيزي كه مي نوشتم واقعيت ميشد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-اين جا همه پيشگوان !

باز اوف کشید گفت : چي ميگي واسه خودت ! نخير

-پس چي ؟

-داستانايي که مي نوشتم شخصيت هاش واقعي مي شدن .

با تعجب گفتم :

-يعني داستاني که مي نوشتي اون شخصيت واقعي بود و سرنوشتش دست تو؟!

-بله .

-خداي من اين که خيلي جالبه ! چرا گرفتنت !؟

-چون سرنوشت کسي حق نداره دست بنده خداوند باشه .

آفرين ! سرم رو آوردم جلو تا بقيه زندانيايي که تو ديدم بودن رو ببينم . دلم مي خواست راجع به همه زندانيا بدونم . حتما جرمشون خيلي جالبه ، رز مشکل داري ! آدم خوري جالبه ؟ بگذريم .

-اون پيرزن رو چرا گرفتن ؟

-سامنتا رو ميگي ؟

-سامنتا؟!

باز اوف کشيد و گفت :

-کيه ديگه سامنتا رو شناسه ؟

-من .

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

-اولا اون پیرزن نیست از تو هم جوون تره ؛ پس دلت بی خودی نسوزه !
 -چشمات مشکل داره ، اون پیره .
 -اون یه دختر جوونه که وقتی گدایی می کنه خودش رو این جور می کنه .
 -چرا؟

-ساده اس ، تا مردم دلشون بسوزه ! ولی اون پیره ها!
 -گدایی جرم حساب میشه ؟
 -صد در صد، تو کی هستی که هیچی نمی دونی ؟ اصلا چرا گرفتنت ؟
 -چون آدمم .
 با داد گفت :
 -چی ؟
 گفتم :

- ای بابا! میشه یکی به من توضیح بده ادم بودن چه مشکلی داره ؟
 زیر لب گفت :
 -نفرین به تو!
 بعد پشت به من نشست . ای بابا چرا این جور می کنه؟! رفتم جلوتر، دستام رو
 گرفتم به میله ها وگفتم :
 -لطفا بهم بگو خواهش می کنم .

جوابم رو نداد که گفتم :

-من هیچی نمی دونم ، باور کن !

انگار با دیوار داشتیم حرف می زدیم ؛ هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

-هی با تواما!

وقتی دیدم جوابم رو نمیده بی خیال شدم . حالا چیکار کنم ؟ تا کی این جا هستم

؟ واسه آخرین بار گفتم :

-ببین من حتی نمی دونم به چه جرمی این جا هستم ؛ حتی نمی دونم چرا از وقتی پام رو گذاشتم این جا همه می خوان من رو بکشن . خواهش می کنم بهم بگو!

روش رو کرد سمتم ؛ فقط نیم رخش رو می دیدم ، گفت :

-چی می خوای بدونی؟!

-همه چی رو!

زیر لب گفت :

-هیچ وقت به یه آدم کمک نکن ؛ اما این دفعه می گذرم .

با هیجان نگاهش می کردم که گفت :

-نیاکانتون چیزی درمورد آدم فضایی ها نگفتن ؟

-نه ، بعضیا شک دارن از وجود موجودات تو سیاره های دیگه ! بعضیا هم اصلا

باور ندارن وجود داشته باشن .

خنده ي عصبي کرد و گفت :

-حتما شما فکر مي کنيد با درصد سه ، چهار درصد مغزتون مي تونيد همچين
اهرام مصري با زاويه هاي مشابه بسازيد و خيلي چيزاي ديگه !
بهم بر خورد و گفتم :

-اول ببخشيد که ما مثل شما با درصد بالاي مغز به دنيا نيومديم ، دوم حتما شما
اهرام مصر ما رو ساختين !
اوف کشيد و گفت :

-نمي خوام باهات کل کل کنم ؛ پس به حرفام کامل گوش کن .
ساکت شدم ، سرم رو بالا و پايين کردم .

-حدود پونصد، ششصد سال پيش دنياي رازمینا دنياي تکنولوژي بود. سفينه
هايي ساخته بوديم که چندسال نوري رو در عرض دقيقه اي طي مي کرد. مردم ما
به زمين رفت و آمد داشتن و باعث پيشرفت زمين شدن ؛ اما آدما خيلي حريص
بودن . همه ي کمکايي که بهشون کرديم نادیده گرفتن و اجداد بزرگ ما رو اسير
کردن !

-چرا؟

-چون مي خواستن از علم ما سوءاستفاده کنن ، در آخر وقتي ديدن ما ديگه کمکي
بهشون نمي کنيم اجدادمون رو کشتن ، به همين راحتی !

-شما انتقام نگرفتيد؟!

-نه ما مثل شما نبوديم .

-اون همه تکنولوژی کجا رفت ؟ الان دارید به سبک خیلی قدیمی زندگی می کنید؛
فقط با داشتن قدرت !

-پادشاه اون زمان خیلی مرد مهربونی بود؛ ولی وقتی دید دانشمندی سرزمینش
اون طور بی رحمانه کشته شدن تمام تکنولوژی رو از سرزمین پاک کرد و به این
زندگی که می بینی روی آورد. عقیده داشت تکنولوژی بیش از حد، نابود کننده
است !

-حالا فهمیدم چرا همه ای نقدر از من بدشون میاد، اصلا باورم نمیشه !
-آدما جنس شون خرابه !

-همه مثل هم نیستن ، راستی چه جوری به قدرت ماورا رسیدین ؟
-هرکی به درصدی بالایی از مغزش برسه به این قدرتا دست پیدا می کنه .
با تعجب گفتم :

-شما به چند درصد از مغزتون رسیدین ؟

-این جا همه از بالای سی درصد از مغزشون استفاده می کنن .

-به صد درصد از مغزتون هم رسیدین ؟

-فقط شنل پوش !

با تعجب گفتم :

-اون از صد درصد از مغزش استفاده می کنه ؟

-اره ؛ ولی درست استفاده نمی کنه .

-وای شما خیلی عجیبین !

-حالا که به جواپ سوالاتت رسیدی دست از سرم بردار.

-اما...

پرید وسط حرفم و گفت :

-نمی خوام به نیاکانم خیانت کنم .

و دوباره پشت به من نشست ، چه جالب آدم فضایی ها به زمین رفت و آمد داشتن ! خدایا چه قدر دنیات باور نکردنیه ، می دونستم این همه سیاره بی استفاده نیافریدی ! جهانت اعجاب انگیزه !

زانوی غم بغل کرده بودم و توی فکر حرفای نویسنده بودم . صدای قدمای یکی رو شنیدم ، سرم رو آوردم بالا، زندان توی سکوت فرو رفت و فقط صدای پای اون شخص شنیده میشد. داشت نزدیک میشد. با بلند شدنم اونم جلوی زندانم قرار گرفت . حدس بزن کی بود؟ همیشه شنل به تن ! پوزخند زدم ، نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه .

در زندان رو بدون کلید باز کرد، بازوم رو گرفت کشید که یواش گفتم :

-چیکار می کنی !؟

گفت :

-اسم این کار نجات دادنه .

-نمی خوام .

بازوم رو از دستش کشیدم که بی حوصله گفت :

-پس تا آخر عمرت این جا بیوس .

و قدماش رو به سمت در خروجی برداشت . بابا من یه چیزی گفتم تو نباید یکم

خواهش کنی ؟ دویدم رفتم

پیشش و گفتم :

-صبر کنم .

برگشت و گفت :

-نظرت عوض شد؟

-میشه چند نفر دیگه رو هم آزاد کنی ؟

دستم رو گرفت کشید و گفت :

-اونا خودشون می تونن در زندان رو باز کنن .

-پس چرا خودشون رو نجات نمیدن ؟

-قانونمندن !

پوزخندی به این حرفش زد. نگاه آخر رو به زندانیا انداختم ، از پله ها بالا اومدیم ،

دوتا سرباز داشتن رد می شدن ؛

همون لحظه مارو دیدن و یکی از سربازا گفت :

-زندانی !

دویدن سمت ما، شل پوش خندید. دستش رو گرفت جلوشون که گفتم الان مثل این فیلمای فانتزی از تو دستش آتیش میاد بیرون جزغاله شون می کنه ؛ اما سربازا در حال دویدن بودن که کوبیده شدن به یه دیوار نامریی ! با تعجب رفتم جلو تا دیوار نامریی رو لمس کنم . واسم جالپ بود؛ اما دیوار نامریی در کار نبود.
سربازا

سرشون رو گرفته بودن ، شل پوش دستم رو گرفت و گفت :
-وقت واسه تعجب نیست ، باید بریم .

همین جور که می دویدیم گفتم :

-چه جوری اونا خوردن به یه دیوار نامریی ؛ ولی واسه من اون دیوار نامریی نبود؟!
-اسم این کار بازی با ذهنه !

خندید و گفت :

-یه جور تلقین قوی !

این مرد چه قدر مرموزه . اصلا چرا این قدر تلاش داره واسه نجات دادن من؟!
از در پشتی قصر خارج شدیم . خوش شانسی این بود که زندان به در پشتی قصر خیلی نزدیک بود و در کمال

تعجب جز اون دوتا سرباز سربازای دیگه ای در کار نبود. وایسادم ، با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-چرا وایسادی ؟

با هیجان گفتم :

-خپ الان یه بشکن ، یه کاری کن ما تو خونه ات طاهر شیم .

زد محکم به سرم و گفت :

-سرت خورده جایی ؟

با حرص گفتم :

-نخیر، پس چه جور می خواهم بریم ؟

سوت کشید و اسپ سیاهی به سیاهی شنش اومد جلومون وایساد. زیر لب گفتم :

-حتی اسپ بالدار هم نداره !

-بیخشید مجهز نیومدم دنبالت .

خنده ام گرفته بود. خپ چیکار کنم ؟ فکر می کردم می تونه همه کار فرا از تصور انسان کنه ! پشت سرم رو نگاه کردم و منتظر بودم هر لحظه سر و کله ی سربازا پیدا شه ! حس می کردم افتادم وسط بازی کامپیوتری که هیچ وقت یادش نگرفتم ، این روزا خیلی عجیب ! مردم این جا خیلی عجیب ! این جا همه چی عجیبه !

با سرعت از لا به لای درختا رد می شدیم و باز به جنگل سیاه رسیدیم . با فکر کردن به این که من با روح اون کوتوله ها حرف زدم ترس و لرزی به جونم افتاد. از این جنگل بدم می اومد. مرموز بود، به مرموزی همین مرد کنارم ! به صخره ای که پشت اون خونه اش بود رسیدیم ؛ حتی صدای شوم جغدا هم با حضور این مرد قطع میشد.

انگار این مرد قلب جنگل سیاه بود، یه قلب سیاه ، یه حس مرموز! حالا چشمش نزنم ! فعلا بدیش به من نرسیده ، یه کم ترسوندتم ؛ اما به قول معروف بچه رو چه

بزني چه بترسوني ؛ ولي حس بدې نسبت بهش دارم . شايد از حرفاي بقيه
 درموردشه ! خنديدم ، از اون حس فلسفي به چه حرفايي رسيدم . صدای شنل
 پوش اومد .

-بيا پايين !

از اسپ پريدم پايين ، شنل پوش سوتي کشيد و اسپ تو تاريخي جنگل گم شد . از

صخره رد شدیم . پشت سرش

راه مي رفتم و گفتم :

-من بايد واسه تو چه کاري انجام بدم که اين قدر تلاش واسه نجاتم مي کني ؟

-کار سختي نيست .

-چيکار؟

برگشت سمتم و خنده ي خبيثش رو تحويلم داد و گفت :

-اول بايد اکسير فراموشي بخوري !

-چرا؟

-تا اون کتابي رو که خوندي فراموش کني .

-چرا؟

با داد گفت :

-کاري رو که ميگم انجام ميدي .

شونه اي بالا انداختم و گفتم :

-باشه چیز جالبی هم اون کتاب نبود بخوام یادم بمونه .

در رو باز کرد. وارد خونه شدیم ، بدون حرفی از پله ها بالا رفت .چشمم افتاد به میز که هنوز کتاب و قلم و جوهر روش بود. لبخند خبیثی زدم ، دوییدم طرف میز و کتاب رو باز کردم . صفحه طرز تهیه اکسیر فراموشی رو آوردم .

قلم رو زدم توی جوهر به همه کلمه ها نگاه کردم تا بینم کدوم رو می تونم تغییر بدم تا اکسیر اشتباه بشه و یادم نره ! به کلمه گیاه سوفورا رسیدم . از خوش حالی داشتم بال در می اوردم . قلم رو کشیدم روی کلمه و کردمش گیاه ژینورا! کتاب رو سریع بستم ، لبخند زنان رفتم روی صندلی دور از کتاب نشستم .

شنل پوش از پله ها اومد پایین ، کتاب رو از روی میز برداشت و بیرون رفت . از پنجره نگاهش کردم . داشت می رفت پشت خونه ! حتما می خواد اکسیر واسه م درست کنه ، هه ! بعد از نیم ساعت با کوزه کوچیکی وارد خونه شد. کوزه رو گرفت سمتم و گفت :

-بخور.

کوزه رو ازش گرفتم و یه نفس رفتم بالا و خوردمش . کوزه رو بهش برگردوندم و رفتم توی اتاق ، روی تخت دراز کشیدم . حالا به خیال خودش فکر می کنه نوشته ها رو فراموش کردم . بذار با همین فکر راحت بخوابه . خندیدم و به خواب شیرینی فرو رفتم .

صبح با احساس خفگی و گرما از خواب بیدار شدم . چشمام رو هنوز باز نکرده بودم ، دست کشیدم روی گردنم . اه چرا این قدر عرق کردم ؟ این موها چیه چسبیده به گرم ؟ اه موهارو زدم کنار، هرچی موهای چسبیده به گردنم رو کنار می

زدم بازم بود. با کلافگی چشمم رو باز کردم . نشستم روی تخت و دست کشیدم توی موهام . چشمم افتاد به دورم که کلی موی سفید کنارم پخش شده بود. جیغ کشیدم و از روی تخت بلند شدم . جلوی آینه به خودم نگاه می کردم که موهام تا زانوم رسیده بود. با تعجب یه تیکه از موهای سفیدم رو گرفتم و آوردم جلو، کوبیدم روی پیشونیم ! اکسیر اشتباهی باعث این شده ؟ در اتاق به شدت باز شد و به شنل پوش که با تعجب نگاهم می کرد نگاه کردم .

-موهات ؟

-فکر کنم به خاطر نفرینه ، حتما اینم یکی از آثاراشه !

-مثل پیرزنا شدی !

موهام رو ریختم یه طرفم و گفتم :

-همین که تو چشم تو نیام خوبه !

پوزخند زد ،خواست از اتاق بیرون بره که گفت :

-می تونی تو ساختن اکسیر دیدن ارواح کمک کنی ؟

با هیجان خواستم بگم اره که فهمیدم داره رو دست می زنه . خودم رو زدم به

گیجی و گفتم :

-چی ؟ دیدن ارواح ؟ مگه میشه با خوردن اکسیر ارواح دید؟

بعد لرزیدم و گفتم :

-چه ترسناک !

با لبخند خبیثی نگاهم کرد و گفت :

-اها پس نمي توني ، اشکال نداره !

از اتاق رفت بیرون ، زبونم رو واسه ش در آوردم . اي کيو در حد سرخس ! کي گفته اين صد در صد از مغز پوکش استفاده مي کنه ؟! هه ! از اتاق اومدم بیرون شربت و شیريني روی ميز بود. با لبخند رفتم نشستم و شیريني برداشتم . صدای شنل پوش از پشت سرم اومد.

-شربت بخور خيلي خوشمزه اس !

از مهربون شدن يهوييش متعجب شدم ، برگشتم سمتش و گفتم :

-با مني ؟

-اره نمي خوري خودم بخورم .

ليوان شربت رو برداشتم و گفتم :

-نه نه مي خورم !

با لبخند دستش رو تکون داد و گفت :

-برو بالا!

يه چیزيش ميشه اين ! شربت رو خوردم ، طعمش فوق العاده بود.

-اسم اين شربت چيه ؟ خيلي خوشمزه بود.

سرم گیج رفت ، دست گذاشتم روی سرم ، صداش رو غير واضح مي شنيدم . چي بهم داد؟ اخ چه سر درد بدی دارم ! سم بهم داد، چي ؟ وای چه جوري به اين حقه باز اعتماد کردم ؟! همه اين فکرا و تمام حوادثي که پشت خونه درمورد اکسيرا و

کتاب افتاده بود از ذهنم پاک شد. انگار یکی اون صفحه از زندگیم رو پاره کرده بود. ذهنم خالی خالی شد، از وجود داشتن کتابی اسرار امیز سر درد و سرگیجه از یادم رفت . سرم رو آوردم بالا و گفتم :

-چه شربت خوشمزه ای بود، نگفتی اسمش چیه ؟
 خنده ی بلندی کرد و گفت :

-باز هم واسه ت درست می کنم ، اسم خاصی نداره !
 به خنده ی وحشتناکش نگاه می کردم و گفتم :
 -خنده داشت ؟
 -نه یاد یه چیزی افتادم خندیدم .
 -یاد چی ؟
 -بیخیال !
 -بگو خپ .
 -یاد یکی که بهم گفته بود ای کیوم در حد سرخسه !
 شونه ای بالا انداختم ، در اوج مرموزی خیلی هم بی مزه اس !
 -اها!
 بلند شدم ، با خنده دست گذاشت پشتم و گفت :
 -چیزی نخوردي که !
 -تو امروز قرص خنده خوردی ؟

خنده کنان از پله ها بالا رفت و گفت :

-نه .

-هی کجا میری؟! من حوصلم سر میره .

-این جا واسه فضولی کردن جا زیاد داره .

و از دیدم خارج شد. موهام رو انداختم ، پشتم اه این دیگه چه آثاری از نفرینه ؟
برو خدارو شکر کن رز که کور و کچل نمیشی ! خدارو شکر، راستی چه خوب
اتفاقات قصر افتاد و واسه فراری دادن اون شخص من رو نکشت .

انگار یادش رفته ، می ترسم باز فضولی کنم ؛ ولی امروز یه چیزیش شده بود! ای
خدا کرمت رو شکر از این همه جا تو این سرزمین به این بزرگی صاف باید من رو
می انداختی پیش این شنل پوش !

دیگه از این لباسی که تنم بود حالم بهم می خورد. در کمدمی که دفعه قبل ، شنل
پوش از توش لباس برداشته بود باز کردم . سه تا لباس آویزون بود. لباس زرد
رنگی چشمم رو گرفت و برش داشتم . خوشگل بود؛ یقه مربع ، آستین سه ربع ،
بلندیش تا روی زانو، دامنش هم چین پلیسه بود! بابا خوش سلیقه ! معلوم
نیست این لباسا مال کدوم بخت برگشته ای هست ! شونه ای بالا انداختم و رفتم
توی اتاق ، لباسم رو عوض کردم و روی تخت نشستم .

دلتنگ مامان بودم و خاله ، بابا، دوستام . امروز حال و هوام گرفته است . کاش
خاله این جا بود و اون شور و

جوشای دوست داشتنیش رو میزد. آهی کشیدم ؛ یعنی میشه باز برگردم ؟ وای
فکر کن همه اینا خواپ باشه بعد که بیدار شدم بگن مثلا تو کما بودم ! چه باحال
میشه ، یه دفعه قلبم تیر کشید. مشت زدم تو سینه م ، بلند شدم و
به سختی در رو باز کردم . شنل پوش توی سالن بود. چشمش بهم افتاد و گفتم :

-قلبم !

و از حال رفتم .

چشمم رو باز کردم . تو اتاقم بودم ، آخرین چیزی که یادم بود از حال رفتنم بود و خاموشی ! بلند شدم ، حالم بهتر بود . از اتاق رفتم بیرون . شپ شده ؛ پس خیلی وقت بوده که بیهوش بودم . شنل پوش روی صندلی نشسته بود و غرق فکر ! متوجه حضورم نشد .

-سلام .

سرش رو بلند کرد و گفت :

-بیدار شدی ؟

-اره ، چرا قلبم درد گرفته بود؟

خودش رو زد به گیجی و گفت :

-مگه من علم غیب دارم ؟

-نمی دونم ، فکر کردم شاید تو بدونی !

با انگشتش روی میز ضربه گرفته بود ، انگار عصبی بود .

-چیزی شده ؟

-میخواهی نفرینت رو از بین ببرم ؟

-معلومه ؛ چون فکر می کنم درد قلبم از همین بوده . نمی دونم دیگه چه بلایی

قرار سرم بیاد .

-پس باید چیزی رو که می خوام انجام بدی .

-از اونجایی که فهمیدم تو اول کار اون طرف و انجام میدی و بعد خواست خودت رو! چرا اول نفرین من رو بر نمی داری ؟

-کی این رو گفته ؟

خواستم بگم همونی که اینجا زندانش کرده بودی ؛ اما بیخیال شدم و گفتم :

-هیچکی ، خپ چیکار؟

-باید...باید قلبت رو...من قلبت رو می خوام !

با داد گفتم :

-چی ؟

کلافه دست کرد توی موهاش و زیر لپ گفت :

-چرا همه چی این قدر پیچیده شده !؟

عقب عقب رفتم و با داد گفتم :

-وقتی قلبم رو می خوای ، می خوای من رو بکشی ! دیگه برداشتن نفرینم چه

فایده ای داره ؟ چرا این قدر تو کثیفی ؟

-بین من یه قلب می خوام که به تپش بیفته ، دوست داشتن رو حس کنه !

-این همه دختر و مرد ریخته توی این سرزمین کوفتی ، قلب من رو می خوای ؟

با مشت کوبید روی میز و داد زد:

-د لعنتي هیچکدوم از این قلبا دوست داشتن رو نمی فهمه ، گرم نیست ، جون نداره !

با ترس نگاهش می کردم . این مرد روانیه ! قلب من رو می خواد چیکار؟ قلب واسه چی می خواد؟

می خواستم برم ، این جا امنیت جانی ندارم با یه مرد روانی ! نگاه در کردم که گفت :

-فکر فرار نزنه به سرت !

با عجز گفتم :

-بذار برم .

-فکرشم نکن ، من این همه الکی صبر نکردم که بعد بذارم به آسونی از دستم در بری !

-قلب من چه فایده ای واسه تو داره ؟

-حتما یه فایده ای داره .

پشت به من در حال قدم زدن بود، مردک روانی فکر می کرد قلبم رو بهش تقدیم

می کردم ! نگاهم افتاد به گلدون

روی میز، آپ دهنم رو قورت دادم که به سمتم برگشت و گفت :

-قلبت رو می خوام ، می فهمی ؟

و باز بدون گرفتن جواپ پشت به من قدم زد. گلدون رو یواش از روی میز برداشتم ، فشارم افتاده بود و بیش از حد می ترسیدم . بهش نزدیک شدم ، گلدون رو بردم بالا و تا اومد برگرده محکم کوبیدم توی سرش ! گلدون هزار تیکه شد، با ترس به شنل پوش نگاه می کردم ، با گیجی بهم نگاه کرد و روی زمین افتاد. باید می رفتم ، این قدر دور می شدم که دیگه دستش بهم نرسه ! از خونه اومدم بیرون ؛ فقط می دوییدم . هیچ خاطره خوبی از این جنگل نداشتم . هر لحظه فکر می کردم الان شنل پوش جلوم طاهر میشه و دوباره می گیرتم ؛ حتی جایی واسه رفتن نداشتم ؛ حتی جایی رو بلد نبودم . نمی دونستم دارم کجا میرم ؛ فقط می دوییدم ، بدون استراحت می دوییدم .

می خواستم این قدر دور بشم که دیگه نتونه پیدام کنه . نمی خواستم بمیرم ! جنگل سیاه توی تاریکی غرق شده بود. از همه چی می ترسیدم ؛ حتی از درختا! این جا باید از همه چی ترسید، هیچ صدایی نمی اومد به جز شکستن برگا زیر پای من . حس می کردم هزاران چشم دارن نگاهم می کنن . نمی دونم چی شد که زیر پام خالی شد، جیغ کشان داشتم سقوط می کردم . خدایا این دفعه دیگه کجا قراره بیفتم؟! با فرو رفتنم تو آپ ترسم هزار برابر شد؛ چون ارتفاع زیاد بود خیلی فرو رفته بودم و هرچی تقلا می کردم بالا نمی اومدم . خدایا دریا دیگه کجا بود؟ چرا این قدر من بدبختم ؟ یعنی این جا اخرشه ؟ نفس کم آوردم ، اره این جا اخرش بود و توی سیاهی فرو رفتم .

صدای مرغ دریایی می اومد. انگار اطرافم شلوغ بود، هرکاری کردم چشمام رو باز

کنم نشد. بدنم رو حس

نمی کردم ؛ فقط صدای موج دریا رو می شنیدم و باعث میشد بترسم . کجا بودم ؟ یکی موهام رو گرفت ، کشید و

گفت :

-این چه وضعشه ؟ من همون دیشپ که دیدمش گفتم این جادوگره ، گوش نکردین ! اگه اتفاقی افتاد پای خودتون .

این چي ميگه ؟ چرا نمي تونم چشمام رو باز کنم ؟ اه خسته شدم ! انگار يه وزنه

يک تني روي پلکام آویزون بود. يه

صدای کلفت اومد و گفت :

-برین کنار!

پشتش مردی با صدایی که ازش قدرت و صلابت می بارید گفت :

-روش يه سطل آپ بریزید، بسه هرچي خوابیده !

با لرز منتظر خالی شدن سطل آپ بودم و صبرم طولی نکشید که آپ یخی روم خالی شد. لرزیدم و با سرعت چشمام رو باز کردم . انگار حس هام برگشته بود، با تعجب به اطرافم که کلی مرد وایساده بود نگاه می کردم ، اونا هم با تعجب به من ! روی کشتی بودم ! نمرده بودم ! صدای همون مرد من رو از فکر در آورد، از نوک پاش تا

موهایش رو نگاه کردم . چکمه های مشکی ، شلوار و ژاکت چرم مشکی ، صورت مردونه ، ریش دار، بینی قلمی ، لبای قلوه ای ، چشم کشیده به رنگ آبی سورمه ای ! چه مژه هایی داره ! من که دخترم این همه مژه ندارم ، موهایم ژولیده و به هم ریخته توی صورتش ریخته بود، جای برادری بسی خوش قیافه و نایس بود!

-کی هستی !؟

-من ؟

-بله تو!

-اسمم رزه !

یکی از مردا گفت :

-جادوگره ، شک نکنید!

به مردی که این رو گفت نگاه کردم . پسر نسبتا جوونی بود، همه مردای رو کشتی جوون بودن و سنشون بیست تا سی میزد.

-دیدید؟ همین الان می خواد من رو طلسم کنه ! بعد از حرفش رفت پشت مرد کناریش قایم شد.

-چرا این شکلی هستی ؟

-چه شکلی ؟

-موهات چرا این قدر سفید و بلنده ؟! چشماات چرا این قدر مسخ کننده و به رنگ بنفشه ؟!

یکی از پسرای دیگه داد زد:

-فهمیدم کاپیتان حتما پری دریاییه ! می خواد ما رو نفرین کنه !

تصمیم گرفتم از نفرینم چیزی نگم تا فکر نکنن نحسم و بندازنم تو آپ .

-نه جادوگرم نه پری دریایی ! از بچگی موهام و چشمام همین رنگیه .

یکی دوید و رفت پیش همین مرد که سوال می پرسید گفت :

-کاپیتان خودتون ببینید!

و کاغذی داد دست کاپیتان ، پس کاپیتان کشتی بود. لحن صحبت کردنش

جوری بود انگار صاحب دریاست ! کاپیتان :فراری هستی !

ادامه داد:

-تازه تو آدمی !

-آره .

همه با تعجب نگاه می کردن و با هم پچ پچ می کردن .

-خواستی خودکشی کنی و اون وقت شپ پریدی تو دریا!

-نه داشتم فرار می کردم ، جلوم رو ندیدم و...

-از کی فرار می کردی ؟

-شنل پوش !

با شنیدن اسم شنل پوش به وضوح چشماش برق زد. چشم افتاد به پرچم شون ،

اسکلت بود! اینا دزد دریایی ان ؟ یه بار دیگه به همه شون نگاه کردم . قیافه

هاشون خشن بود و وحشتناک بود. من بین این همه مرد وحشی ! ای خدا از یه

جا خلاص میشم میفتم یه جای بدتر! مرسی واقعا!

-چرا از دست شنل پوش فرار می کردی !؟

سکوت کردم که گفت :

-نمی خوامی که بدمت دست شنل پوش !؟

-می خواست باهام معامله کنه ، میشه طناب دورم رو باز کنید؟ دستم درد گرفت .

-نه ! ایش !

-بندازینش توی آپ !

جیغ زدم ، مردا از روی صندلی که بسته شده بودم بلندم کردن .

-نه ! باشه باشه کامل میگم .

-دست نگه دارید.

گذاشتمنم پایین ، زیر لب گفتم :

-قلبم رو می خواست .

همه خندیدن که کاپیتان با خشم داد زد:

-ساکت ! چرا؟

-می گفت به یه قلب که دوست داشتن رو بفهمه و گرم باشه احتیاج داره .

کاپیتان :کنجکاو ی بسه دیگه ! پخش شین می ریم اریتر.

-اریتر کجاست ؟

بدون جواپ به من رفت رو عرشه ی کشتی ، یهو یکی شمشیر کشید. جیغ زدم که

زد روی بازوم ، منتظر بودم از

درد بمیرم ؛ اما طناب دورم باز شد و پایین افتاد. لبخندی زدم و گفتم :

-مرسی !

بلند شدم ، تکیه دادم به نرده کشتی و به دریا خیره شدم . موهام توی باد می

رقصید، یه پسر اومد کنارم و گفت :

-زمین جای قشنگیه ؟

آهی کشیدم و گفتم :

-خیلی !

-کشتی های زمین چجوری هستن ؟

خواستم بگم خیلی فرقی با کشتی خودتون نداره که کاپیتان داد زد:

-ایان !

و پسر کنارم که فکر کنم اسمش ایان بود دوید رفت .

خدمه کشتی مشغول بودن و هرکی سرش تو یه کاری گرم بود. یکی بادبان رو درست می کرد، یکی شمشیرا رو تیز می کرد. نگاه کاپیتان کردم که داشت کشتی رو هدایت می کرد، یکی رفت کنارش و نگاه من کردن . کاپیتان سرش رو تکون داد. یعنی چی داشت می گفت؟! اون پسر بعد از حرفش از پیشش رفت ، از پله بالا رفتم .

کاپیتان : کاری داری ؟

-من تا کی همراه شما هستم ؟

-تا وقتی که شنل پوش بیاد.

با ترس گفتم :

-می خواین من رو بدید به اون ؟
 -من باید باهاش تسویه حساب کنم .
 -شنل پوش چه جور می تونه بیاد این جا؟
 -نزدیکترین شهر اریتراست ! اون جا لنگر می ندازیم ، به نفعشه خودش رو برسونه

-پس قراره من رو بدی به اون !
 چیزی نگفت و به جلوش خیره شد، گفتم :
 -چه قدر طول می کشه برسیم اریتر؟
 -فردا شب !

اهانی زیر لب گفتم . از پله ها پایین اومدم که یه پسر اومد سمتم و گفت :
 -می خوای استراحت کنی ؟
 -اره ، ممنون میشم .
 -همراهم بیا!

راه افتاد، دنبالش رفتم . دري رو باز کرد. چهار، پنج تا پله می خورد و می رفت
 پایین . کنار ذخیره غذا و میوه ها یه تخت کهنه بود.
 -می تونی این جا استراحت کنی .
 -مرسی ، راستی تو می دونی شنل پوش چرا یه قلپ می خواد؟
 -شایعه هایی هست ؛ اما همه ش خرافاته .

-چه شایعاتی؟

-نمی دونم راسته یا نه ! منم از بقیه شنیدم ؛ اما میگن تنها کسی که تحت نفرین سرزمین رازمینا قرار نگرفته همین شنل پوشه .

-چرا؟

-نمی دونم ؛ بعضیا میگن این قدر نیروی تاریک احاطه اش کرده که نفرین و چیزای تاریک روش جواپ نمیده ، منفی ، منفی رو دفع می کنه و قدرتمندترین و کثیف ترین موجود روی رازمیناست . هرکي یه چیزی میگه !

-حالا چه ربطی به قلپ من داره ؟

تا خواست جواپ بده صداش کردن و اونم با عجله رفت . اه جای حساسش بود! دراز کشیدم روی تخت . راستی خدایا یادم رفت شکرت کنم که هنوز زنده ام ، خدایا شکرت ! تنم کوفته بود. استراحت الان واقعا لازم بود. چشمم رو بستم و بعد از چند دقیقه به دنیای خواب رفتم .

وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک بود. چه قدر گشنه ام بود، یه سیپ از کنارم برداشتم و بدون این که بدونم تمیزه یا نه گاز زدم ، آدم گشنه تمیزی کثیفی نمی شناسه ! بعد از خوردن سیپ بلند شدم و از پله ها بالا رفتم . در رو باز کردم که همه نگاه ها برگشت سمتم ، لبخند زدم و با چشم دنبال همون پسری گشتم که بهم از شنل پوش

گفت ؛ اما پیداش نکردم . یکی از کنارم رد شد و گفت :

-عجبی خانوم !

با تعجب از کنارش رد شدم ، یکی دیگه گفت :

-۱- بیدار شدي؟!

-مگه چه قدر وقته خوابیدم؟

-یه روز کامل خانوم، آماده شو داریم می رسیم اریتره.

-چی؟

خندید، با عجله دنبال کاپیتان گشتم؛ اما نبود.

-بیخشید اقا کاپیتان کجاست؟

-کاپیتان منتظرته، برو توی اتاقش.

-اتاقش کجاست؟

اشاره کرد به قسمتی و گفت:

-اون جا!

تشکر کردم و سمت اتاق کاپیتان رفتم. دو تا مرد وایساده بودن؛ مثل بادیگارد.

-اومدم کاپیتان رو ببینم.

در رو باز کردن و وارد شدم، پشت میز نشسته بود.

-می خوای من رو بدی به شنل پوش؟!

-اره به درد من که نمی خوری.

سکوت کردم و گفت:

-نمی خوام با طناب ببندمت، همین جا می مونی تا صدات کنم، فهمیدی؟

جواب ندادم که گفت:

-سکوتت رو می ذارم پای فهمیدنت !

و از اتاق خارج شد. من نمی خوام دست شنل پوش بیفتم ، چیکار کنم ؟ این سرنوشت منه ؟ استرس داشتم .

نمی دونم چند ساعت این تو بودم که در باز شد و دوتا مرد خشن که روی صورت شون جای زخم بود اومدن من رو بردن بیرون ! رسیده بودیم ، لنگر انداخته بودن . چشمم افتاد به شنل پوش که از پله های کشتی بالا می اومد.

خودم رو کشیدم عقب ، نمی خواستم من رو ببینه . چشمش افتاد بهم و هم چین نگاهم کرد که فاتحه خودم رو خوندم ! کاپیتان جلوش وایساد و همه دزدای دریایی پشت کاپیتان ، گفت :
-خیلی وقته هم رو ندیدیم .

خندید و گفت :

-آخرین باری که دیدمت خیلی مضحک بودی !

کاپیتان دستش رو باز کرد و گفت :

-اره راست میگی ؛ اما هیچی مثل قبل نیست . امروز همه ی اینا مال منه ؛ حتی اون دختر!

شنل پوش با خشم نگاهش کرد که کاپیتان گفت :

-دلم واسه ت می سوزه ! شایعه دیوونگیت همه جا رو پر کرده ، چی بودی و چی شدی !؟

و خندید، شنل پوش پوزخند زد و گفت :

-اره دیوونه م ؛ پس مواطپ باش نزنه به سرم !

کاپیتان اشاره کرد به دوتا مردی که من رو گرفته بودن ، دوتا مرد من رو بلند کردن

تا بندازن تو آپ، جیغ زدم و

کاپیتان گفت :

-مواطپ باش نزنه به سرت !

شنل پوش با نفرت نگاهش کرد و گفت :

-چی می خوای ؟

-در ازای اون دختر خنجرت رو می خوام !

شنل پوش قهقهه زد و گفت :

-توی خواپ هم نمی بینی !

-یعنی ماریا ارزشش رو نداره ؟

-دهنت رو ببند!

-نه جدی تو فکر کردی خدایی ؟

از صحبتاشون گیج شده بودم . نمی دوستم جریان چیه ، حس کالا بودن بهم

دست داده بود که سرم معامله میشه .

کاپیتان ادامه داد:

-ماریا جسدش هم پوسیده ! فکر کردی با چسبوندن تیکه های بدن مردم می

تونی ماریا رو زنده کنی ؟

بعد خودش و همه مردا خندیدن و شنل پوش دستش رو آورد بالا، دستش رو مشت کرد که کاپیتان انگار داشت خفه میشد. یکی از مردا از پشت شمشیر گذاشت رو گردن شنل پوش ، شنل پوش دستش رو آورد پایین .
 من هنوز تو هوا بودم ، اگه مردا ولم می کردن می افتادم توی آپ، کاپیتان گفت :
 -بد کردی !

شنل پوش روش رو سمت من کرد و با لحن خبیثی گفت :
 -بهشون گفتمی هرجا میری نحسی میاری ؟ نفرین شده ای ؟
 با ترس بهش نگاه کردم ، نمی دونستم اگه بفهمن نفرین شدم چه عکس العملی نشون میدن ، حرفی نداشتم که
 گفت :

-نگفتمی ؟ باشه خودم میگم ! اون یه نفرین شده اس و هرجا بره بدبختی میاره !
 هرکدوم از شما عاشقش بشین می میرین ، عاشق هرکدومتون شه می میرین !
 همه با ترس نگاهم می کردن .

کاپیتان :چرا باید حرفت رو باور کنم ؟ به فرض که درست بگی ! فکر کردی به
 خاطر نحس بودنش می دمش دست تو؟!
 شنل پوش با عصبانیت نفس کشید و گفت :

-دیگه خسته م کردی !

نجواهایی که دفعه قبل تو جنگل شنیده بودم بازم می اومد، همه با ترس به هم
 دیگه نگاه می کردن و شنل پوش
 با تعجب گفت :

- شما هم می شنوین ؟

همه سرشون رو بالا پایین کردن . اون دوتا مرد من رو روی کشتی گذاشتن و گوشاشون و گرفتن . حق داشتن این نجواها تنها حسی که به آدم می داد حس ترس و مرگ بود! موج بلندی اومد و خورد به کشتی ! همه خیس شده بودن ، موج های بعد کشتی رو با خودش برد وسط دریا، همه چی باهم قاطی شده بود. نجواها، موج دریا، بودن شنل پوش !

همه مردا و کاپیتان حضور شنل پوش رو نادیده گرفتن و کشتی رو هدایت می کردن . بادبان رو باز می کردن و توی یه چشم به هم زدن وسط دریا بودیم و دریا طوفانی شده بود. صدای نجوا واضح شد، صدای سردی که می گفت :

- تو می میری !

یکی دیگه تو گوشم و گفت :

-اون قلبت رو از سینه ت می کشه بیرون !

دست گذاشتم روی گوشم و گفتم :

-بسه بسه !

شنل پوش بهم نزدیک میشد، از موقعیت سوءاستفاده کرد و بازوم رو گرفت . خنجرش رو از زیر شنلش در آورد و با ترس نگاهش کردم . خنجرش رو بالا برد، از ترس چشمام رو بستم و جیغ کشیدم . صدای کاپیتان که داد کشید نه رو شنیدم و بعد تیزی خنجر رو سینه ام ! یه دفعه تمام نجواها قطع شد. جیغ بلندی شنیده

شد، تیزی خنجر از روی سینم برداشته شد. چشمم رو باز کردم . شل پوش افتاده بود و طوفان از بین رفته بود. شل پوش با خشم بلند شد و گفت :

-به چه حقی ...

بعد انگار چیزی یادش اومد گفت :

-لعنت به تو!

کاپیتان :تمومش کن ، بفهم ماریا مرده ، با مردن این دختر چیزی درست نمیشه !
-این دختر به هر حال دوماه دیگه می میره .

با غصه گفتم :

-چی ؟

-اره ؛ خوب گوشت رو وا کن ! اون نفرین لعنتیت تو رو تا دو ماه دیگه می کشه ،

قلب دردت یادته ؟ اون تازه اولشه !

اشک تو چشمم جمع شده بود و گفتم :

-دروغ میگی !

-لزومی نمی بینم دروغ بگم .

کاپیتان مشت کوبید توی صورت شل پوش و گفت :

-خفه شو!

شل پوش گوشه لبش که خون می اومد پاک کرد و گفت :

-تنها لطفی که می توئم در حقت کنم اینه که بهت یک ماه وقت بدم نفرینت رو از بین ببری ، عاشق یکی شی و نفرین رازمینا از بین بره تا من بتوئم از قلمپ یکی دیگه استفاده کنم ! کاپیتان : این می تونه نفرین رازمینا رو از بین بیره ؟
-متاسفانه اره !

-تو می تونی نفرینم رو برداری !

-نه من نمی توئم نفرینت رو بردارم . من فقط می توئم بهت بگم چه جور مییشه از شرش خلاص شد .

-چه جور می ؟

-چیز زیادی نمی دونم ؛ فقط این رو می دونم که باید آرزوی شصت نفر رو برآورده کنی !

-چی ؟

-تازه این همه ش نیست .

-دیگه چیکار باید کنم ؟

-میگم که نمی دونم .

پوزخند زد و کاپیتان با عصبانیت گفت :

-درست حرفت رو بزن ؛ پس از کجا باید بفهمه !؟

-تو شهر هیرکانی ها یه کتاب مقدس هست . همه چی توی اون نوشته شده .

کاپیتان : زده به سرت !؟ اون شهر افسانه ایه ! هیچ کس نمی دونه وجود داره یا

نه !

شنل پوش شونه ای انداخت بالا و گفت :

-فقط یک ماه ؛ وگرنه همه تون رو می کشم ، می دونین که می تونم !

با نفرت بهش نگاه می کردم . دلم می خواست با دستای خودم بکشمش ، شنل

پوش خندید و گفت :

-خانوم کوچولو مواطپ باش قلبت سیاه نشه !

با نفرت بیشتری نگاهش کردم . می تونه ذهن بخونه ؟!

شنلش رو کشید دورش و جلو چشم همه غیب شد . وای این مرد غیر قابل تحمله !

یادم افتاد به روزی که من رو از زندان نجات داد، بهش گفتم کاری کن تو خونه ات

طاهر شیم و مسخره م کرد! ازش متنفرم ! کاپیتان :بهتره زیاد تو دست و پام

نباشی .

-مرسی که من رو بهش ندادی .

پوزخند زد و گفت :

-فقط واسه حرص اون مردک دیوونه بود!

با حرص روم رو ازش برگردوندم ، از تموم مردای این سرزمین متنفرم . عاشق شم

؟! هه عمرا!

با یاد آوری شهری که باید برم برگشتم سمتش و گفتم :

-کی می ریم هیرکانی ها؟

-هیچ وقت !

-یعنی چی؟

-یعنی همین که شنیدی .

ولی من باید برم ؛ وگرنه می میرم .

-واسه م مهم نیست !

-اون گفت شما رو هم می کشه .

-نمی تونه .

-لطفا من رو ببر هیرکانی ها، خواهش می کنم !

-نمی تونم .

-چرا؟

فرمون کشتی رو ول کرد و با عصبانیت گفت :

-چون اون شهر وجود نداره ! افسانه اس ، افسانه !

با بغض گفتم :

-اما پشت هر افسانه ای یه حقیقت وجود داره . شما هم واسه من ، ما زمینی ها

افسانه اید؛ اما حقیقت دارین !

تلاش می کردم اشکم نریزه ، خیره نگاهم می کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت :

-می خوای کشتی رو هدایت کنی ؟

نگاهم بین اون و فرمون کشتی در رفت و آمد بود، گفتم :

-اما من که بلد نیستم .

-آسونه !

از جلو سکان کنار رفت ، قدم برداشتم . فرمون بزرگ کشتی رو گرفتم توی دستم و سوالی نگاهش کردم که گفت :

-بده سمت راست !

با قدرت و محکم فرمون رو پیچوندم ، طرف راست که سر کشتی کج شد. دست گذاشت روی دستم و گفت :

-این جوریه نه ، آرام !

و آرام فرمون رو پیچید، حس خیلی خوبی بود.

-می تونم یه سوال بپرسم ؟

نفساش می خورد به پشت گوشم و مور مورم میشد.

-بپرس !

-ماریا کی بوده ؟

-معشوقه ی شنل پوش .

-چه طور کسی می تونه عاشق هم چین مردی بشه !؟

گفت :

-اگه قرار بود اون چیزی که ماریا توی شنل پوش دیده بود تو هم ببینی الان عاشقش بودی ؛ در ضمن شنل پوش عاشقش بود.

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم :

-مرده ؟

-اره ؛ خیلی وقته !

-چه جوری ؟

-قرار شد یه سوال بپرسی .

آهی کشیدم و گفتم :

-باشه

خندید و گفت :

-کشتنش !

-کی ؟

-اریس .

-چرا؟

-می خوای کامل واسه ت بگم ؟

-معلومه !

-چهل ، پنجاه سال بود که رازمینا طلسم شده بود. هیچ عشق و محبتی توی این سرزمین وجود نداشت . چند سال پیش این نفرین ضعیف شد و کم کم داشت عشق و علاقه به وجود می اومد تا این که اریس رفت پیش شنل پوش تا ازش کمک بگیره .

-یه لحظه ! اریس همون کسیه که رازمینا رو طلسم کرده ؟

-اره ، مي شناسيش ؟

-اره اون من رو مي خواست بکشه ، تو بگو بعد تعريف مي کنم .

-داشتم مي گفتم ! رفت پيش شنل پوش تا ازش کمک بگيره . شنل پوش هم بهش گفت براي هميشگي بودن اين طلسم و قوي تر شدنش بايد قلپ عزيزترين کست رو دربياري و بسوزوني !

هين بلندي کشيدم که ادامه داد:

-نمي دونست عزيزترين کس اريس ، ماريا معشوقه شه !

-ماريا چي کاره اريس بود؟

-خواهر ناتنيس !

-نه !

-اره دنيا کوچيکه .

-شنل پوش مي تونه مرده ها رو زنده کنه ؟

-نه ؛ مگه خداست ؟

برگشتم سمتش و گفتم :

-اگه هيرکاني ها رو پيدا نکنيم من رو مي کشه !

-باور کن هيرکاني ها وجود نداره .

نگاهش رو گردنم متوقف شد.

-چيزي شده ؟

-اون گردنبند...

همچین نگاه می کرد انگار می خواست با چشماش بخورتش ! دست گذاشتم روی گردنبندم ، یادگار مامانم بود.

سنگ توپاز خیلی قشنگی بود. هیچ وقت از گردنم درش نیاورده بودم .

-خپ ؟

-توپازه ؟

ای دزد دریایی ! ازش فاصله گرفتم و گفتم :

-اره .

با تعجب گفت :

-توپازه ؟

-بله .

-میشه بینمش !؟

با اخم گفتم :

-نه !

-از کجا آوردیش ؟ زمین .

آهی کشید و گفت :

-این جا چند سال پیش یه معدن سنگ توپاز بود که کوه ریزش کرد و نابود شد.

این جا توپاز خیلی با ارزشه !

با خنده ادامه داد:

-خواست باشه نذرندش!

وای خدا انگار روباه جلوم بود! بی شباهت با روباه هم نبود، با ریش و موهای زرد و هویجی رنگش! ایشی گفتم و از پیشش رفتم. بازم میگم از مردای این سررمین متنفرم! به هیچکدوم شون همیشه اعتماد کرد، ایان رو دیدم.

-هی ایان

-بله؟

-تو چیزی درمورد هیرکانی ها می دونی؟!

همون موقع دوباره کاپیتان صداش کرد. خواست بره که بازوش رو گرفتم و گفتم:

-تا جواپ ندی عمرا بذارم بری!

چشماش بین کاپیتان و من در رفت و آمد بود. انگار می ترسید چیزی بگه،

کاپیتان هم با چشم خط و نشون واسه ش می کشید و دستش رو گرفتم و از

جلوی کاپیتان رد شدیم. بردمش یه جا که کاپیتان با چشم باهاش

حرف نزنه و گفتم:

-حالا بگو!

-چیزه... چیزی نمی دونم.

-لطفا!

چشمام رو ملتمس نشون دادم، دستاش رو سفت گرفتم که گفت:

-باشه میگم ؛ اما خودت بی خیال میشی !

-تو حالا بگو

-شهر هیرکانی ها شهر اژدهاست

-خپ ؟

-یعنی فقط اون جا اژدهاست !

-خپ ؟

-ای خپ و م ...

مکثی کرد و ادامه داد:

-بین هیچ کس اون جا نرفته ؛ ولی افسانه هایی هست که میگه ...

-چی میگه ؟

-میگه هر سال مردم شهر هیزاکی برای این که اژدها به شهر اونا حمله نکنه هفت

باک -ره با لباس عروس رو توی قایق تزئین می کنن و می فرستن تو دریا، بعد از

خوندن آوازی اژدها پیدا میشه و اونا رو می بره .

-اژدها دخترا رو چیکار می کنه ؟ می خوره ؟

-طبق افسانه ها میگن اون دخترا رو آتیش می زنه و از خاکستر اونا اژدهایی دیگه

متولد میشه !

-نه بابا؟

-افسانه است دیگه !

-حالا شهر هیزاکی که افسانه نیست ؟

-نه !

کاپیتان دوباره با داد صداش زد که ایان گفت :

-از من چیزی نشنیدی !

سر تکون دادم و توی فکر رفتم . هر دفعه یه چیز عجیب و جدید و شوکه کننده

می شنیدم !

از چند تا مرد درمورد شهر هیزکانی ها پرسیدم ؛ اما جواپ همه شون سکوت بود. انگار بدون اجازه کاپیتان آپ هم نمی خوردن ! برگشتم اتاقم یا همون ذخیره غذا، روی تخت دراز کشیدم که صدای فنراش در اومد. نمی دونم فردا قرار چه اتفاقی بیفته ! بی خیال ! نگرانی فردا رو می دارم واسه فردا، چشمام رو بستم و خوابم برد.

از صبح که بیدار شدم تا الان که طهره مرد روبه روییم داشت ماهی پاک می کرد.

واقعا دلم برآش سوخت ، رفتم

کنارش ، نشستم و گفتم :

-کمک می خواهی ؟!

فقط نگاهم کرد. یه ماهی برداشتم و با چاقو تمیزش کردم . هنوز خیلی ماهی

دیگه مونده بود، توی سکوت کمکش

می کردم . بیشترياش رو پاک کردیم . کاپیتان از کنارم رد شد، خندید و گفت :

-نه انگار به درد خوردی !

پوزخند زدم و محلش نداشتم ، مرد گفت :

-مرسی برو بقیه اش رو خودم تمیز می کنم .

-نه دیگه چیزی نمونده !

ماهی که دستم بود رو تمیز کردم و گذاشتم کنار. یه ماهی دیگه برداشتم و گفتم :

-می دونی شهر هیزاکی کجاست ؟

اول فقط نگاهم کرد و بعد گفت :

-دقیقا مخالف جایی هست که ما داریم می ریم . مردمش عقاید خاصی دارن و

اصلا با غریبه ها نمی جوشن !

-ما داریم دقیقا مخالف شهر هیزاکی حرکت می کنیم ؟

-اره .

بلند شدم ، دستام رو با سطل اپ کنار مرد و صابون شستم . رفتم طرف کاپیتان و

گفتم :

-دور بزن باید بریم هیزاکی !

خندید و گفت :

-تو به من دستور میدی ؟

گردنبندم رو از دور گردنم باز کردم . بیخشید مامان ؛ اما واقعا من دلم نمی خواد

بمیرم ! یاد تو همیشه تو قلبم

می مونه ، گردنبند رو جلوش تکون دادم و گفتم :

-می ریم هیزاکی !

گردنبند رو تو هوا قاپید. واقعا صفت دزد دریایی برازنده اش بود! رو به همه کرد و

داد زد:

-می ریم هیزاکی !

مردا چپ چپ من رو نگاه می کردن ، اهمیتی ندادم و گفتم :

-کی می رسیم ؟

-دو روز دیگه !

سرم رو تکون دادم . یه دفعه دوباره همون قلپ درد اومد سراغم ،مشت کوبیدم

روی قلبم ! زانو زدم کاپیتان اومد

بالا سرم و گفت :

-چت شد؟

نفس عمیق می کشیدم ، نمی تونستم حرفی بزنم . زیر بغلم رو گرفت و داد زد:

-هی آپ بیارید!

سرم رو گذاشت روی پاش ، اصلا توان مقابله نداشتم که بگم نمی خوام سرم روی

پات باشه !

آپ آوردن و ذره ذره بهم داد. دردم آرام شد؛ اما از بین نرفت . این نشونه نزدیک

شدن به مرگ بود! خدا این عدالته ؟ تاوان اون آدم رو من باید من بدم ؟ انگار

دکتر اومد بالای سرم چون داشت معاینه ام می کرد. می خواستم بگم دکتر جان

قلبم نه ، فکرم بیشتر درد مي کنه ! قرص بي خيالي مي خوام ؛ اما جون نداشتم بگم . دو روز قلبم دردم طول کشيد تا خوب شه ! دلم مي خواست چاقو بردارم و بکنم توي قلبم ! خسته شده بودم ، چرا من بايد نفرين مي شدم ؟
 داشتيم کم کم به شهر هيزاکي نزديک مي شدیم . از اين جا قلعه هاي بلندش معلوم بود. کاپيتان کنارم ايستاد و گفت :

-اينم از شهر هيزاکي ! بعدش مي خواي چيکار کني ؟
 -نمي دونم .

-خودت رو الکی درگير کردی ، هيراکاني ها وجود نداره .
 -نمي دونم .

تو فکر بودم ، نمي دونستم چي درسته چي نه ؛ فقط مي دونستم روز به روز مي گذره ، من هيچ کاري نکردم و مهلتم داره تموم ميشه ! صدای مردی که از میله رفته بود بالا و مثل کوالا چسبیده بود به میله ، ما رو به خودمون آورد

-کاپيتان ! کاپيتان !

-بله فيليپ ؟!

-اسکله رو بستن !

عصباني شد، دوربين رو از دست يکي از مردا گرفت و توش رو نگاه کرد. داد زد:

-يعني چي ؟

-خپ شما دزد دريايي هستين ، حتما مي ترسن !

-دزد دریایی هستیم ، هیولا که نیستیم !

بعد از چند دقیقه که به اسکله رسیدیم دیدیم تمام مردم شهر هیزاکی شمشیر به دست ، تیر کمون به دست وایسادن ! به به چه استقبال گرمی !
کاپیتان رفت جلو و داد زد:

-ما کاری به شما نداریم ، آرام باشید!

بعد از این حرف افراده تیر کمون به دست کمان کشیدن آماده پرتاپ شدن ، کسی جلوتر از همه ایستاده بود انگار
حاکم شهر بود گفت :

-برای چی اومدین شهر هیزاکی !؟

-برای استراحت ، باور کنید!

حاکم سرش رو تکون داد و گفت :

-پس که این طور، بیاید پایین !

کاپیتان لبخند زنان از کشتی پایین رفت و مردا پشت سرش و من هم آخر از همه

پایین رفتم . یه دفعه سربازا

جلو کاپیتان رو گرفتن و گشتنش . کاپیتان عصبانی شد و گفت :

-معلوم هست چیکار می کنید؟

حاکم گفت :

-فکر نکنم واسه استراحت کردن به این چیزا احتیاج داشته باشی !

اشاره کرد به خنجر و شمشیرایی که سربازا از لباس کاپیتان در آورده بودن . از همه مردا سلاحشون رو گرفتن و بعد اجازه ورود به شهر و صادر کرد و تاکید کرد یه شپ بیشتر حق موندن نداریم . همه مردم با تعجب نگاه می کردن ، حق داشتن رنگ موهام هم رنگ دندونام بود. چشمام عجیب بود، حق داشتن ! یکی از سربازا ما رو همراهی کرد به سمت یه کلبه چوبی که از توش صدای آواز می اومد؛ وقتی وارد شدیم فضای کلبه مثل بار بود و

روی صندلی نشستیم ، یه خانوم گریه کنان اومد پیشمون و گفت :

-چی میل دارید؟

یکی از مردا با خنده گفت :

-غمت رو نبینم خوشگله !

زن محلش نداشت ، اشکاش رو پاک کرد و گفت :

-چی سفارش می دین ؟

کاپیتان :اول نوشیدنی بیار، بعد بهترین غذای این جا رو می خوایم .

-چشم !

آپ بینیش رو کشید بالا و رفت ! رفتم دنبال خانومه و گفتم :

-آپ میوه هم دارید؟

-بله .

آپ میوه هم بیارید.

سرش رو تکون داد و سمت یه خانوم رفت . خواستم برگردم که صداشون باعث شد وایسم .

-این قدر گریه نکن مشتري داریم .

-دست خودم نیست ، نمی خوام از دستش بدم !

شونه اي بالا انداختم ، زندگي مردم به من چه ؟! نشستم روي صندلي ، ايان از ميز کناري گفت :

-تو اگه جرئت داري از اين مردم راجع به هيراکاني ها پيرس !

شونه اي بالا انداختم . زن که نوشيدني ها رو آورد و بعد از شنيدن حرف ايان

نوشيدني ها از دستش افتاد و

شکست . کاپيتان پا زد زير خورده شيشه ها گفت :

-معلوم هست حواست کجاست ؟

عذر خواهي کرد و مشغول جمع کردن خورده شيشه ها شد.

بعد از اين که خورده شيشه ها رو جمع کرد دوباره عذرخواهي کرد و رفت . حس

مي کردم اگه قرار چيزي از

هيراکاني ها بفهمم فقط اين زن مي تونه کمکم کنه ! نوشيدني ها رو آورد، سيني

رو محکم گرفته بود تا از دستش

دوباره نيوفته ، اين رو از قرمز شدن انگشتاش فهميدم . کاپيتان سيني رو ازش

گرفت و گفت :

-مي توني بري !

بلند شدم دنبال زنه برم که کاپیتان گفت :

-کجا؟

-میرم زود میام

-کجا؟

-اه ! پیش خانومه !

-چرا؟

محلش نذاشتم ، چه الکی گیر میده ! دنبال زنه رفتم . مشغول ریختن شـراپ توی لیوانا بود.

-خانوم !

بدون این که سرش رو بالا بیاره گفت :

-بله ؟

-می تونم یه سوال بپرسم .

چیزی نگفت که گفتم :

-می تونید راجع به شهر هیراکانی ها بهم بگید؟

سرش رو جوروی بلند کرد که صدای جابه جا شدن مهره های گردنش شنیده شد.
بدون این که حرفی بهم بزنه فقط بهم نگاه می کرد.

-چیزی شده ؟

با عصبانیت گفت :

-یا از این جا میری بیرون یا میری پیش دوستات و بدون هیچ حرفی راجع به شهر

هیراکانی ها می شینی !

با عجز گفتم :

-چرا؟

-ببین دختر جون من نمی خوام اخراج شم ، بفرمایید!

و بعد دوباره مشغول ریختن شـ راپ شد که گفتم :

-اخراج چرا؟ لطفا به من بگید، هرچی رو که می دونید!

انگار داشت با خودش حرف میزد؛ چون زمزمه می کرد:

-اون از پسر بدبختم که افتاده مریض گوشه خونه ، پول دواهاش رو ندارم و اینم از

خودم که این تا من رو اخراج نکنه دست بردار نیست ! اگه من از این جا اخراج

شم پول خوب شدن بچه ام رو کی می خواد بده ؟

یه قطره اشک از چشماش افتاد توی لیوان شـ راپ، همون لحظه یه خانوم اخمو

اومد بالای سرش و رو به من

گفت :

-چیزی شده ؟

و با اخم نگای زن کرد که گفتم :

-نه نه هیچی !

خواست حرفی بزنه که عقپ گرد کردم و روی صندلیم نشستم . دست گذاشتم زیر چونه ام ، کاپیتان و مردا لیواناشون رو می زدن به هم دیگه و به سلامتی هم می خوردن تا شب تو کلبه موندیم . زدن و رقصیدن و

خوش حالی کردن ؛ فقط فرد غمگین این جمع من بودم . حواسم رفت پیش زنه که خداحافظی کرد و رفت بیرون ؛ بدون این که به کسی چیزی بگم با عجله بلند شدم از کلبه رفتم بیرون ، می ترسیدم گمش کنم . با سرعت می رفت ، دوییدم . نفس نفس زنان بهش رسیدم تا فهمید من پشتشم قدماش رو سریع تر کردو از پشت دستش رو گرفتم و گفتم :

-بابا مگه دزد یا قاتلم که فرار می کنی ؟

دستش رو خواست از دستم بیرون بکشه ؛ ولی من محکم گرفته بودم که گفت :

-بذار برم پسر من منتظرمه !

-بهم بگو تا بذارم بری .

-من چیزی نمی دونم .

چشمام رو گرد کردم و گفتم :

-چرا الکی میگی؟! خیلی هم خوپ می دونی !

ساکت شد. شروع کردم به حرف زدن ، همه حرفایی که از ایان راجع به شهر

هیراکانی ها شنیده بودم رو گفتم .

-اینا حقیقت داره ؟

سرش رو انداخت پایین و بعد از چند لحظه گفت :

-حقیقت داشت !

-یعنی چی ؟

سرشو آورد بالا و آرام گفت :

-هفده سال پیش ازدها رو کشتن !

-مگه فقط یه ازدها وجود داشت ؟

-نمی دونم چند تا وجود داشت ؛ ولی بعد از کشتن اون ازدها هفده ساله که

خبری از ازدها نیست .

-می دونی چه جور میشه رفت شهر هیراکانی ها؟

-نه هیچ کس نمی دونه ! خیلی ها واسه نجات فرزندانشون همه جا رو گشتن ؛ اما

اثری از اون شهر و ازدها پیدا نکردن ، حالا می ذاری برم ؟

-فقط یه سوال دیگه ! چرا حاکم به ما دستور داد بیشتر از یه شب حق موندن تو

هیزاکی رو نداریم ؟

-خپ... راستش... خپ

-خپ چی ؟

-راستش فردا همون روزیه که هفده سال پیش دوشیزه ها رو قربانی می کردن و با

این وجود حاکم می ترسه باز ازدهایی به این شهر بیاد. اون تموم تلاشش رو کرده

که این قضایا رو افسانه جلوه بده و شما غریبه ها باید امشب برید!

دستش رو از دستم بیرون آورد، دستام رو گرفت و گفت :

-خواهش می‌کنم به کسی نگو من حرفی بهت زدم !
 دستام رو ول کرد و رفت توی تاریکی کوچه گم شد. مات و مبهوت جای خالیش رو نگاه می‌کردم ؛ یعنی من
 نمی‌تونم به شهر هیراکانی ها برم ؟ یکی از پشت زد به شونه ام ، با ترس برگشتم .
 ایان بود که گفت :
 -کجایی تو؟ یه ساعته دارم دنبالت می‌گردم ، بیا باید بریم .
 -اما من که هنوز هیراکانی ها رو پیدا نکردم !
 -بابا مگه دست ماست ؟ اگه نریم حاکم پرت مون می‌کنه بیرون !
 رفتیم پیش بقیه که جلوی کلبه ایستاده بودن ، کاپیتان گفت :
 -چیزی فهمیدی ؟
 -یه چیزایی ! میشه تا فردا بمونیم ؟
 -دست من نیست .
 -خواهش می‌کنم ما نریم ! حاکم اگه خواست سرباز می‌فرسته ما رو از شهر بیرون
 کنن .
 -اگه نرم باید جریمه بدم ، تو جریمه میدی ؟
 -فکر نکنم چیز بی ارزشی بهت داده باشم که واسه یه جریمه دادن جا بزنی !
 خندید و گفت :
 -من و جا زدن ؟ عمرا!

چپ چپ نگاهش کردم . چه خوش خنده هم شده ! خوبه بهش گردنبندم رو دادم ؛ وگرنه نه خنده اش رو می دیدم نه من رو این جا می آورد نه این قدر حرف گوش کن شده بود! دوباره نگاهش کردم ، نمی دونم اسمش چیه ؛ ولی روباه که خیلی بهش میاد!

برگشتیم توی کشتی ، خدا خدا می کردم حاکم سرباز نفرسته که مجبور شیم بریم . کاپیتان کنارم ایستاده بود،
ازش پرسیدم :

-تو می دونی شعر مخصوصی که می خونن چیه ؟

-قبلا توی یه کتاب خوندم ؛ اما یادم نیست چه کتابی !

-یکم فکر کن شاید یادت اومد.

-واسه چی می خوای بدونی !؟

-همین جوری .

-صبر کن !

رفت تو اتاقش ، هرچی منتظر موندم برنگشت . تکیه دادم به نرده کشتی و به آسمون خیره شدم . ستاره ها بیشتر از هرشپ دیگه ای می درخشیدن . با صدای قدم هاش سرم رو برگردوندم سمتش ، توی دستش یه کتاب بود.
داشت خاکی که رو کتاب گرفته بود رو پاک می کرد. به من رسید و گفت :

-بیا پیداش کردم !

با ذوق گفتم :

-مرسی .

داد دستم و گفت :

-صفحه شصت و نه .

نشستم یه گوشه کتاب رو باز کردم . هوا تاریک بود؛ اما نور در حدی بود که بشه دید. صفحه شصت و نه رو آوردم . عکس یه اژدها کشیده شده بود و کنارش نوشته بود " و دوباره افسانه ها!"

(شهر هیزاکی معروف به عروس اژدها)

تند تند نوشته ها رو می خوندم . همون چیزایی بود که می دونستم ، تا رسیدم به شعر اژدها: در سکوت اژدهایی خفته است که دهانش دوزخ این لحظه هاست می پرد هر شب به بام شهر ما اژدهایی

قاصد مرگ است و در کام پلیدش قرعه هایی ناله های دخترک با همهمه می آید به گوش موج می کوبد به ساحل ابر می گرید خموش

بعد از خواندن این شعر اژدها در آسمان دیده می شود! سه چهار بار دیگه شعر رو خوندم . واقعا در وصف اتفاقات و شهرشون بود. در حال خوندن کتاب خوابم برد.

صبح با صدای همهمه بیدار شدم . هراسون بلند شدم ؛ نکنه حاکم سرباز فرستاده

؟! دیدم همه مردم دست جمعی

دارن میرن سمتی از ساحل ، دوییدم سمت کاپیتان و گفتم :

-چی شده ؟

-نمی دونم .

یادم به حرف زن افتاد، حتما چیزی شده ! از کشتی پایین اومدم . قاطی جمعیت

شدم و از پیرزنی که کنارم بود

پرسیدم :

-ببخشید چی شده ؟

-مگه نمی دونی دخترم ؟

سکوت کردم که گفت :

-هفده ساله هم چین روزی می ریم کنار دریا!

با تعجب گفتم :

-قرار اژدها بیاد؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-نه اژدها مرده ؛ برای به یاد موندن اتفاقاتی که افتاد می ریم ، رسمه ! مگه تو از

مردم هیزاکی نیستی ؟ دروغ کوچیک که اشکال نداره .

-چندسال از هیزاکی دور بودم ، رفته بودم پیش خواهرم و تازه اومدم .

با شک آهانی زیر لپ گفتم . رسیدیم به مقصد، همه مردم جمع شده بودن ، کنار

دریا ایستادن . چشماشون رو بستن و شروع کردن دعا خوندن . بعد از چند دقیقه

همه دستاشون رو بردن بالا و انگار منتظر چیزی بودن . خیره به آسمون شدن ، با

گذشت یک ساعت که فهمیدن خبری نمیشه . همه خدا رو شکر کردن و خواستن

برگردن . اگه قرار بود کاری کنم باید الان می کردم ! می دونم گفتن اژدها مرده و

هفده ساله اژدهایی پیدا نشده ؛ اما من شانسم رو امتحان می کنم . می دونم

امکان داره بمیرم ؛ اما چه فرقی داره ؟ من چند وقت دیگه می مریم ! چه حالا چه بعدا!

رفتم جلوتر از همه ایستادم ، دستام رو باز کردم و شروع کردم خوندن آواز اژدها:

-در سکوت اژدهایی خفته است که دهانش دوزخ این لحظه هاست می پرد هر

شپ به بام شهر ما اژدهایی

قاصد مرگ است و در کام پلیدش قرعه هایی ناله های دخترک با همهمه می آید

به گوش موج می کوبد به ساحل ابر می گرید خموش

هیچکی جرئت نزدیک شدن بهم رو نداشت . داد می زدن معلوم هست داری چیکار می کنی ؟ عقلش رو از دست داده ! ساکت شو و از این حرفا! منتظر بودم ، منتظر یه اتفاق غیر منتظره ، دیدن یه اژدهای ترسناک؛ اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. ده دقیقه گذشت ؛ اما هیچی ! حتی دریغ از یه صدای غرش مانند! مردم مسخره م کردن و تعداد کمی شون متفرق شدن . روی سنگ نشستم ؛ یعنی همه چی تموم شد؟ اره رز باید صبر کنی تا مرگ بیاد سراغت ، تو نمی تونی کاری کنی ! اژدهایی در کار نیست ، اژدها مرده !

سرم رو گذاشتم روی زانوهام ، ناامید شده بودم . بعد از چند لحظه با صدای غرش وحشتناکی سرم رو آوردم بالا، چیزی که می دیدم غیر قابل باور بود! برگشتم به مردم نگاه کردم ببینم همون چیزی رو می بینن که من می بینم یا توهم زدم . مردم مثل سگته ای ها به آسمون نگاه می کردن ، به اون موجود غول پیکر که تو آسمون پرواز می کرد.

جلوی نور خورشید رو گرفته بود؛ باعث تاریکی شده بود. با ترس بلند شدم . یه قدم عقب رفتم ، حالا که با

هم چين موجودي رو به رو شده بودم تموم شجاعتم از بين رفته بود؛ اما عذاب وجدان گرفتم . اگه من جا بزنم هم خودم مي مردم هم اين مردم ! من آواز خونده بودم ، من بايد واسه سرنوشت تلخم بجنگم . قدم جلو گذاشتم ، دستام رو باز کردم . اژدهاي مشكي رعب آور با سرعت به سمتم مي اومد . مي ترسيدم ، رنگم مثل گچ پريده بود، فشارم افتاده بود . چشمام رو بستم تا نبينمش . صدای جیغ و فرار کردن مردم رو مي شنيدم . قلبم تند تند ميزد، منتظر بودم . بعد از چند لحظه درد وحشتناكي پيچيد توي تنم ، انگار شمشير زده بودن توي پهلوهام ! چشمام رو با وحشت باز کردم . توي چنگ اژدها بودم . مردم با ترس نگاه مي کردن ، صدای داد کاپيتان که اسمم رو صدا ميزد شنيدم ، از درد چشمام افتاد روي هم و بيهوش شدم !

به سختي چشمام رو باز کردم . از درد پهلوهام دلم مي خواست جیغ بزنم . لبم رو گاز گرفتم ، تازه متوجه اطرافم شدم . توي يه گودال سنگي بودم . به سختي بلند شدم ، دستم رو بلند کردم تا خودم رو بالا بکشم و از اين جا برم بيرون ؛ ولي دستم نرسيد و پايين پرت شدم . صدای آخم اکو شد! يه دفعه صدای پسري رو شنيدم :

-بيدار شدي ؟

-تو كي هستي ؟ كجايي ؟ دنبال منبع صدا گشتم .

-خوبي ؟

صدا از پشت سوراخ نسبتا بزرگي که تو گودال سنگي ايجاد شده بود مي اومد . به طرف سوراخ رفتم ، هرچي نگاه کردم کسی رو ندیدم جز دیواراي سنگي پشت سوراخ ، يه دفعه چهره پسري جلوم قرار گرفت . بي اغراق زيبا

بود! خدا تو این سرزمین پسر زشت نیافریده بود. نگاهش کردم و گفتم :
-تو رو هم اژدها گرفته ؟

سکوت کرد، چشمم افتاد به بدنش که لباس تنش نبود و بدنش هیچ جای زخمی
نداشت ؛ حتی کثیف نبود؛ اما لباس من پاره شده بود. پهلوهام زخمی خودمم
خاکی و گلی ! رفت عقب و دستش رو جلو آورد. با تعجب به
دستش نگاه کردم ، توی دستش یه گیاه سبز رنگ مثل لجن بود، گفتم :
-این رو بذار روی زخمتا خوب میشه .

ازش گرفتم و زیر لب گفتم :

-ممنون ، می تونیم از این جا فرار کنیم ؟

-نه اصلا! اژدها همه جا هست ، ما رو می بینه و می فهمه .

به سختی نشستم . تمام تنم درد می کرد، گیاه رو روی پهلوام گذاشتم . پهلوام

شروع کرد به سوختن ، چشمام رو

بستم و لبم رو گاز گرفتم که صداش اومد:

-تحمل کن خوب میشه .

مکث کرد و پرسید:

-چرا آواز اژدها رو خوندین ؟

-تو از کجا می دونی ؟

-اژدها خواب بود، با شنیدن آواز بیدار شد.

-مگه اژدها نمرده بود؟

-اره مرده .

-پس ...

بین حرفم اومد و گفت :

-اون آخرین ازدهای هیراکانی هاست .

چشمام رو باز کردم و گفتم :

-ما الان هیراکانی ها هستیم ؟

سرش رو تگون داد که گفتم :

-چیزی راجع به کتاب مقدس می دونی ؟

خیره نگاهم کرد و بعد بدون جواپ از جلوی سوراخ کنار رفت . صدای قدماش که دور میشد رو می شنیدم . آهی کشیدم و چشمام رو دوباره بستم . حالم خوب نبود، سعی کردم بخوابم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

با شنیدن صدای خس خس های بلند از خواب پریدم . جرئت باز کردن چشمام رو نداشتم ، تگون خفیفی خوردم که غرش ازدها بلند شد. سرجام می لرزیدم ، نمی تونستم چشمام رو باز کنم . یه دفعه چیز زبری خورد به صورتم و با وحشت چشمام رو باز کردم . در فاصله یک میلی متری صورتم یه چشم بود به اندازه کل هیکلم ! جیغ کشیدم و خودم رو عقب کشیدم که عصبانی شد و سرش رو جلوتر آورد؛ اما سرش گیر کرد. نفس راحتی کشیدم تا این که دیدم داره دستش رو می کنه توی گودال ! بلند شدم و با ترس عقب عقب رفتم . یه لحظه حس کردم نمی تونم نفس بکشم ، کمرم رو گرفته بود و فشار می داد. جیغ بلندی کشیدم ، ولم

کرد و با غرش بلندی رفت . نفس نفس می زدم . حس می کردم دنده هام خرد شده . من چه جور قرار بود از دست هم چین موجودی فرار کنم ؟ اصلا می توانم فرار کنم ؟ دامن لباسم رو دستم گرفتم و پاره اش کردم . یه سنگ برداشتم ، قسمتی از پارچه رو دورش گره زدم . حالا فقط یه نشونه گیری خوب لازم بود! یک، دو، سه ... پرتاپ! به جایی گیر نکرد، دوباره امتحان کردم ؛ ولی بازم نشد. نفسم رو حبس کردم ، دستم رو عقب بردم . با شتاپ زیادی پرتاپ کردم که به جایی گیر کرد و با خوش حالی پریدم بالا؛ ولی از درد اخمام توی هم رفت ! پارچه رو کشیدم تا از محکم بودنش مطمئن شم ؛ وقتی فهمیدم امکان افتادن سنگ نیست از پارچه که شبیه طناب شده بود به سختی و زحمت بالا رفتم . خودم رو بالا کشیدم ، از گودال بیرون رفتم . نفس عمیقی کشیدم و از خستگی دراز کشیدم . نگاه اطراف کردم ، توی غار بودم ! با یاد آوری اژدها خستگی رو فراموش کردم و بلند شدم . چه جور از این جا برم ؟ کجا بری ؟ باید کتاب مقدس رو پیدا کنی ! خپ چه جور کتاب مقدس رو پیدا کنم ؟ آسه آسه می رفتم و پشت این سنگ و اون سنگ قایم

می شدم . چند دقیقه همین جور می رفتم تا نور رو دیدم و دوبیدم طرف نور و از چیزی که جلوم بود دهنم باز موند.

غار روی صخره بود و جلوم دریا! نزدیکی ساحل اسکلت دیناسور، نه اژدها بود و از همه مهم تر پسری که فکر کردم اژدها اون رو گرفته کنار ساحل نمی دونم داشت چیکار می کرد؛ اما آزادانه واسه خودش می چرخید! اژدها رو فراموش کردم و با عصبانیت از غار بیرون اومدم . از صخره رفتم پایین ، بهش رسیدم . متوجه حضور من نشد، از پشت زدم بهش که شوکه برگشت . قشنگ معلوم بود تعجب کرده ، چرا این پسر عجیب بود؟

-می توانم بپرسم چرا اژدها به جناب عالی کاری نداره ؟

موند چي جواپ بده ، خودش رو زد به کوچه علي چپ و گفت :

-چه جوري بيرون اومدي ؟

چشمام گرد شد و گفتم :

-عجب رويي داري ! تو که مي تونستي بياي بيرون چرا من رو نجات ندادي ؟

بي توجه به من مسير برگشت به غار رو پيش گرفت . واقعا حرصم گرفته بود، يه

لحظه سرجام خشکم زد. نکنه

دوست اژدها باشه که کاري بهش نداره ؟ پشت سرش راه افتادم و گفتم :

-تو کي هستي ؟ ها؟

جوابم رو نداد که گفتم :

-دوست اژدهايي ؟

يهو برگشت سمتم و داد زد:

-بس کن ديگه اه !

تو يه چشم به هم زدن پاش ليز خورد. از بالا افتاد پايين و داد زد :

-نه !

اما ديگه کاري نميشد کرد. جسم بي جونش افتاده بود روي سنگ هاي کنار ساحل

، با بهت قدم به قدم بهش

نزدیک مي شدم . وقتي بهش رسيدم دلم مي خواست گريه کنم . من تا حالا تو

هم چين شرايطي قرار نگرفته بودم .

من اصلا دختر شجاعی نبودم ! من نباید تو این وضعیت قرار می گرفتم . به تن برهنه اش نگاه کردم که هیچ خراشی روش نبود. حتما خونریزی داخلی کرده ! اشک از چشمم چکید. باید بیرمش بالا! دوتا پاش رو گرفتم و کشیدم ؛ اما یه ذره هم تکون نخورد. بیشتر زور زدم تا تونستم یه ذره جا به جاش کنم . یکم بردمش بالا و پاش رو ول کردم . جونم بالا اومد! نفس کشیدم ، دوباره پاش رو بلند کردم و کشیدمش . وقتی به غار رسیدیم ولش کردم . کنارش افتادم ، از خستگی داشتم می مردم . با فکر کردن به اژدها عرق سردی رو پیشونیم نشست . حالا که این پسر خرد و خاک شیر شده میاد من رو می کشه ! هراسون نشستم و نگاهی به پسر کردم ، نکنه مرده ؟ دست گرفتم جلو بینیش ، نفس نمی کشید. با ترس سرم رو گذاشتم روی قلبش ؛ خیلی ضعیف میزد. خدا رو شکر کردم . خواستم سرم رو بلند کنم که دستی روی سرم قرار گرفت و فشار آوردو دوباره سرم روی سینه اش قرار گرفت .

جیغی زدم و گفتم :

-زنده ای ؟

هنوز چشمم بسته بود. با حرص گفتم :

-حالا که زنده ای دستت رو از سرم بردار می خوام بلند شم .

انگار ناشنواست ! حیف اون همه زوری که زدم تا این جا آوردمش . یه دفعه

دستش بی حال افتاد. نشستم با ارنجم

زدم به شکمش و گفتم :

-خودمونیم عجب جونی داری ! هرکي جاي تو بود الان به ایزد ملکی پیوسته بود!

نگاهش کردم که عکس العملی نشون نداد و گفتم :

-راستي خيلي عجيبه كه تا تو هستي خبري از اژدها نيست ، نه ؟ راستش رو بگو

دوستشي ؟ مثل اين فيلما!

بازم حركتي نكرد، تكونش دادم و گفتم :

-مردي ؟

نه انگار مرده بود. شونه اي بالا انداختم . حتما دوباره بيهوش شده . کنارش دراز كشيدم ، تو فكر اين كه رابطه اين پسره با اژدها چي مي تونه باشه ؟ خوابم برد.

از سرما بيدار شدم . هوا روشن بود، جديداً چه قدر مي خوابم ! به كنارم نگاه كردم ، خبري از پسر نبود. با ترس بلند شدم . نكنه اژدها بيداد؟ بايد پسر رو پيدا كنم .
كنار ساحل رفتم نبود، برگشتم تا برم كه صداش رو كمی دورتر شنيدم .

-دنبال من مي گردي ؟

نگاهش كردم ، داشت مي اومد سمتم كه گفتم :

-خوبي ؟

-مرسي ! اين جا چيكار مي كني ؟

-دنبال تو مي گشتم .

سكوت كرد. سنگي برداشت و پرتاپ كرد تو آپ، همون جايي كه سنگ و پرتاپ

كرده بود رفت ، يه ماهي شناور

روي آپ بود. ماهي رو برداشت و گفت :

-گشنه نيستي ؟

با تعجب بهش نگاه كردم و گفتم :

-از این جا با سنگ یه ماهی تو آپ نشونه گرفتی و سنگم درست خورد به ماهی؟!

تک خنده ای کرد و گفت :

-اره ؛ عجیبه ؟

-خیلی !

ماهی رو ول کرد توی آپ. گل رزی که از لا به لای سنگ ها بیرون زده بود رو کند و

گلبرگ هاش رو پر پر کرد. به نقطه ای تو هوا خیره شد، گلبرگ ها رو تک تک توی

هوا رها کرد. گلبرگ های قرمز شروع به رقصیدن تو باد

ملایمی که می اومد کردن . با شگفتی نگاه می کردم . زیباترین صحنه زندگیم بود،

با بهت گفتم :

-چه جور ی ؟

-باد رو می بینم .

-چی ؟ چرا من نمی بینم ؟

سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت :

-می خوای کاری کنم بتونی باد رو حس کنی ؟

با خوش حالی مثل بچه های ذوق زده سرم رو تند تند بالا و پایین کردم ، خندید

و گفت :

-چشمات رو ببند.

به حرفش عمل کردم و چشمام رو بستم که گفت :

-دستات رو بیار جلو و فکر کن تو هم بخشی از این بادی !

دستام رو بردم جلو و گفتم :

-حس می کنی باد داره از لا به لای انگشتات حرکت می کنه ؟

اروم گفتم :

-اره !

کف دستم گلبرگ ها رو حس کردم ، صداش رو شنیدم :

-حالا گلبرگ ها رو توی همون مسیری که حس می کنی باد حرکت می کنه رها کن

!

همین کار رو کردم ، با لحن رضایت بخشی گفتم :

-چشمات رو باز کن .

با شگفتی و خوش حالی به کاری که کرده بودم نگاه کردم . باورم نمیشد، گلبرگ

ها دورم ماریچ و وار می چرخیدن و بالا می رفتن . دستام رو باز کردم و شروع

کردم با گلبرگ ها چرخیدن و از خوشی خندیدن . یه لحظه پام روی سنگ لیز

خورد و آماده افتادن بودم . چشمام رو بستم ؛ اما توی دستای قویی فرو رفتم .

آروم چشمام رو باز کردم ،

خیره خیره داشت نگاهم می کرد. انگار یه لحظه به خودش اومد و داد زد:

-از این جا برو!

گیج از این برخورد عجیبش حرکتی نکردم . خیلی کلافه بود و دوباره داد

وحشتناکی زد و گفتم :

-مگه نگفتم برو؟

با ترس عقی عقی رفتم . بعد شروع کردم دوییدن ، وقتی به غار رسیدم غرش بلند اژدها رو شنیدم . شوکه از شنیدن صدای غیر منتظره اژدها نمی دونستم کجا قایم شم . سنگی رو پیدا کردم و پشتش قایم شدم . کاش اون پسر بیاد و اژدها کاری بهم نداشته باشه ، کاش ! صدای قدم های سنگین اژدها که باعث لرزیدن دیواره های غار میشد ترس بیشتری رو توی دلم جا کرد . از ترس نفس کشیدن یادم رفته بود ، شاید اون پسر فهمیده بود که اژدها داره میاد؛ واسه این سر من داد زد که برم ! واقعا همین جوهره که فکر می کنم ؟

قدم های اژدها نزدیک میشد؛ بعد از چند لحظه صدای قدم هاش دیگه شنیده نشد . توی سایه بزرگی فرو رفتم ، سرم رو یواش بلند کردم . اژدها بالای سرم بود! از ترس جیغ خفیفی کشیدم ، سریع سرش رو سمت من گردوند و چشماش برق زدن . تو چشم بهم زدنی اسیر دستاش بودم . بلند بلند جیغ می زدم و با مشتای کوچیکم در برابر اژدها روی دستش می زدم . از بس جیغ کشیده بودم صدام گرفت . دست از جیغ کشیدن برداشتم ، اژدها از پیچ و خم غار گذشت و رسید به جایی که یه سکو بود . روی سکو از خاکستر آتیش پر بود . با فکر کردن به این که چه بلایی می خواد سرم بیاد از ته دل جیغ کشیدم که پرتم کرد روی سکو و سرم خورد به سنگ . همه چیز رو تار می دیدم . سرم رو تکون دادم تا دیدم بهتر شه ، چشمم افتاد به گردن اژدها که داشت قرمز میشد . با عجله بلند شدم ، اژدها تموم راه ها رو با بال هاش بسته بود و هیچ راه فراری نبود . نگاهم کشیده شد به زیر پای اژدها! با نیرویی که از ترشح آدرنالین تو بدنم به وجود اومده بود با سرعت دوییدم و از زیر پای اژدها رد شدم . غرش های پی در پی و بلند اژدها مو به تنم سیخ می کرد . از غار بیرون اومدم ؛ اما جلوم هیچ راهی برای رفتن به کنار دریا

نبود. خواستم برگردم ؛ اما اژدها سر را هم قرار گرفت . قدم به قدم عقب می رفتم و اون قدم به قدم جلو می اومد.

به پایین نگاه کردم که موج های اقیانوس به سنگ های تیز و بلند می خورد. آگه می افتادم بدون شک تیکه تیکه می شدم ؛ اما بهتر از سوختن نبود؟

یه حس بهم می گفت باید اون پسر رو صدا بزنم ؛ اما من که اسمش رو بلد نبودم

. اژدها دندوناش رو نشونم داد و

دهنش رو باز کرد و دوباره گردنش قرمز شد. نه من نمی خواستم بسوزم ، داد زدم

:

-کمکم کن ! نجات دادم ، نجاتم بده !

می دونستم صدام رو از این جا نمی شونه ؛ اما امید داشتم بشنوه و نجاتم بده

.تنها راه نجاتم اون بود و بس ! کم کم قرمزی گردن اژدها که به فکش رسیده بود

از بین رفت و یک دفعه تمام بدنش رو در بر گرفت . انگار داشت تو گرمای خودش

می سوخت . غرشی کرد و خاکستر زیادی تو هوا پخش شد. چشمام رو بستم تا از

سوزش چشمام جلوگیری کنم . چند لحظه بعد چشمام رو باز کردم ، هنوز گرده

های خاکستر توی هوا بود. با بهت به پسر رو به روییم نگاه کردم ، نه امکان نداره

! چشمام رو باز بسته کردم ؛ اما هنوز همون جایی ایستاده بود که

اژدها بود. گفتم :

-تو؟!!

دستش رو دراز کرد و چیزی نگفت . از شوک و ترس از این که پسر رو به روییم

کسی که نجاتش دادم همون اژدها بود یه قدم عقب رفتم ؛ اما زیر پام خالی شد و

با سرعت داشتم به سمت سنگ های تیز می رفتم . از شدت شوک زبونم از کار افتاده بود؛ حتی نتونستم جیغ بکشم . به استقبال مرگ می رفتم ؛ اما توی پنج سانتی سنگ ها با شدت از عقب کشیده شدم . سرم رو برگردوندم که اژدها یا همون پسر رو دیدم . تو پنجه های اژدها بودم ، همه ی اتفاقا مثل یه فیلم از جلوم رد شد و بیهوش شدم .

بیدار که شدم پسر کنارم بود. ترسیدم ؛ ولی جون تکون خوردن نداشتم . دهنم خشک شده بود و گلوم بیش از حد می سوخت . نمی تونستم حرف بزنم ، مچش رو خواستم بگیرم تا متوجه خودم کنم که فهمید و با شتاپ و عصبانیت دست به سینه شد و گفت :

-بیدار شدی ؟

نگاهش کردم ، حرفی نزدم که با هشدار گفت :

-به نفع خودته بهم دست نزن !

حالا انگار کشته مرده شم ، پسر پررو! با غضب نگاهش کردم که گفت :

-حتما دلیلش رو می خوای بدونی ؟

سرم رو بالا و پایین کردم که پوزخند زد:

-اتفاق خاصی نمیفته ؛ فقط اون روی خوشگل من رو می بینی ! با ترس یکم خودم رو عقب کشیدم .

-تا وقتی بهم دست نرنی چیزی نمیشه .

دست که سهله از دو کیلومتریتم رد نمیشم . کتاپ تو سرم بخوره ، من از این می

ترسم ؛ فقط می خوام برم ! با

صدایی که بی شباهت به صدای خروس نبود گفتم :

-می ذاری از این جا برم ؟

با اکراه نگاهم کرد و گفت :

-اگه کسی اومد دنبالت می ذارم بری .

-جدی میگی ؟ تا اون موقع من رو نمی سوزونی ؟

چیزی نگفت . انگار جونش در می رفت دو کلمه حرف بزنه .

-اومدن دنبالم باید بذاری برما! خودت گفتی .

لبخند زد و گفت :

-مشکل این جاست کسی نمی تونه بیاد دنبالت !

-چرا؟

-کنار ساحل اون تیکه های چوپ یا صندوقچه ها رو دیدی ؟

-اوهوم .

-هرکی که قرار بود به این جا بیاد باقی مونده ی کشتیش به این جا رسید نه

خودش !

-یعنی چی ؟! درست توضیح بده !

کلافه از سوال های من گفت :

-هیچکي این جزیره رو نمی بینه که بخواد به طرفش بیاد، همه کشتیا تو مه گم میشن و عاقبت شون مرگ میشه .

با ناباوري نگاهش کردم ؛ یعنی قرار نیست از این جا برم ؟ گفتم :

-یعنی هیچ راهی نیست ؟

یکم فکر کرد و گفت :

-چرا یه راهی هست !

ذوق زده کوفتگی بدنم رو فراموش کردم ، بلند شدم و گفتم :

-چه راهی؟! هرچی باشه انجام میدم .

-اگه کسی که قراره بیاد دنبالت رو عاشقانه دوست داشته باشی ؛ توی دریا که واسه ش گل بندازی مه کنار میره و جزیره رو می بینه .

آه از نهادم بلند شد.

-ولی من کسی رو دوست ندارم .

بی توجه به من راه افتاد. فکری به ذهنم رسید. دوییدم کنارش ، قدم برداشتم و

گفتم :

-احیانا همیشه تو من رو ببری!؟

متعجب ایستاد و گفت :

-چه جور ی ؟

با لبخند گفتم :

-اژدها بشي !

خندید و گفت :

-نه انگار تو دوست داري واقعا بميري !

با خنده ادامه داد:

-مغز فندقي اين رو بفهم ! من وقتي اژدها ميشم ديگه هيچي جز کشتن تو رو

نمي فهمم .

با ترس عَقپ عَقپ رفتم . چيزي نگفتم ، حرکت کرد و گفت :

-راستي چرا شعر اژدها رو خوندين ؟ بعد از مرگ پدرم کسي اين شعر رو نخوند.

-چون من بايد به هيراکاني ها مي رفتم .

-حالا که اين جايي واسه چي خواستي به اينجا بياي ؟

-واسه کتاب مقدس .

نگاه غصپ آلودي بهم انداخت و گفت :

-فکر ديدن کتاب مقدس رو از سرت بيرون کن !

-چرا؟

جوابم رو نداد، فعلا بايد بي خيال ميشدم تا باهام مهربون تر شه . شايد کتاب رو

خودش نشونم داد و نياز به

گشتن من ديگه نباشه ! گفتم :

-راستي اسمت چيه ؟

-اسم ندارم .

متعجب گفتم :

-یعنی چی ؟ همه اسم دارن .

-اژدها اسم نداره .

-می خوای واسه ت اسم انتخاب کنم ؟

سکوت کرد، توی فکر اسم مناسب واسه ش بودم که یادم به اژدها توی کارتون

شرک افتاد؛ ولی هرچی فکر

کردم یادم نیومد اسمش چی بود. بعد از چند لحظه گفتم :

-فهمیدم ! از این به بعد اسم تو آیدنه !

-معنیش چیه ؟

-یعنی زاده ی آتش .

-خوشم اومد! می تونی از این به بعد آیدن صدام بزنی ، اسم تو چیه ؟

-رز.

-رز اسم گله نه تو.

-منم یه گلم دیگه .

انگار باورش شده بود که متعجب گفتم :

-تو تبدیل به گل رز میشی ؟

بعد زمزمه کرد:

-از همون اول فهمیدم عجیبی و با دخترای عادی فرق داری .
 بذار فکر کنه واقعا گلم . اصلا مگه غیر از اینه ؟ گفتم :
 -آفرین حالا که فهمیدی ، اژدها گوشت خواره نه گیاه خوار.
 با اکراه گفت :

-اول که من نمی خواستم تو رو بخورم می خواستم بسوزونمت ، دوم اگه هم قصد
 خوردنت رو داشتم دیگه پشیمون شدم .
 صورتش رو جمع کرد و ادامه داد:
 -گیاه بخورم ؟ هرگز!

به زور جلو خنده ام رو گرفته بودم . رفتیم کنار دریا و چندتا ماهی گرفت . آتیشی
 به روش قدیمی با سنگ و چوپ درست کرد و ماهیا رو واسه کباب شدن گذاشت
 روی آتیش . بعد از چند دقیقه چوبی که ماهی بهش وصل بود رو به طرفم گرفت .
 ازش گرفتم و تشکر کردم . با لذت شروع کردم به خوردن . ماهی کبابی لذیذترین
 غذای دنیاست !

هر دومون خیره به آتیش توی فکر بودیم . نمی دونم اون تو چه فکری بود؛ اما
 من تو این فکر بودم چه طوری واقعیت رو بهش بگم تا شاید خودش بهم کتاب رو
 بده یا شاید مثل بقیه قصد جونم رو کنه ! درگیر با خودم بودم .
 آخر دل و زدم به دریا و گفتم :

-می دونی زمین کجاست ؟

سوالی نگاهم کرد، متوجه حرفم نشده بود. دوباره سوالم رو تکرار کردم که بی تفاوت گفت :

-اره می دونم ، پدرم وقتی بچه بودم از اون جا واسه م گفته بود.

-اگه بهت بگم این آدمی که جلوت نشسته از زمین اومده باور می کنی ؟ دوباره بی تفاوت نگاهم کرد.

-اره ؛ چون این قدر مردم رازمینا خوار و ذلیل نشدن تا خودشون رو آدمیزاد جا بزنن .

با نفرت از این جنسیت پرستی گفتم :

-مگه آدمیزاد چشه ؟

شونه ای بالا انداخت و با ریلکسی عصاب خورد کنش گفت :

-خیانتکاره !

موضوع رو عوض کردم و گفتم :

-نمی خوای مثل بقیه حالا که فهمیدی آدمیزادم من رو بکشی ؟

-نه ؛ تو هم نمی خواد ناراحت باشی . اونا به هم نوع خودشون رحم نکردن چه

برسه به تو!

-حالا ما خیانت کاریم یا شما؟

- شما! مردم ما به شما خوبی کردن ، مردم شما به ما خـیانت ! قضیه من هم فرق داره ؛ امثال من هیچ وقت به مردم رحم نکردن .

-از مردم ناراحت نیستی که پدرت رو کشتن ؟

-نه ؛ پدرم برای من پدری نکرد که بخوام از مرگش ناراحت باشم ؛ صرفاً یه اژدها بود که می خواست جانشین داشته باشه . من از کشته شدنش ناراحت نیستم .

-نباید این جور بگی !

بین بحث رو از کجا به کجا رسوند. پوفی کشیدم و گفتم :

-بله داشتم می گفتم از زمین اومدم .

-خوش به حالت ! ایشی گفتم .

-نمی خوای ماجرام رو بدونی ؟

ابروهاش رو انداخت بالا! عجب بی شعوریه ! حیف که اژدهاست ؛ وگرنه کتک

جانانه ای از دست من می خورد.

بی توجه بهش ، به سنگ خیره شدم و تمام ماجرام از ورود تا رسیدنم به هیراکانی

ها گفتم ؛ اما اون انگار هیچ کدوم

از حرفای من رو نشنیده ، نگاهی بهم کرد. گفت :

-فکر کنم تو این صندوق ها یه لباس مناسب واسه تو پیدا شه .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

-اصلاً تو فهمیدی من چی گفتم ؟

با دیوار حرف می زدم بهتر بود. جوابم رو نداد، بلند شد و مشغول گشتن صندوق ها شد. منم تمام این مدت با نگاهم واسه ش خط و نشون می کشیدم ؛ البته فقط با نگاهم ! بعد از مدتی لباسی که بی اندازه به ساری هندیا شبیه بود جلوم گرفت و گفت :

-فقط همین بود.

عاشق لباس هندی بودم . با اکراه لباس رو از دستش گرفتم و گفتم :

-میرم لباسم رو عوض کنم .

لباس سورمه ای رنگ با نگین های سفید رو پوشیدم و دوباره برگشتم کنار آتیش .

آیدن گفت :

-نزدیک به یک هفته گذشته و تو هنوز آرزوی حتی یک نفر رو هم برآورده نکردی !

آهی کشیدم که گفت :

-به تقدیر اعتقاد داری ؟

-راستش نه .

خیره به آتیش بود و اصلا به من نگاه نمی کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چرا؟

-چون دلم نمی خواد فکر کنم زندگیم در اختیار خودم نیست .

-واسه اینه که نمی تونی بپذیری ! شاید تقدیر می خواد تو بمیری .

گفتم :

-تو جبرگرایبی !

کمی سکوت کرد و بعد گفت :

-به پدرم گفتم زندگی به جبر است یا اختیار؟ گفت امروز اختیار تا چه بکارم ؛ اما فردا جبر، زیرا به اجبار باید درو کنم هر آنچه دیروز به اختیار کاشتم .

به معنی حرفش فکر کردم و گفتم :

-این جور که معلومه پدرت مرد بزرگ و دانایی بوده .

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. بادی وزید و آتیش خاموش شد، هوا سرد شد.

خودم رو بغل کردم . نگاهی به

اون که انگار تو سواحل هاوایی نشسته بود کردم و گفتم :

-تو سرما رو حس می کنی ؟

-نه !

وای چه قدر این بی تفاوتیش رو اعصاب بود! کجایی شنل پوش که یادت بخیر!

بلند شد و گفت :

-بهتره به غار برگردیم .

بلند شدنم مصادف شد با قلپ درد گرفتم . مشتم کوبیدم تو سینه ام . خدا رو

شکر این دفعه دردش فقط واسه

چند لحظه بود! آیدن که قیافه از درد مچاله شدم رو دید گفت :

-چیزی شده ؟

لبخندی زدم و گفتم :

-نه .

دلم نمی خواست خودم رو ضعیف نشون بدم . به غار برگشتیم ، هوا این جا بهتر بود. نشستم به حرفای آیدن فکر کردم . آیا تلاش و جنگیدن باعث زنده موندنم میشد؟ اگه واقعا مرگ سراغم اومده باشه من می تونم جلوش رو بگیرم ؟ یا شاید به قول آیدن باید تسلیم تقدیر شد!

با قرار گرفتن کتابی جلوم از فکر بیرون اومدم . اول متوجه نشدم ، سوالی نگاه آیدن کردم که گفت :

-کتاب مقدس !

با چشمی گرد شده نگاهی به کتاب و آیدن کردم و گفتم :

-این همون کتابه ؟

به جلد کتاب که از تنه ی درخت بود دست کشیدم . شاخه های ماریچ روی جلد کتاب حس مرموزی رو القا می کرد.

خواستم کتاب رو باز کنم ؛ اما هرکاری کردم باز نشد. نگاه آیدن کردم و گفتم :

-چرا باز نمیشه ؟

جوابم رو نداد. خنجری از پشت شلوارش بیرون کشید، ترسیدم و گفتم :

-می خوای چیکار کنی ؟

بی توجه به من سر انگشتش رو زخم کرد و خونی که از انگشتش می چکید روی

کتاب گرفت و گفت :

-حالا می تونی کتاب رو باز کنی .

متعجب از کار آیدن کتاب رو باز کردم . یه هیجان خاص داشتم ؛ همین که برگ اول رو دیدم همه ی هیجانم از بین رفت . تند تند کتاب رو ورق می زدم ؛ اما دریغ از بودن یک کلمه نوشته شده ! همه ورق ها سفید بود. با عصبانیت به طرف آیدن برگشتم :

- من رو مسخره کردی ؟ تو این که هیچی ننوشته !

با تعجب کتاب جلوی من رو بدون این که برداره نگاه کرد و گفت :

-عجیبه !

-چی عجیبه ؟! یعنی واسه هیچی این جا اومدم ؟ مطمئنی این کتاب مقدسه ؟

خندیدم و ادامه دادم :

-یا دفتر نقاشیه ؟!

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت :

-حق نداری کتاب مقدسه رو به مسخره بگیری !

پوزخند زدم :

-هه کتاب مقدس !

دوباره زیر لب گفت :

-عجیبه !

با حرص گفتم :

-میشه بگی چی عجیبه ؟

کتاب مقدس رو گرفت توی دستش ، نگاه گذرای بهش کرد و گفت :

-ببین !

خواستم کتاب رو ازش بگیرم که کتاب رو کشید و گفت :

-اگه بهش دست بزنی عوض میشه .

به کتاب نگاه کردم . ورق های سفید حالا پر بود از نوشته ! با تعجب گفتم :

-چه طور ممکنه ؟

-این کتاب سرنوشت هرکسی که بهش دست بزنه رو نشون میده .

با تعجب گفتم :

-الان سرنوشت تو نوشته شده ؟

-اره .

-سرنوشت تو چی میشه ؟

-نمی دونم نخوندمش .

-خپ بخونش .

-نمی خوام بدونم چه اتفاقی واسه م میفته ؛ این جور زندگی واسم خسته کننده

میشه و دلم نمی خواد بفهمم که آخرش مثل پدرم میشه .

سرم رو به معنای فهمیدن بالا و پایین کردم و گفتم :

-چرا واسه من چیزی رو نشون نمیده ؟!

-نمی دونم .

کتاب رو دوباره ازش گرفتم ؛ اما باز همه ورق ها سفید شد.

-برو صفحه ي آخر!

صفحه ي آخر کتاب رو آوردم . يه علامت بود، با خوش حالي کتاب رو نشونش
دادم و گفتم :

-يه ستاره ، يه ستاره قطبي !

حرفي نزد، دلم شور ميزد. محتاطانه پرسيدم :

-معني خاصي ميده ؟

سرش رو تگون داد و گفت :

-مرگ !

شوکه از چيزي که شنیده بودم يه قدم عقب رفتم . با صدائي که انگار از ته چاه
شنیده ميشد گفتم :

-چي ؟

چيزي نگفت . نمي خواستم قبول کنم مي ميرم . ناباور گفتم :

-دروغ ميگي !

دوباره چيزي نگفت . بدون اين که حواسم باشه بازوش رو گرفتم ، تکونش دادم و
گفتم :

-بگو دروغ ميگي !

به دفعه به خودم اومدم و آیدن رو ول کردم . نفسای عمیق می کشید، می خواست آرامشش رو به دست بیاره ؛ اما نتونست . دست گذاشت روی صورتش و داد زد

-از این جا برو!

چسبیده بودم به زمین و توانایی فرار کردن نداشتم . تموم تنش داشت قرمز میشد؛ به دفعه داد کشید و خاکستر توی هوا پخش شد. خاکسترا رو کنار زدم . آیدن تبدیل به همون اژدها زشت و وحشتناک شده بود. نمی دونم چرا توان فرار کردن رو نداشتم . فکر می کردم اگه آخرش مرگه همین جا تموم شه ، همین جا بمیرم ! اژدها با چشماي به خون نشسته نگاهم می کرد. با همه ترسی که داشتم خیره شدم توی چشماش . جدال بین آیدن و اژدها رو توی چشماش می دیدم . آیدن نمی خواست بهم آسیب بزنه ؛ اما این اژدها می خواست ! گرفتم تو دستاش ، چشمام رو بستم که با پرت شدنم به گوشه ای چشمام رو باز کردم . مگه قرار نبود من رو بکشه ؟ با ناخوناي بلندش بدنش رو زخم می کرد. دور خودش می چرخید و ناله می کرد. دلم سوخت ؛ واسه این که به من آسیب نزنه به خودش آسیب میزد. بلند شدم ، آروم بهش داشتم نزدیک می شدم . متوجه شد و غرش بلندی کردو با جرئت بی سابقه ای بهش نزدیکتر شدم . خودشم از این نزدیکی شوکه شد. سرش رو کمی خم کرد، نفس های داغش توی صورتم خورد. آروم دستام رو بالا آوردم ، صورتش رو قاپ کردم و دست کشیدم بین چشماش . سرش رو آروم چپ و راست می کرد که دستام رو بردارم . آروم شده بود و این از اژدهایی که باهش برخورد داشتم عجیب بود!

-آروم باش ! چیزی نیست . من رزم ، من رو یادت میاد؟

حالا که همه چیز رو فهمیده بودم موندنم این جا فایده ای نداشت . باید از فرصت استفاده می کردم و راضیش می کردم من رو از این جا ببره .

-حرفام رو مي فهمي ؟

سرش رو با شدت از بين دستام بيرون کشيد و دمش رو محکم زد به ديواره ي

غار، سنگ ريزه هايي افتادن

پايين . گفتم :

-چيزي نيست ، چيزي نيست !

دستام رو بالا بردم و گفتم :

-بيا پسر خوب! تو مي توني مقابله کني ، تو آيدني !

غار تکون بدي خورد. سنگ ها داشتن مي افتادن . داد زدم :

-آيدن بايد از اين جا بريم .

بي توجه به من خواست بره . اي نامرد. دوويدم و خودمو رو رسوندم بهش ،

چسبيدم به پاهاش . با پرش بلندي از غار بيرون پريد و پرواز کرد. پوستش ليز بود

و هر لحظه امکان افتادنم بود. از ارتفاع مي ترسيدم ، مخصوصا اين که زير پام

دريا بود. هرچي جيغ و داد کردم به گوش آيدن نرسيد. دستام داشت بي جون

ميشد، از دور پاي

ازدها دستام رها شد و جيغ زدم :

-آيد...

اما با فرو رفتنم تو آپ نتونستم کامل صداش کنم ؛ هرچي دست و پا مي زدم از

شوڪي که بهم وارد شده بود بالا نمي اومدم و به جاش به عمق بيشتري کشيده

می شدم . نفس کم آوردم . کم کم چشمام بسته شد و مثل همیشه دستی نبود
که نجاتم بده !

چشمام رو باز کردم . همه جا تاریک بود، چرخیدم ؛ اما هیچی نمی دیدم . همه جا
توی تاریکی فرو رفته بود و سکوت کر کننده باعث اذیتم میشد . نه قدمی جلو
گذاشتم نه عقب ! ترس از افتادن از بلندی پیدا کرده بودم .

می ترسیدم و از این تاریکی هم می ترسیدم . آخرین چیزی که یادم میاد غرق
شدنم بود؛ یعنی من مردم ؟ زیر لپ سوالم رو تکرار کردم . صدای خیلی یواشی
شنیده شد . صدای چند نفر بود، رفته رفته صداها بلند شد . این قدر بلند که به
واضحی شنیده میشد .

صدا: زمان تکرار میشه !

صدا از پشت سرم اومد . برگشتم ؛ اما چیزی ندیدم . همون نجواهای شومی بود
که قبلا شنیده بودم .

صدا: همه چیز دوباره تکرار میشه !

این قدر صدا حس بد و ترس القا می کرد که تک تک سلولای بدنم ترس رو حس
می کردن .

صدا: حتی اتفاقی شوم هم تکرار میشه ؛ مثل گذشته !

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم ؛ یعنی منظورش چی بود؟ زمان تکرار میشه ؟ یعنی

چی ؟

-نمی فهمم ، منظور از تکرار چیه ؟

یه دفعه دختری بی نهایت شبیه خودم با لباسای قدیمی جلوم ظاهر شدو از حطور

یک دفعه ایش ترسیدم و شوکه

شدم . افتادم و خودم رو عقب کشیدم . ازش می ترسیدم ، گفت :

-سرنوشت من تکرار میشه ؛ مثل گذشته !

چشمام رو بستم و با صدایی ترسیده گفتم :

-همه ش خوابه !

دوباره نجوهای عجیب و غریب که معنیش رو نمی فهمیدم تکرار شد. چشمام رو

باز کردم . دختری که شبیه من

بود چهره اش خیلی ناراحت شد. به فاصله نزدیکی از من خم شد و گفت :

-می میری ؛ مثل من !

اشکی از چشمش چکید و تکرار کرد:

-مثل مرگ من !

مثل این که گیر افتاده بودم توی فیلم وحشتناکی که هیچ وقت جرئت دیدنش رو نداشتم . جیغی کشیدم که همه صداها قطع شد. یه لحظه چشمام باز شد، نوری تو چشمام خورد. فهمیدم تمومش خواپ بوده . خیالم راحت شد. نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم . اپ از دهنم خارج شد، دست گذاشتم روی سینه م که می سوخت . این دفعه کی نجاتم داده بود؟ نگاه اطرافم کردم ، توی جنگل بودم . صدای آیدن رو از پشت سرم شنیدم :

-بیخشید!

با حال زاری از خوابی که دیدم تو بیهوشی و گلو دردم برگشتم طرفش و گفتم :

-مرسی تو تونستی آیدن بمونی !

لبخندی زد که گفتم :

-جونم رو چرا نجات دادی ؟ من به هر حال می میرم .

گفت :

-تو نمی دونی سرنوشتت چی میشه ، به هر حال باید بجنگی !

لبخندی زدم . به این که می خواست امیدوارم کنه ؛ اما نمی تونست . بحث رو

عوض کردم و گفتم :

-کجاییم ؟

-نزدیکی آرادیس .

-کجاست ؟

-شهر پادشاه .

با تعجب گفتم :

-تو من رو آوردی تو دل خطر؟ شنل پوش هم این جاست !

-اگه می خواهی واسه زندگیت بجنگی باید این جا باشی .

-چرا؟

-این جا درختی هست به اسم درخت آرزوها !همیشه مردم هر آرزویی داشته

باشن می نویسن و به این درخت وصل می کنن . فکر کردم آرزوها رو بخونی

بتونی بعضی آرزوها رو برآورده کنی و خودت رو نجات بدی !

لبخندی از ته دل بهش زدم و گفتم :

-مرسی آیدن تو واقعا خوبی !

با حرص گفت :

-من خوب نیستم !

خندیدم و گفتم :

-خیلی هم خوبی !

-میگم نیستم !

-هستی !

چند دقیقه ای بود با هم کل کل می کردیم و من رو از فکر به اتفاقی افتاده دور

کرد. خوش حال بودم که مردم تا بتونم بیشتر کنار آیدن باشم ؛ حتی دلم واسه

کاپیتان روباه هم تنگ شده و بیشتر از همه واسه پدر و خاله ای که دیگه قرار نیست بینم شون !

یک ماه بعد

با غصه به شمعی که خاموش شد نگاه کردم که آیدن با حرص گفت :

-لعنتی !

برگشتم سمتش ، اشک توی چشم جمع شده بود؛ ولی اجازه ریخته شدنش رو

ندادم و گفتم :

-فایده نداره !

-نگو که امیدت رو از دست دادی ! فقط شیش تا دیگه مونده .

-این دوازدهمین باره که شمع روشن کردیم و خاموش شده ، فایده نداره !

-به این فکر کن که پنجاه و چهار تا شمع هنوز روشنه .

به شمعی اطرافم نگاه کردم ، روشن و درخشان بودن ؛ فقط سه هفته دیگه تا

پایان دو ماه زندگی من مونده بود.

-من میرم .

گلای رز که آیدن از هیراکانی ها آورده بود رو برداشتم و دادم به آیدن و گفتم :

-لطفا کاری کن از ته دل باور کنه !

-این دفعه نمی دارم شمع خاموش شه !

قدردان نگاهش کردم . لبخندی زد و از مخفی گاه خارج شد . به طلسمای روی دیوار نگاه کردم . دلم تنگ بود واسه قدم زدن توی جنگل ؛ حتی توی تاریکی ؛ حتی با ترس ! هر لحظه وسوسه می شدم از این جا بیرون برم ؛ اما بیرون رفتن مساوی با مرگ بود! خیلیا دنبالم بودن . اولین نفر شنل پوش ، دومین نفر افراد پادشاه ! پادشاه مریض شده بود و فکر می کردن علتش منم ! سومین نفر اریس ! فهمیده بود من می تونم طلسم رازمینا رو بشکنم ، همه جا دنبالم بود . این طلسم از من در برابر اونا محافظت می کردن . روی زمین نشستم و زانوهام رو بغل کردم . اگه باز شمع خاموش بشه چی ؟! یعنی آرزوهاشون آرزوشون نبوده ؟ یا باور نداشتن که آرزوشون برآورده شه ؟! امروز قرار بود بینایی یه دختر بچه که مادرزادی کور بود درمان بشه و آرزوش این بود قبل از مرگ مادرش بتونه اون رو ببینه . گل های رز هیراکانی ها نابینایی رو درمان می کردن ؛ فقط کافی بود باور کنه که بینا میشه ! تا شپ به این فکر کردم چرا شمع هایی که روشن می کنم خاموش میشه که با صدای ترسیده آیدن به خودم اومدم .

-رز؟

-شمع؟!

شمع رو گذاشت روی زمین و گفت :

-یه خبر بد دارم !

-چی ؟

-چندتا جسد پیدا شده .

-چی ؟

آپ دهنش رو قورت داد و گفت :

-جسد همونایی که آرزو کرده بودن .
 افتادم روی زمین و گفتم :
 -چی میگی ؟ یعنی چی؟!
 -واسه همین بود که شمعا خاموش میشد.
 به شمعی که آورده بود روشن بود نگاه کردم و زیر لپ گفتم :
 -این دختر بچه رو هم می کشن ؟
 با عصبانیت بلند شدم و گفتم :
 -دیگه بسه ! نمی دارم به خاطر من مردم بی گناه کشته شن ، کار کیه ؟
 -نمی دونم مردم میگن کار نقاپ داره !
 -نقاپ دار کیه ؟
 -نمی دونم .
 -باید از این جا برم بیرون !
 جلوم ایستاد و گفت :
 -دیوونه شدی؟!
 حرکت کردم که دستم رو گرفت و گفت :
 -یه چیز دیگه هم شنیدم .
 با ترس از شنیدن خبر بدتر گفتم :
 -چی ؟

-شایعه شده تو کوهستان جادوگری زندگی می کنه با موهای به رنگ برف که با نگاهش مردم رو سنگ می کنه و جای رد پاهاش یخ می زنه ، همه ترسیده شدن از تو!

با تعجب گفتم :

-من؟!

از شنیدن خبرای بد فشارم افتاده بود.

-بهتره بخوابی !

قبول کردم ، تا اتاق که همیشه گفت جایی مثل استراحتگاه همراهیم کرد. وارد

شدم و روی تشک نشستم که

گفت :

-فکرت رو درگیر نکن و راحت بخواب !

سرم رو بالا و پایین کردم . دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم ، چشمم رو بستم ؛

اما مگه میشد خوابید؟ مگه میشد فکر کشته شدن بی رحمانه مردم رو از سر

بیرون کرد؟!

نقاپ دار کی هستی ؟ کسی که نمی خواد من طلسم رو بشکنم ؛ فقط یه نفر می

تونه باشه ، اریس ! نفرت تو وجودم از همه کسایی که می خواستن من نابود شم

و به خاطر من مردم خودشون رو می کشتن لونه کرده بود. من حق دارم زندگی

کنم ، مگه جای کی تنگ میشه؟! من خودم نمی خواستم پا به این دنیا بذارم !

من نمی خواستم ، این سرنوشت لعنتیمه ! کم کم خواب من رو به دنیای خودش

برد.

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم . دوباره کابوس ، آیدن خواب آلود با سرعت
خودش رو بهم رسوند . شونه هام
رو توی دستش گرفت و گفت :
-خوبی ؟ باز کابوس دیدی ؟
-اره .

-چی دیدی ؟

-همون دختر!

کلافه دست کشید توی موهاش و گفت :

-خوابات عجیبه ، سرنوشتت عجیبه ، خودت عجیبی !

ناراحت شدم ، حق داشت ! گفت :

-کسایي که گذشته رو به یاد نمیارن محکوم به تکرار کردنش هستن .

-یعنی من فراموشی گرفته ام و اون دختر رو یادم نمیاد؟

-نه ؛ چیزی درمورد زندگی قبلی شنیدی ؟

-اره میگن قبل از این زندگی یه بار دیگه زندگی کردی ، یه آدم دیگه بودی ؛ اما

یادت نیست !

-اره یه هم چین چیزایی ، شاید اون دختر خودتی توی زندگی قبلیت !

-همه چیز این جا عجیبه اینم روش ! شاید همینه که تو میگی . حالا مگه خودت

زندگی قبلیت یادته ؟

-نه ؛ توي خواپ چيزي بهت نميگه ؟

-حرفاي عجيب و تكراري ؛ مثل سرنوست تكرار ميشه ، مي ميري مثل من !

سرش ذو بالا و پايين كرد و گفت :

-نمي دونم معني اين خوابا چيه ! بهتر بهش فكر نكني ، بخواب .

-باز كابوس مي بينم .

-نمي بيني من پيشتم ؟

نگاه آيدن كردم . دستام رو توي دستش گرفت و آرامش گرفتم . از ترس خوابي كه

ديده بودم دستام يخ زده بود؛ اما دستاي اون گرم بود؛ خيلي گرم ! با لبخند

چشمام رو بستم و طولی نکشید كه خوابم برد..

توي يه جنگل بودم . انگار دنبال كسي بودم . شپ بود؛ اما مشعل توي دستم فضا

رو روشن كرده بود. نزديك دره شدم . به پايين دره نگاه كردم كه ازدهاي بي جون

و زخمي افتاده بود. آيدن بود، ازدهاي مهربون من ! اشك تموم صورتم رو پر كرد!

با تكون خوردنم دوباره از خواپ پريدم . آيدن نگران نگاهم مي كرد، صورتم خيس

بود. با ياد آوردي خوابي كه ديدم بدون فكر آيدن رو بغل كردم زدم زير گريه ،

حقش نبود اتفاقي واسه ش بيفته !

آيدن آروم به پشتم ميزد و مي گفت :

-هيش هيش چيزي نيست !

اما واقعا همين جور بود كه آيدن مي گفت ؟! واقعا چيزي نبود؟ معني اين خوابا

يعني چي ؟

تا صبح کنارم موند و دلداریم می داد. از فکر دیوونه شده بودم . آیدن با کاسه

سوپی وارد شد، سوپ رو جلوم

گذاشت و گفت :

-تا این رو تا آخر بخوری من میرم و زود میام .

-کجا؟

-میرم شهر!

با یاد آوری خواپ دیشپ و وجود نقاپدار توی شهر دلشوره گرفتم .

-نرو!

-چیزی نمیشه .

-پس مواظپ باش !

با خنده گفت :

-حتما پیرزن کوچولو!

بالشت رو برداشتم و به طرفش پرت کردم و با حرص گفتم :

-به من میگی پیرزن !؟

جا خالی داد و فرار کرد که داد زدم :

-اگه دستم بهت نرسه !

لبخندی روی لبم اومد؛ اما با فکر نقاپدار و جسدای پیدا شده به سرعت از بین

رفت و عذاب وجدان جای لبخند رو گرفت . بدون این که سوپ رو بخورم بلند

شدم . باید از این جا می رفتم بیرون ؛ حتی واسه یه لحظه ! هوای این جا داشت خفه ام می کرد. شنل سفیدم رو برداشتم ، تنم کردم و از اتاق خارج شدم . پله ها رو دوتا یکی طی می کردم تا به پله اخر رسیدم . مردد شدم . اگه از این پله خارج شم روی زندگیم ریسک کردم ؛ اما مگه من زندگی داشتم ؟ عزمم رو جزم کردم و پا روی آخرین پله گذاشتم . برگ هایی که ورودی مخفی گاه رو پوشونده بود کنار زدم و خارج شدم . دور خودم می چرخیدم ؛ برای چند لحظه خوش حال بودم ! حس رهایی و آزادی بهترین حسه ؛ البته تا زمانی که تیزی و سردی خنجر رو روی گردنت حس نکنی ! صدای پوزخند آشناس قلبم رو از نفرت لبریز کرد!

-چه تصادفی !

سکوت کردم ، شوکه شده بودمو اصلا تصورش رو نمی کردم به این سرعت گیر بیفتم !

-خوشحال نیستی دوباره هم رو دیدیم ؟

خنجر رو برداشت و رو به روم قرار گرفت ، قدم زنان گفت :

-هرجور حساب می کنم می بینم خیلی وقته وقتت تموم شده !

-می خوای من رو بکشی ؟

-اره می کشمت !

قطره اشک مزاحمی از چشمم چکید. حرفام دست خودم نبود؛ فقط خسته بودم از

همه چی ! جیغ زدم :

-من این همه تلاش می کنم زنده بمونم ؛ فقط می خوام زنده بمونم ! مگه زندگی کردن جرمه؟! اما تو هر دفعه که من رو می بینی میگی می کشتی ! کشتن این قدر واسه ت آسونه؟!

بلند تر جیغ زدم :

-ها؟ مگه من چیکارت کردم ؟

بلند تر از من داد زد و خنجرش رو به طرفم پرتاپ کرد؛ برای چند لحظه قلبم نزد که خنجر از کنار صورتم رد شد و فرو رفت توی تنه درخت . به شکاف تنه درخت نگاه کردم . ترسیده بودم ، دستای یخ زدم رو مشت کردم و

برگشتم طرف شنل پوش ؛ اما خبری ازش نبود. اطراف رو نگاه کردم ؛ اما نبود. آپ شده بود رفته بود تو زمین ؛ مثل جن می مونه ! چرا عذابم میده و یه دفعه نمی کشتی ؟ کسی می فهمه خسته شدم ؟ باید کاری می کردم ! خنجر رو از تنه درخت بیرون کشیدم و زیر شنل قایمش کردم . راه افتادم سمت شهر، مخفیگاه به شهر نزدیک بود. یک ماه پیش که دنبال مخفی گاه بودیم آیدن مسیر رفتن به شهر رو بهم نشون داده بود. کم کم به شهر نزدیک شدم .

صدای زندگی از شهر می اومد، وارد شدم و بدون اینکه زیاد جلب توجه کنم از گوشه کنار راه می رفتم . دختری رو دیدم که کنار در خونه ایستاده بود. موهام رو بیشتر زیر کلاه شنل مخفی کردم ، نزدیک شدم و گفتم :

-ببخشید خانوم !

برگشت سمتم نگاهی بهم کرد. مردد تو جواپ دادن یا ندادن بود که گفتم :

-می تونم سوالی بپرسم ؟ منتظر نگاهم کرد.

-میشه بدونم جسد کسای که توسط نقاپدار کشته شدن کجا پیدا شده ؟

هین بلندی کشید و گفت :

-یواش !

-چرا؟

-نمی ترسی؟! داری در مورد نقاپدار حرف می زنی !

-کیه مگه ؟

-قاتله !

این رو که خودم می دونم !

-فقط بگو کجا پیدا شده ، لطفا!

شونه ای بالا انداخت و گفت :

-خارج از شهر کلبه قدیمی هست که میگن جسد اون جا پیدا شدن !

تشکر کردم ، خواستم برگردم که گفت :

-دیوونه !

توجهی نکردم و از راهی که اومدم برگشتم . دوباره از شهر خارج شدم گشتم ؛ اما

خبری از کلبه نبود. در یک متری خارج از شهر کلبه ی نیست . حرکت کردم ؛ اما

بازم نبود. پس در دو متری هم ...چشمم افتاد به خونه

کوچیکی که چوپهانش از کهنگی به سیاهی میزد. با چه دل و جراتی می خوام وارد

اینجا شم ؟ با این دل و جرات که هوا روشنه و قاتلا تو روز پیداشون نمیشه ! به

این امید به کلبه نزدیک می شدم ، به در کلبه که رسیدم فهمیدم کسایبی که تو روز پیداشون همیشه دزدن نه قاتل ! واقعا این چه هوشیه من دارم ؟ فکر کنم از یک درصدهش هم

استفاده نمی کنم ! سرم رو محکم تکون دادم و بلند گفتم :

-اراجیف نگو با خودت ! نمی تونی ترست رو دور کنی ؛ اما به هر حال من باید وارد این خونه شم .

با هزار ترس و تپش قلب در رو هل دادم . در با صدای قیژی باز شد و به داخل رفتم . کلبه خالی از هر وسیله ای بود جز رد خون خشک شده روی دیوارها و کف کلبه ! فقط یکم پلیس بازی لازمه تا مدرک گیر بیارم و بفهمم نقاپدار کیه ! اما هیچی نبود که من بخوام پیدا کنم تا ازش به عنوان مدرک استفاده کنم . پوفی کشیدم ، از کلبه خارج شدم . بیشتر موندن جایز نیست . در رو بستم ، نگاهم به کنار دستم روی در افتاد، به لکه خون خشک شده . شبیه علامت بود! با دقت بیشتری نگاهش کردم ؛ خیلی آشنا بود. چرا یادم نمیاد کجا این علامت رو دیدم ؟ شک ندارم این علامت رو یه جایی دیدم ؛ اما کجا؟

هرچی فکر کردم یادم نیومد. فعلا باید بیخیال شم تا آیدن برنگشته برگردم ، توی مسیر برگشت جنگل بودم که دوباره نجواها شروع شد. قدم هام رو تند کردم ؛ با این که به این نجواها عادت کرده بودم ؛ اما بازم می ترسیدم .

هروقت این نجواها شنیده می شدن اتفاق بدی می افتاد! رسیدم و برگ ها رو کنار زدم و وارد شدم ؛ اما سرجام خشک شدم . تمام طلسم سوخته بود. صدای آیدن من رو به خودم آورد و نجواها قطع شد

-این جا چه خبره ؟

-چرا؟ چرا این جور شده ؟

نگاهي بهم کرد و گفت :

-نگو که رفته بودي بیرون !

صداش رو بلند کرد و ادامه داد:

-صدمه ندیدی ؟ حالت خوبه ؟

سرم رو بالا و پایین کردم که گفت :

-زود باش باید از این جا بریم .

-چی ؟ چرا؟

-باید عجله کنیم . دیگه طلسم در کار نیست و پیدامون می کنن .

با صدای خنده ی شنل پوش قلبم ریخت .

-پیداتون کردم !

خندید و گفت :

-معرفی نمی کنی ؟

دوباره خندید و گفت :

-یا بذار حدس بزنم ! آیدن داشت قرمز میشد.

-بذار ما بریم .

پوزخند زد و گفت :

-شمعات پس چی ؟

آیدن : رز تو برو منم پشت سرت میام .

-اره صبر کن باهات بیام .

آیدن عصبی شده بود و حمله کرد که شنل پوش جا خالی داد. درگیری بین شون بود و شنل پوش لذت می برد که آیدن اذیت میشه . صبرم لبریز شد، باید کاری می کردم ! سنگی برداشتم از پشت به شنل پوش نزدیک شدم ، حواس شون به من نبود و سنگ رو بالا بردم . همون لحظه ناخانی بلند شنل پوش آستین لباس آیدن رو پاره کرد، عصبی شدم و سنگ رو محکم و با قدرت پایین آوردم ؛ اما دستم توپ میلی متری سرش متوقف شد. چیزی که می دیدم باورم نمیشد. شنل پوش متوجه من شد؛ دستم رو گرفت کشید سمت خودش ؛ مثل یه ربات سمتش کشیده شدم . آیدن تموم بدنش قرمز شده بود. هه لازم نیست نقش بازی کنی زاده ی جهنم ! هیچ حرفی نداشتم

قفل کرده بودم یک درصد هم به آیدن شک نداشتم ؛ اما حالا چی شد؟ داد بلندی زدم :

-بسه !

دوتاشون با تعجب به طرفم برگشتن .

-من با شنل پوش میرم تو هم واسه همونی که کار می کنی مژده ببر کارم رو تموم کردی !

آیدن متعجب گفت :

-چی میگی ؟

دستم رو از دست شنل پوش کشیدم بیرون ، قدم به قدم بهش نزدیک می شدم و می گفتم :

-چه طور تونستی با من این کار رو کنی ؟ با من نه ، با این مردم بی گناه چی ؟
حسم رو نمی تونستم بیان کنم . اون علامت لعنتی روی بازوش بهم چشمک میزد
و من رو از مرد رو به روم بیزار می کرد. ازدها صفت ! کسی بود که واسه نجاتم
شمع روشن می کرد، کسی که مردم رو میکشت که نجات پیدا
نکنم . جیغ کشیدم :

-چه طور تونستی ؟

شوکه شده بود از این که فهمیدم . صورتش سفید شد، عرق سردی روی
پیشونیش لغزید. زیر لب گفت :

-باور کن چاره ای نداشتم ، من رو ببخش !

برگشت و شروع کرد به دویدن طرف در خروجی ، به همین آسونی ! با یه
ببخشید اون مردم زنده میشن و عمر
تلف شده یی من برمی گرده ؟! نه ! دنبالش رفتم که از مخفی گاه خارج شد. جیغ
زدم :

-تو نمی تونی همین جور بذاری بری ! من بهت اعتماد داشتم ! نمی تونی بدون
هیچ توضیح کوچیکی بذاری بری ! ایستاد. چشمام می سوخت ، قلبم درد می
کرد. زخم بدی خورده بودم .

-من مجبور بودم .

پوزخند زدم ، سرم سنگین شده بود.

-کتاب مقدس دست اریسه و من مجبور بودم هر دستوری میده قبول کنم .

واسه یه کتاب من رو فروخته بود! حاضر شده بود بمیرم و مردم رو بکشه . اون واقعا اژدها بود؛ مثل طاهر اصلیش ، باطنش کثیف بود!

-همه اش به خاطر یه کتاب؟!!

از بس جیغ زده بودم صدام گرفته بود. دستش رو آورد نزدیکم تا بذاره روی شونه

ام . دلم نمی خواست یه لحظه دیگه حتی ببینمش چه برسه بهم دست بزنه . داد

زدم و همراه داد من صدای نجواها جیغ بلندی شد و مثل نیروی نامریی اون رو

پرت کرد عقب ؛ اما به عقب پرت شدنش مساوی بود با افتادنش به ته دره !

آیدن داد زد. نه دیر شده بود! چشمام رو بستم ، فکرش رو نمی کردم این جور شه

. با صدای برخورد جسم سنگینی چشمام رو با ترس باز کردم . نزدیک لبه پرتگاه

شدم ، با دیدن جسم بی جون و زخمی اژدها همه چی رو فراموش کردم و تنها

این جمله تو سرم تکرار میشد، زمان تکرار میشه ! اون خواپ از جلوی چشمام رد

میشد، جیغ زدم و

زار زدم :

-نه امکان نداره ! بلند شو، بلند شو و بگو همه اش دروغ بوده ! بگو تو این کارها

رو نکردی ! بلند شو، نامرد جای زخمت رو قلبمه ! خودت چرا رفتی؟!!

پشت سر هم جیغ می زدم . اشک تموم صورتم رو پر کرده بود. کاش هیچ وقت به اون کلبه پا نداشته بودم ، کاش بهش فرصت توضیح می دادم ، کاش این نجواها دست از سرم برمی داشتن ، کاش می مردم ! به هق هق افتاده بودم
-جزش همین بود!

نه جزش این نبود! ازدهای بیچاره من ! قلبم مچاله شد، قلبم تیر کشید. حس کردم سوراخ عمیقی تو قلبم ایجاد شده . دست گذاشتم روی قلبم و فقط تونستم بگم اخ و بیهوش شدم .

با تکونای شدید از بیهوشی در اومدم . شنل پوش بالای سرم بود
-بلند شو!

نشستم ، توی خونه شنل پوش بودیم ، توی همون اتاق زیر پله ! دستم رو گرفت ، از روی تخت بلندم کرد. با بی حالی بلند شدم و گفتم :
-چیکار می کنی ؟
-خودت می فهمی !

کشون کشون منو از اتاق بیرون برد و بعد از خونه ! از لا به لای درختا با سرعت رد میشد. دلشوره گرفتم ، ایستادم و گفتم :
-من رو داری کجا می بری ؟

نیم نگاهی بهم انداخت ؛ اما جوابم رو نداد. دستم رو کشید و حرکت کرد. مقاومت

می کردم تا همراهش نرم ؛ یک

دفعه ایستاد و برگشت سمتم ، بازو هام رو گرفت و بلند گفت :

-خسته شدم ازت ! می خوام تحویل بدم به پادشاه .

-هه فکر کردی می ترسم؟! من دیگه تسلیم شدم ، منتظر مرگم !

خندید و گفت :

-پس قرار زیاد چشم انتظار بمونی !

-منظورت چیه ؟

-ملکه مرده .

-چی؟!

-و اونا فکر می کنن به خاطر نحسی توئه ! همه جا دنبالت می گردن .

-من نحس نیستم .

شایدم هستم ، آیدن مرد! ملکه مرد! نفر بعدی کیه ؟

-مهم نیست هستی یا نه ! منتظر شکنجه باش ، به این آسونیا مرگ سراغت نمیداد.

با صدای ترسیده گفتم :

-شکنجه ؟

پوزخند زد و گفت :

-نه هر شکنجه ای ، شکنجه جادوی سیاه اریس ! دوباره حرکت کرد.

-تو که قرار نیست من رو تحویل بدی ! از قلبم استفاده کن و معشوقه ات رو زنده کن ! مگه قرار نبود قلبم رو از سینه ام در بیاری !؟

به هیچ کدوم از حرفام عکس العمل نشون نمی داد و تند تند راه می رفت . یه لحظه ایستادم :

-صبر کن !

ایستاد؛ اما برنگشت . رفتم جلوش ایستادم و گفتم :

-تو خیلی راحت می تونستی توی یه چشم به هم زدن تو قصر طاهر شی ؛ حتی با اسپ اما اینکار رو نکردی ، بلکه کندترین راه رو انتخاب کردی ! دلیلش چیه ؟

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت . چهره اش خیلی جدی بود، هیچی نمی تونستم

از چهره اش حدس بزنم یا از

نگاهش . با هیجان ادامه دادم :

-ممکنه دلیلش این باشه که می خوای اجازه بدی من برم ؟

با اون چشمای وحشی جذابش تو چشمام نگاه می کرد . یه چین کنار لبش افتاد و گفت :

-فقط یک دقیقه وقت داری توی دیدم نباشی !

لذت خاصی تموم وجودم رو پر کرد. دوییدم ازش چند قدم فاصله گرفتم و داد زدم

:

-مردم آزار!

تا خواست برگرده دوتا پا دیگه هم قرض گرفتم و شروع کردم به دوییدنو واقعا دلش از این رفتارش چي بود؟ مگه قرار نبود با قلپ من معشوقه اش رو زنده کنه؟! شاید فهمیده به شکستن طلسم نزدیک شده ام و دلش برام سوخته! نمی دونم درست فهمیدم یا نه؛ اما اون مهربونه! می خواد خودش رو سنگدل نشون بده. دلم از این رفتارش ذوق کرده بود. با لبخندی که جمع کردنش دست خودم نبود در حال دوییدن تو جنگل بودم. مسیرم رو تغییر دادم و به سمت درخت آرزو حرکت کردم. بعد از حدود یک ساعت طاقت فرسا رسیدم که با صحنه ی بدی رو به رو شدم. نوشته های قرمز روی تنه ی درخت رو زیر لپ زمزمه کردم:

-درخت مرگ! درخت نفرین شده! درخت نحس!

آهی کشیدم. باعث این اتفاقات آیدن بود. نمی تونستم ببخشمش؛ حتی با این که مرگش برام هنوز غیر قابل باوره! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم باهام این کارو کنه! با صدای خش خش برگا برگشتم نگاه به اطراف کردم؛ اما چیزی نبود. یک لحظه یه تیغ از کنار صورتم رد شد و یکم صورتم رو زخمی کرد. با ترس عقپ عقپ رفتم و به درخت تکیه دادم. با صدای خنده ی وحشتناکی ترسم هزار برابر شد. قلبم درد گرفت. یک دفعه از پشت درختی یه نفر با لباس سرتا پا قرمز با یه نقاپ چوبی رو صورتش بیرون اومد؛ فقط یه چیز به ذهنم رسید.

نقاپ دارا!

پس آیدن چي بود؟ مي خندید و بهم نزدیک میشد. دستش بالا رفت و روی

نقابش قرار گرفت و نقابش رو

برداشت . دو سه بار پلک زدم زیر لپ گفتم :

-اریس !

خنده ي بلندي کرد و گفت :

-مشتاق دیدار!

روبه روم قرار گرفت . پشت دستش رو نوازش گونه به صورتم کشید، چندشم شد؛
اما راهي واسه عقب کشیدن سرم نداشتم .

-اولین دیدارمون زیاد خوب نبود. درسته ، نه ؟

ازم فاصله گرفت و قدم زنان گفت :

-امروز اومدم جبران کنم .

و دوباره خندید. چرا لال نمیشد؟ چرا حس مي کردم يه اشتباه بزرگ کردم ؟

-راستي حال اژدها کوچولومون چه طوره ؟

-منظورت چيه ؟

-آخرین باري که دیدمش حال درستي نداشت .

-تو بهش دستور مي دادي اون مردم بي گناه رو بکشه ؟ تو نفرت انگیزترین

موجود توي دنیايي !

-من به کسی دستور ندادم ؛ هر چي به تو مربوط بشه رو شخصا انجام میدم !

از حرفاش چیزی نمی فهمیدم و گفتم :

-تو آیدن رو قاتل کرده بودي ! اون رو کرده بودي نقاپدار قاتل !

با تعجب و تمسخر گفت :

-کي ؟ من ؟

تعطیم کرد و گفت :

-نقاپ دار هستم !

بعد بلند بلند شروع کرد خندیدن . آپ دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-پس ...

وسط حرفم اومد و گفت :

-عزیزم تبریک میگم ، تو قاتل شدي !

-اما اون علامت ...

-اون بیچاره فقط واسه تحقیق اومده بود.

-اما اون حرفا...

دستش رو آورد جلو، از دستش دود سیاهی بیرون اومد.

-اون حرفا اثر جادوي سیاه بود!

زانو زدم روی زمین و پشت سرهم تکرار می کردم :

-امکان نداره ، امکان نداره ، امکان نداره !

-دختر کوچولو گریه نکن ! اون به هر حال داشت می میرد.
خندید و گفت :

-اژدها عاشق دختر داستان شد؛ اما ناکام موند! بلند بلند گریه می کردم و مشت می زدم تو سینه م .

-اصلا نمی تونم آخر عشقی رو تلخ ببینم و کاری نکنم !
دود سیاه دور تا دورم رو در بر گرفت . خندید و گفت :

-تا زمانی که لحظه مرگت فرا برسه کنار درخت آرزوهات زندانی میشی و بعد به عشقت می پیوندی !

دست زد و گفت :

-می دونم خیلی مهربونم !

خنده کنان ازم فاصله گرفت . همین طور که می رفت گفت :

-امید نجات پیدا کردن نداشته باش ، تو نامریبی شدی رز!

و تو جنگل گم شد. این امکان نداره ! بلند شدم و اشکام رو پاک کردم . دست به دود سیاه زدم تا ازش عبور کنم ؛ اما به شدت به عقپ پرت شدم . دوباره اشکام صورتم رو خیس کرد. حقم بود جزای کاری بود که با آیدن کرده بودم ، من نحس بودم ! مرگ حقم بود!

تو فکر بودم که با صدای داد یه نفر از ترس لرزیدم :

-اریس زود باش !

صدای شنل پوش بود. چند لحظه بعد صدای خنده اریس ، هر جارو نگاه کردم
اثری از خودشون نمی دیدم ؛ اما صداشون می اومد.

-چرا عصبانی میشی ؟ داد نزن ! نمی خوای که اون دختر بفهمه بهش دروغ گفتی
؟! صداشون یواش تر شد.

-بفهمه مهم نیست ، این ذات منه !

-اوه بله !

و دیگه صداشون شنیده نشد. پوزخند زدم ، به دو رویی مردم این جا عادت کرده
بودم . این ناراحتیا واسه م عادی شده بود. منتظر هم چین اتفاقی بودم . می
دونستم از شنل پوش هیچ خیری به من نمی رسه ؛ اما باز اشتباه کردم ! حالا چه
جور از این جا خلاص شم ؟ تا تاریکی هوا این نزدیکیا پرنده هم پر نزد، حق
داشتن می ترسیدن ! از فکر زیاد خسته شده بودم و کم کم پلکام روی هم افتاد و
خوابم برد.

با صدای خش خش برگا از خواب پریدم . از مواجه شدن با اریس می ترسیدم .
همه جا تاریک بود. درست نمی دیدم تا این که یه آهو رو به روم قرار گرفت . یادم
به نگهبان دروازه افتاد، واقعا دوست داشتم ببینمش !

-ببینم باز کی رو پیدا کردی ؟

با ذوق بلند شدم ، پریدم بالا و گفتم :

-نگهبان دروازه من رو می بینی ؟

اما با شنیدن این که گفت :

-اینجا که چیزی نیست .

نامید روی زمین افتادم .

-بیا بریم .

اما آهو ذره ای تکون نخورد. انگار من رو میدید، نگهبان دروازه کنار آهو اومد،

دست کشید روی بدن آهو و گفت

-چرا نمی ...

حرفش رو خورد، جلوتر اومد. دستاش رو از هم باز کرد و گفت :

-چرا این همه انرژی منفی این جاست ؟

کمی به فکر فرو رفت و گفت :

-حتما به خاطر این درخته !

بلند شد تا بره که همون لحظه دود غلیظ سیاهی تو هوا پخش شد و چند لحظه

بعد اریس با لباس سیاهی به سیاهی باطنش طاهر شد.

اریس : دوباره می خوامی مانع کار من شی ؟

نگهبان پوزخند زد و گفت :

-مانع ؟

اریس خندید و گفت :

-درسته مانعي نبود؛ من کارم رو انجام دادم . بهتره بگم مزاحم ! نگهبان چيزي نگفت و فقط نگاهش کرد.

اريس :برو وقتم رو نگیر، نمي دارم اين آدميزاد رو ببري !
لبخندي رو لبم اومد. خوش خودش رو لو داد! در حضور نگهبان از اريس نمي ترسيدم .

نگهبان :آدميزاد؟

نزدیک جايي که من بودم اومد و زیر لب گفت :

-پس انرژي منفي به خاطر اين بود!

عصاش رو به دودهاي سياه نامرئي دور من زد. دودها در کسري از ثانيه ناپديد شدن . بلند شدم و با ذوق گفتم :

-نگهبان دروازه ؟

اريس دستش رو به طرف من گرفت . در چشم به هم زدني چند متر عقب پرت شدم . کتفم درد گرفت . بلند شدم تا برم سمت شون که با صداي عصباني اريس سرجام خشک شدم .

اريس :کار خوبي نکردي !

لحظه اي بعد بين شون جدال به وجود اومد. بدون هيچ وسيله اي به هم ضربه مي زدن . از ترس پشت درخت قايم شده بودم ، من مثل دختراي فيلم و رمان شجاع نبودم ؛ حتي اگه خودم رو بخوام شجاع نشون بدم و جلو برم بدنم مثل

انعکاس دفاعی عمل می‌کنه و نمی‌ذاره جلو برم . دست خودم نیست ، می‌ترسم ! اریس دودهای سیاه رو به سمت نگهبان فرستاد، نگهبان اعصاش رو به زمین زد. نور سبزی ازش خارج شد و سمت اریس رفت با

رسیدن نور سبز به اریس و دود سیاه به نگهبان هر دوشون با شدت به عقب پرت شدن . نگهبان به درخت خورد، انگار گیج شد؛ چون نتونست بلند شه . اریس سریع خودش رو بهش رسوند، لبخند زشتی روی لبش بود. روش خم شد و دستش رو گذاشت رو سینه ش ، در برابر چشماي ناباور من دستش از قفسه سینه نگهبان رد شد و نگهبان جیغ کشید. وقتی دستش رو از سینه نگهبان بیرون آورد توی دستش یه قلپ تپنده بود. جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نزنم . چشمم اندازه توپ شده بود؛ مثل اینکه قلپ من رو بیرون کشید. امکان نداره ، با عقل جور نیست ! چشمم رو باز و بسته کردم ؛ اما چیزی که دیدم من رو تا مرز جنون برد. اریس :بهت که گفتم مزاحم نشو!

دستش رو مشت کرد و قلپ نگهبان به خاکستر تبدیل شد و چشماي نگهبان باز موند؛ اما مرده بود! با صدای افتادن چیزی نگاهم رو به سختی گرفتم و به طرف صدا نگاه کردم . قلبم از درد مچاله شد، آهوی بیچاره هم افتاده بود و داشت جون می‌داد، به همین سادگی ! قلبم درد گرفته بود، تند تند از چشمم اشک می‌اومد و از ترس

سکسکه ام گرفته بود. دهنم رو گرفته بودم تا صدام رو نشنوه . فکرش رو نمی‌کردم هم چین کاری بتونه بکنه ؛ اون شیطان بود! اطراف رو نگاه می‌کرد، دنبال من بود. خودم رو پشت درخت مچاله کردم . می‌ترسیدم حتی یه قدم بردارم . باید چیکار می‌کردم ؟ بدون نگهبان چیکار می‌کردم ؟

جنگل توی سکوت فرو رفته بود و فقط صدای قدم های اریس سکوت جنگل رو می‌شکست . از ترس می‌لرزیدم ، نفس کشیدن یادم رفته بود. قدم هاش داشت

نزدیکتر میشد؛ فقط دو سه قدم دیگه جلوتر باید می اومد تا من رو می دید.
 خسته شده بودم از فرار، از زندگی پر از ترس؛ اما از مرگ و قلمپ دردم و توی دست
 اریس افتادن هم
 می ترسیدم. قدم هاش رو شروع کردم به شمردن. سه، دو، قدم آخر رو که می
 خواست برداره گفت:
 -اه باید برم، کار دارم!

بدون شک این رو گفت که من فکر کنم رفته و بیرون برم. خیلی آروم و بدون
 کوچکترین صدایی نشستم و
 خودم رو بغل کردم. هنوز می لرزیدم. نمی دونم چه قدر گذشت که صدای یواش
 اریس که گفت:
 -لعنتی!

رو شنیدم. پوزخندی رو لبم اومد؛ پس حدسم درست بود. فکر کنم این دفعه بره!
 آهی کشیدم. نفر بعدی که قرار به خاطر من کشته بشه کیه؟ خیلی دلم می خواد
 انتقام خون آیدن و نگهبان رو از اریس بگیرم؛ اما چه جوری؟!

چیزی که من دیدم چیزی فراتر از شیطان بود! بعد از چند دقیقه ریسک کردم و از
 پشت درخت بیرون اومدم.
 اطراف رو نگاه کردم؛ اما خبری از نگهبان و آهو نبود! با دقت بیشتری نگاه کردم و
 اطراف رو گشتم؛ اما نبود.

اریس اونا رو با خودش برده! روی زمین نشستم. انگار تازه به عمق فاجعه ای که
 پیش اومده بود پی بردم. بلند بلند زار زدم، از بی کسی خودم، از ترسم، از بی
 گناهایی که به خاطر من کشته شدن. گریه می کردم و می زدم توی سر خودم!
 نمی دونم دیوونه شده بودم یا چی؟ دلم می خواست سرم رو بزنم به جایی،

حس می کردم گنجایشم پر شده و به اندازه کافی کشیدم . از بس گریه کرده بودم حال راه رفتن از این جا رفتن رو نداشتم . چشمم خورد به عصای نگهبان و گریه ام بیشتر شد . دستم رو نزدیک عصا بردم و تا عصا رو گرفتم یه حس برق گرفتگی بین من و عصا به وجود اومد . هرکار می کردم دستم رو باز کنم نمیشد ، بعد از چند لحظه کشمکش بین من و عصا بدنم شروع کرد لرزیدن . حالتی مثل تشنج بهم دست داده بود . ترسیده بودم ؛ نکنه مار دستم گرفتم؟! چشمم بسته شد و خاطراتی مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد؛ خاطرات زندگی نگهبان ! بعد از این که چشمم رو باز کردم می دونستم خاطرات نگهبان رو دیدم ؛ اما یادم نمی اومد چه صحنه هایی رو دیدم و این عجیب بود . عجیب تر این که حس می کردم یکی دیگه شدم . حس می کردم حس هایی علاوه بر حواس پنجگانه دارم . با صدای یک نفر با ترس نگاهم رو بالا آوردم :

-تبریک میگم !

به چهره زنی که خیلی پیر بود نگاه کردم . خندید و دست کشید روی صورتش و گفت :

-دیگه قرار نیست از این پیرتر شم .

چیزی واسه گفتن نداشتم ، تا حالا با کسی آشنا نشده بودم که خواستار مرگم نباشه .

-یعنی ممکنه چه قدرتایی داشته باشی ؟

-قدرتی ندارم ، من آدمم !

-می دونم .

-از کجا می دونی؟ تو کی هستی؟

-من کسی نیستم .

-یعنی چی؟ از کجا اومدی؟

بلند شدم ، چیزی نگفت و توی سکوت نگاهم می کرد. دستم رو زدم به بازوش که بگم حواست کجاست ؛ اما دستم ازش رد شد. جیغی کشیدم شروع کردم به دویدن . روح بود، روح !

یه دفعه جلو راهم سبز شد. با ترس و ایسادم و چشمام رو بستم و گفتم :

-برو برو!

-کجا برم؟ من تو ذهن توام!

با تعجب چشمام رو باز کردم گفتم :

-یعنی تو توهمی؟ دیوونه شدم؟

نچ نچی کرد و گفت :

-با وجود چیز که دستته نمی تونی بگی من توهمم!

من که چیزی دستم نیست . به دستم نگاه کردم ، چشمام از چیزی که توی دستم بود گرد شد.

-چرا عصا چسبیده به دستم!؟

- تا زمانی که تو به چیزی که هستی باور نداشته باشی ازت جدا نمیشه .

-نکنه من نگهبان شدم؟

اره حتما همین طوره ؛ چون نگهبان مرد. عصا و خودش قدرتمند بودن ! من وقتی اون عصا رو گرفتم قدرت عصا و مسولیتش به من رسیده . این جور می تونم انتقام بگیرم .

-نه تو نگهبان نشدی .

همه فکرام دود شد و رفت هوا!

-پس من باید باور کنم چی هستم ؟

خیره نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت :

-ناجی !

-ناجی ؟

-بله ؛ بهتر حرکت کنی . توی راه واسه ت میگم .

راه افتادم و گفتم :

-اما من کی رو باید نجات بدم ؟

-این دنیا رو!

لبخندی زدم از اینکه چیز جدید و شوکه کننده ای نشنیدم . گفتم :

-می دونم !

-نه نمی دونی !

سوالی نگاهش کردم که گفت :

-تو فقط فکر نجات خودت هستی ، نه این دنیا!

-باید خودم رو نجات بدم تا بتونم طلسم این دنیا رو بشکنم .

-شاید نجات خودت تو نجات این دنیا باشه .

از حرفش چیزی نفهمیدم که گفت :

-این عصایی که تو دستته نسل به نسل به ارث رسیده تا این که آخرین نگهبان

مرد و به تو رسید.

-اره متاسفانه خیلی غم انگیز بود؛ اما با این عصا چه کاری میشه کرد؟

-هرکسی به حیوون درونی داره .

-یعنی چی ؟

-بین هرکس تو وجودش خلق و خوش مثل به حیوونه ! وقتی این عصا رو دستت

می گیری حیوونت سمت کشیده میشه و جزئی از تو میشه !

-چه جالب !

-اما درمورد تو نمی دونم ؛ چون تو آدمی !

-تو چی هستی ؟

-راهنمای نگهبان ها.

-خپ دیگه این عصا چه قدرتی داره ؟

-به طاهر هرکس نگاه کنی باطنش رو نشون میده و اگه باطن زشتی داشته باشه

باعث عذاب وجدان و شرم طرف میشی !

از قدرتی عصا خوشم اومده بود. محکم تر تو دستم گرفتمش و گفتم :

-دیگه چی !؟

-دیگه هیچی! بقیه قدرتا از خود نگهبانا بود.

-فکر می کنی من چه حیوونی باشم؟

-نمی دونم با روحیه و اخلاقت آشنا نیستم. خودت فکر می کنی چه حیوونی

هستی؟

فکر کردم و حیوون مورد علاقه ام رو گفتم:

-از اسپ خوشم میاد.

-اسپ حیوون همراه هر نگهبانی همیشه؛ چون نماد پاکیه و خیلی باید پاک باشی

که حیوون همراهت اسپ باشه.

دیگه حرفی بین مون زده نشد. وقتی از محل حادثه به اندازه کافی دور شدم کنار

چشمه ای نشستم. خیره به آپ تو فکر بودم، از کجا به کجا رسیدم؟! هرچی

بهش فکر می کنم واسه م محال تر به نظر می رسه و فکر می کنم همه ش خوابه!

با صدای خس خسی با وحشت به عقب برگشتم. دردسرا تمومی نداشت! پلنگی

به سیاهی شپ بهم نزدیک میشد. اول خیلی ترسیدم و بلند شدم و توی حالت

آماده فرار بودم؛ اما با یاد آوری حیوون همراه

چشمام به بزرگترین حد ممکن گرد شد. نگاه راهنما کردم، اونم تعجب کرده بود.

یواش با اعتراض گفتم:

-نگو این حیوون همراه منه!

قلبم تند تند میزد. هرچی اون جلو می اومد من عقب می رفتم. یه دفعه با یه

پرش بلند کنارم قرار گرفت و پایین پام نشست. بدنش که به پام خورد تموم

موهای تنم سیخ شد، با ترس نگاه پایین کردم ، با چشمای زردش که تو شپ برق میزد من رو تا مرز سکنه می برد.

-امکان نداره .

-چی ؟

-هیچ وقت یه یوزپلنگ سیاه همراه نگهبان نبوده ! راست میگی؟! تو رو خدا این رو از من جدا کن !

-تو چه جور آدمی هستی ؟

تند تند پشت سر هم گفتم :

-ترسو، دست و پا چلفتی ، ملنگ ، دم دمی مزاج ! من حیوونم یه گنجشکه !
با ترس گفت :

-من هیچی راجع به خصوصیات حیوون همراهت نمی دونم .

و در کسری از ثانیه غیب شد! با تعجب به جای خالیش نگاه می کردم که با خیس

شدن پام پریدم عقب و با

انزجار گفتم :

-تو پای من رو لیس زدی ؟

هم چین نگاهم کرد که پام رو بردم جلو و گفتم :

-نوش جانته !

نمی دونم چرا حس کردم داره می خنده . حتما خل شدم ! از ایستادن خسته شده

بودم نشستم و گفتم :

-خیلی وقته دوستی ندارم .

-راستش رو بخوای یکی رو داشتم ، اما از دستش دادم از این به بعد...

با تامل نگاهش کردم و در آخر گفتم :

-تو دوست من !

دستم رو با ترس بردم جلو، بعد از چند ثانیه که اندازه چند سال گذشت دستم رو

گذاشتم روی سرش و

نوازشش کردم . حس بی نهایت خوبی داشت که فکر نمی کردم هم چنین حسی
ازش بگیرم . لبخند زدم . من و اون کاملا متضاد هم بودیم ! من سفید اون سیاه ،
ترکیب جالبی می شیم !

بعد از حدود یک ساعت که با یوزپلنگ حرف زدم از اتفاقات امشب گفتم ، کنارش
خوابم برد. با این که ازش می ترسیدم حس خوبی بهم می داد.

دوباره کابوس می دیدم ، بهم نزدیک شد و گفت :

-بفهم پایان خوش فقط تو قصه هاست !

چیزی نگفتم که با غم گفت :

-این قدر تلاش نکن ، همیشه تاریکی پیروز میشه .

و محو شد. به اطراف نگاه کردم ، دنبالش گشتم . یه دفعه از فاصله ی زیادی
صداش اومد.

-مرگ منتظرته !

جیغ زدم :

-برو، دست از سرم بردار!

چشمام رو باز کردم و زیر لپ گفتم :

-فقط یه کابوس بود!

اطراف رو نگاه کردم . خبری از یوزپلنگ نبود. صدای شکم بلند شد، معده م
داشت سوراخ میشد. از وقتی تو این دنیا اومده بود لاغر شدم ! دست و صورتم رو
با آپ چشمه به سختی شستم ، عصای مزاحم باعث میشد فقط از یه دستم بتونم
استفاده کنم . بلند شدم ، باید غذا پیدا می کردم ؛ اما باید منتظر یوزپلنگ بمونم تا
برگرده ! چند

دقیقه منتظر شدم ؛ اما نیومد. فشارم داشت می افتاد. حرکت کردم و دنبال میوه
می گشتم ؛ اما هرچی پیدا میشد جز میوه ! بعد از گذشت حدود یک ساعت به
توتای وحشی قرمز رنگ و آبداری رسیدم . تند تند چندتا چیدم . دستم رو بردم
طرف دهنم که بمپ از آسمون افتاد پشت سرم ، سه متر پریدم بالا! برگشتم دیدم
یوزپلنگ پشت سرمه !

-تو دیگه کجا بودی ؟

نگاهش کشیده شد سمت بالای درخت !

-عجب ! حالا اگه اجازه بدی می خوام توت بخورم .

چشماش رو تیز کرد و دندوناش رو نشونم داد. بی تفاوت بهش شونه ام رو انداختم بالا و توت رو به دهنم دوباره نزدیک کردم که حس خطر تمام وجودم رو در بر گرفت. از این حس بد لرزیدم، توتا رو ریختم زمین خودم رو بغل کردم و گفتم:

-این دیگه چی بود؟

یوزپلنگ تمام توتا رو له کرد که گفتم:

-لاغر باشم من رو بخوری باز گشنه می مونی! باید بذاری غذا بخورم.

دهنش رو کج کرد، چشمام گرد شد و گفتم:

-تو الان به من پوزخند زدی؟

بدون نیم نگاهی به من حرکت کرد. این رفتارش عجیب شبیه یکی بود! راه افتادم و گفتم:

-گشمنه!

قدماش رو تندتر کرد و دوید و از دیدم محو شد. اینم کارش معلوم نیست.

سرگردون راه می رفتم توی جنگل که

یوزپلنگ با دهن پر از موز از دور داشت می اومد. با ذوق دویدم سمتش و گفتم:

-تو محشری، از همه سری!

موزا رو انداخت روی زمین. تند تند موزا رو برمی داشتم و می خوردم. بعد از

تموم شدن موزا یادم به یوزپلنگ

افتاد. نگاهش کردم و گفتم:

-تشکر فراوان ! تو نبودی از گشنگی مرده بودم .

بهم نزدیک شد. سرش رو زد به عصا و توی چشم به هم زدنی محو شد. شوکه از

چیزی که دیده بودم . خشکم

زد و گفتم :

-الان اون همه حجم کجا رفت؟! با صدای پیرزن به خودم اومدم .

-خودت رو باور کن و هرچی زودتر اون یوزپلنگ رو از خودت دور کن !

-چرا؟ اصلا چرا بیهویی رفتی؟

-وقتی اون هست من نمی تونم باشم . من راهنمای پاکم ؛ اما اون هرچی هست

جز ناپاکی و تاریکی چیزی نیست !

-اون خیلی مهربونه !

-من نمی دونم اون چیه ؛ اما یه حیوون عادی نیست . شاید اصلا حیوون نباشه !

-چی؟

-باید هرچی زودتر اون عصا رو ول کنی .

-منم همین رو می خوام ؛ اما نمیشه !

-نمی خوای ؛ وگرنه میشد. قبول کن ناجی هستی !

صدام رو بردم بالا و گفتم :

-قبول کردم ، می دونم !

-پس چرا هیچ کاری نمی کنی؟

-باید چیکار کنم؟ نه راه رفت دارم نه راه برگشت .

-عاشق شو!

خندیدم و گفتم :

-یکی رو نشون بده عاشقش شم نمیره .

-امتحان کن ، شاید نمرد! عاشق شو!

-مگه عاشق شدن الکیه؟!

با حرص نگاهم کرد و گفت :

-خوبه پس منتظر مرگت باش ؛ چون چیزی تا رسیدن فرشته مرگت نمونده ! یادم

به حرفای دختر کابوس افتاد. پایان خوش فقط تو قصه هاست !

دوباره از جلو چشمم ناپدید شد. این دیگه چه زندگیه ؟ کاش میشد برگردم ، دلم

واسه زندگی عادی تنگ شده بود. دلم واسه هرچی که داشتم و دیگه ندارم تنگ

شده . با عصبانیت عصا رو زدم به تنه درخت و در کمال تعجب عصا شکست و از

دستم افتاد. با بهت روی زمین نشستم . دو تیکه عصا رو توی دستام گرفتم ، باورم

نمیشد به این راحتی شکست و جدا شد! عصای شکسته تو دستام تبدیل به

خاکستر شد و توی هوا پخش شد. خاکسترا به سرعت تو هوا می چرخیدن و در

کسری از ثانیه با سرعت شپ و روز از جلو چشمم می گذشت . مثل سگته ای ها

به شپ و روزایی که پشت سرهم می گذشت نگاه می کردم ؛ حتی درخت روبه

روم شکوفه زد تا این که تو صبح زیبای بهاری گذشتن و روزا متوقف شد. بلند

شدم و اطرافم رو نگاه کردم ؛ یعنی چه قدر گذشته بود؟ یعنی زمان به این سرعت

رد شد؟ یعنی دو ماه تموم شد؟ الان من باید مرده باشم ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

ناگهان تو آغوش یکی فرو رفتم ، شوکه شدم . خودش رو ازم جدا کرد که نگاهم افتاد بهش ! اون این جا چیکار می کرد؟! چرا من رو تو آغوش گرفته بود؟ لبخندی بهم زد و گفت :

-نگران شدم معلومه کجایی ؟

با تعجب زیر لب گفتم :

-چی ؟

موهام رو بهم ریخت و گفت :

-نمیگی بدون خبر ازم جدا میشی و من سخته می کنم ؟

از تعجب و ترس سکسکه ام گرفت . زیر لب گفتم :

-سخته می کنی ؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت :

-بله شنل پوشت سخته می کنه !

دست گذاشتم روی قلبم و افتادم زمین . چی داشت می گفت ؟ دیوونه شده بود؟

نگران کنارم روی زمین نشست و

گفت :

-دوباره قلبت درد گرفت ؟ خیلی وقت نداریم رز من ! تا دو روز دیگه باید دو شمع

مونده رو روشن کنیم .

صدام رو بلند کردم و گفتم :

-معلومه داری چی میگی ؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم :

-این جا چه خبره ؟

-رز چیزی شده ؟ از من ناراحتی ؟

بلند شدم ، خنده ای عصبی کردم و گفتم :

-دست بردار! این رفتار اصلا بهت نمیاد. سرت جایی خورده ؟ همین یکی دو روز

پیش من رو دادی دست اریس تا ازم خلاص شی !

با تعجب گفت :

-اون قضیه یک ماه و نیم پیشه !

داد زدم :

-یک ماه و نیم پیش ؟

نگران بلند شد. دوباره نزدیکم اومد تا خواستم عقپ برم سرم رو توی آغوشش

گرفت و گفت :

-چرا این جور شدی؟! حالت خوبه ؟

به زور از بغلش جدا شدم و گفتم :

-من اصلا نمی دونم تو چی میگی ! می فهمی ؟

-نه نمی فهمم .

-آخرین چیزی که یادمه اینه که نگهبان شده بودم . یه یوزپلنگ مشکي داشتم ،

یادم نمیاد با جناب شنل پوش صمیمی بوده باشم !

اول تعجب کرد و بعد ناراحت گفت :

-آسیبی دیدی ؟ چیزی خوردی ؟ جادو شدی ؟

با اکراه توی چشماش نگاه کردم و گفتم :

-هیچ کدوم !

داد زد:

-پس چرا یادت نیست ؟

-چی ؟

-اتفاقی که افتاد، خودمون رو!

با اکراه گفتم :

-خودمون رو؟

اصلا حاضر نبودم چیزی بین من و شنل پوش باشه ، مردک خبیث !

-اره ؛ چه طور ممکنه !؟

-بین من عصا رو شکستم ، تو دستام پودر شد، روزا به سرعت گذشت و تو جلوم

ظاهر شدی !

با عصبانیت گفت :

-تو چیکار کردی ؟

-چیکار کردم ؟

دوباره داد زد:

-این اتفاق کی افتاد؟

-یه روز بعد از این که نگهبان شده بودم .

با دست رو پیشونیش کوبوند و گفت :

-تو چیکار کردی؟!

-چیکار کردم ؟

دوباره اخلاقش مثل قبل شد. پوزخند زد و گفت :

-زمان رو جلو بردی !

شوکه گفتم :

-چیکار کردم ؟

دوباره پوزخند زد و گفت :

-چه طوری از تو بی عقل خوشم اومد؟!

عصبانی شدم و هیچی نگفتم . چند دقیقه تو سکوت گذشت تا گفتم :

-این مدت چه اتفاقاتی افتاده ؟

-می تونستی زمان رو جلو نبری و خودت ببینی ! دیگه خونم به جوش اومد.

-د لعنتی من که نمی دونستم این کار رو کنم زمان جلو میره .

-چی رو می خوای بدونی ؟

کنجکاو بودم بدونم چرا اول رفتار عاشقانه باهام داشت ، به خاطر همین گفتم :

-اول درمورد من و...خودت بگو.

-نمیگم!

-واسه چی؟

خیلی ریلکس جوپ داد:

-من نمی دونستم تو احمقی! حالا که فهمیدم پشیمون شدم، تو هم که چیزی یادت نیست پس هیچی بین من نبوده و نیست.

کارد می زدی خونم در نمی اومد! گفتم:

-من احمقم؟

-اره!

-خودتی!

-باهوش ترین فرد روی این سرزمین منم.

یادم اومد از صد درصد طرفیت مغزش استفاده می کنه، متاسفانه درست میگه!

بحث رو عوض کردم و گفتم:

-یوزپلنگم کجاست؟

با تمسخر گفت:

-یوزپلنگت؟

-بله.

-همین جاست !

اطراف رو نگاه کردم و گفتم :

-کو؟

پوزخند زد که یادم به یوزپلنگ افتاد و با بهت گفتم :

-نه !

-اره !

-تو؟!

-اره !

-چه جور می ممکنه !؟

بحث رو عوض کرد و گفت :

-سوال نکن و گوش بده ! تو این مدت فهمیدیم آیدن نمرده .

تا خواستم ابراز خوشحالی کنم و هیجانم رو نشون بدم چپ چپ نگاهم کرد و

ادامه داد:

-اما به شدت مریضه ؛ چون عاشق توئه !

-چرا نمرده !؟

-دوست داشتی بمیره ؟ ناراحت نباش چیزی نمونده تا بمیره !

با خشم نگاهش کردم و گفتم :

-نخیر منظورم این بود که طلسم من اینه هرکي عاشقش شم مي میره و هرکي عاشقم شه مي میره ؛ ولي چه طور نه تو مردی نه آیدن ؟

لبخندی زد و گفت :

-من که عاشقت نیستم .

زورم گرفت ! گفتم :

-آیدن چي ؟

-چون اژدهاست بدنش مقاومه نسبت به هر طلسمي ! حالا که دارم فکر مي کنم خيلي به آیدن مياي ؛ حتي قیافه هاتونم شبیه همه !

منفور نگاهش کردم و گفتم :

-قیافه ام ؟

-اره مگه وقتي اژدها میشه ندیدیش ؟!

-تو چي ؟! خودت رو دیدي سوسمار؟! حالا آیدن کجاست ؟

-تو کلبه نزدیک شهر.

-مي خوام برم پیشش .

-نمي توني .

با حرص نگاهش کردم که گفت :

-نزدیکش شي حالش بدتر میشه !

حرصم رو در آورده بود؛ واسه اینکه حرصش بدم گفتم :

-آزمایش رو معشوقه ات چه طور پیش میره؟!

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم راجع به این موضوع حرفی بزنی .

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

-خودت که می دونی من چیزی یادم نیست .

قشنگ معلوم بود داره حرص می خوره . لبخندم از حرص خوردنش کنار نمی رفت

و گفتم :

-دیگه چه اتفاقاتی افتاده ؟

-دوتا شمع دیگه باید روشن کنیم . شمع بعدی مثل قبل روشن میشه ؛ اما شمع

آخر با برآورده شدن آرزو روشن نمیشه !

-پس چه طور روشن میشه ؟

-نمی دونم !

-اریس چی شد؟!

-مثل قبل دنبال توئه ؛ اما به لطف من نمی تونه نزدیکت شه .

خندیدم و گفتم :

-وای چقدر مضحک میشی عاشقانه رفتار می کنی !

پوزخند صدا داری زد و گفت :

-اگه معجون عشق تو نوشیدنیم نمی ریختی اون رفتار رو هیچ وقت نمی دیدی !

اه چرا هیچی یادم نمیاد؟! گفتم :

-به هر حال تو اعتراف کردی از من خوشتر میاد!

-تحت تاثیر معجون بودم .

راه افتادم و با حرص گفتم :

-که این طور!

باهام هم قدم شد. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم :

-یعنی میشه برگردم زمین ؟

-اره .

اول متوجه نشدم چی گفت ؛ اما بعد که فهمیدم هم چین برگشتم سمتش گردنم

پیچید. دست گذاشتم روی گردنم

و گفتم :

-آخ آخ !

هیچ توجهی بهم نکرد که بلندتر گفتم :

-آخ چه قدر گردنم درد گرفت !

انگار ناشنوا بود. پوف بلندی کشیدم و گفتم :

-چه جور میشه برگردم تا از دست تو یکی راحت شم !؟

یه تایی ابروش رو برد بالا و گفت :

-چراغ جادو!

خندیدم و گفتم :

-چراغ جادو؟ همون که یه غول ازش بیرون میاد و سه تا آرزوت رو برآورده می کنه
!؟

-اره تو از کجا می دونی؟

چشمام رو گرد کردم و گفتم :

-من رو مسخره کردی!؟

-بهم می خوره مسخره ت کنم؟

به قیافه جدیدش نگاه کردم و گفتم :

-چراغ جادو علاءالدین؟

-علاءالدین کیه!؟

-همون کسی که چراغ جادو رو داره .

-کسی چراغ جادو رو نداره .

-نکنه مثل قصه علاءالدین باید پیداش کنیم!؟

-چی میگی؟

-بین تو زمین که بودم یه قصه بود به اسم علاءالدین ! تو این قصه علاءالدین یه

چراغ جادو پیدا می کنه که با استفاده از اون می تونه سه تا آرزو کنه ، جالبه نه ؟

-اره ؛ ولی تو این سرزمین کسی نتونسته چراغ جادو رو پیدا کنه .

-چرا؟ چون کسی نمی دونه کجاست ؟ یا افسانه اس!؟

-اتفاقا همه می دونن کجاست ؛ اما نتونستن پیداش کنن .

-شاید اونجایی که فکر می‌کنن نیست .

-امکان نداره .

-میشه ما هم بریم بگردیم ؟

-اول باید فکر نفرین تو باشیم .

سرم رو بالا پایین کردم . دل تو دلم نبود از این که می‌دونستم شاید بشه برگردم زمین پیش خانواده و دوستان ! شل پوش بشکن زد و تو خونه اش طاهر شدیم . یادم به قبل افتاد، به روزی که وارد این خونه شده بودم و مردی رو نجات دادم . مرد از شل پوش می‌ترسید؛ نه تنها مرد بلکه همه افراد این سرزمین ؛ اما نمی‌دونم چرا من ازش نمی‌ترسیدم . بهش نگاه کردم . حتی قیافه وحشتناکی هم نداشت ؛ فقط روی مخ بود!

-میری دنبال آرزو؟

-نه

- چرا؟

-خسته م .

-یعنی نمیری ؟

-نه .

-خیلی وقت ندارما!

-خپ ؟

-می میرما!

-خپ ؟

روم رو اون ور کردم و گفتم :

-بیشعورا!

-می تونی آرزوی من رو برآورده کنی !

با ذوق پریدم بالا، برگشتم سمتش و گفتم :

-چه آرزویی ؟

-حدس بزن .

با حرص نگاهش کردم و گفتم :

-معشوقه ات رو زنده کنم !

-از ناتوانایات نگو.

ایشی گفتم . فکر کردم و بعد با احساس گفتم :

-عاشقتم .

نگاهی گذرا بهم کرد، دست به سینه ایستاد و گفت :

-بعدي !

اگه زورم می رسید خفه اش می کردم ، گفتم :

-آرزوت این نیست من رو بیوسی ؟

نگاهم کرد. لحظه ای به طاهر کوتاه نگاه مون به هم گره خورد. سریع به خودم

اومدم و گفتم :

-خودت بگو.

با صدای آرومی گفت :

-از اونجایی که دلم واسه ت می سوزه یه آرزوی کوچیک می کنم .

منتظر نگاهش کردم که گفت :

-معجون تغییر چهره بخور و واسه چند ساعت شبیه ماریا شو! هه دلت واسه خوده

عاشق مجنونت بسوزه !

نمی دونم چرا به ماریا حسودیم شد و از این مرد روبه روییم ناراحت شدم . تو این

مدت من حسی به این مرد پیدا کرده بودم ؟ امکان نداره !

نمی دونم چرا این جور شده بودم . ازش خیلی دلگیر شدم ، باید قبول می کردم تا

زودتر از این وضعیت نجات پیدا

کنم تا دیگه نبینم ، دلش برام می سوزه ! گفتم :

-قبوله !

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت :

-پس برو تو اتاقت منتظر باش .

مثل ربات راه افتادم سمت خونه و وارد خونه شدم . بدون نگاهی به اطراف در

اتاق رو باز کردم . روی تخت

نشستم . منتظر بودم . من منتظر تموم شدن نفرین و اون منتظر دیدن معشوقه

اش ! حدود نیم ساعت منتظر بودم تا این که در اتاق زده شد.

وارد اتاق شد تو یکی از دستاش لباس بود و توی یکی از دستاش معجون . گفت :

-میشه این رو هم بپوشی ؟

هیچ وقت این لحن ملتمس رو ازش نشنیده بودم ؛ یعنی این قدر اون دختر

ارزشش رو داشت ؟ دندونام رو روی هم

ساییدم . خواستم بگم نه ؛ اما گفتم :

-باشه .

-این رو بخور و بخواب! وقتی بیدار شی تغییر کردی .

از دستش گرفتم . از اتاق بیرون رفت ، قطره اشکی مزاحم روی گونم چکید؛ حتی نمی دونستم چرا! لباس رو پوشیدم . معجون رو یه نفس سر کشیدم و به ثانیه نکشید که حس خواب تنم رو در بر گرفت . خواب آلود روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم . نمی دونم چه قدر خوابیده بودم . جرئت بیرون رفتن رو نداشتم ؛ حتی جرئت نگاه کردن به آینه ! دلم نمی خواست با دختر زیبایی رو به رو شم . با اکراه از سرجام بلند شدم و چشمام رو بسته بودم . رو به رو آینه قرار گرفتم و با شمارش یک، دو، سه چشمام رو باز کردم . با دیدن چهره ام یا چهره ماریا چیزی درونم شکست . کاملا متضاد من بود. چشمای آبی ، موهای مشکی ، صورت کشیده ، لبای بزرگ ... بدون اغراق زیبا بود!

امکان نداشت شنل پوش از کسی مثل من خوشش بیاد. راست می گفت ، حتما تحت تاثیر معجون عشق بود! چرا می ترسیدم از روبه رو شدن این دختر با شنل پوش؟! اگه می خواستم بیشتر فکر کنم هیچ وقت از این اتاق بیرون نمی رفتم . بدون هیچ فکر دیگه ای در اتاق رو باز کردم . شنل پوش خیره به در اتاق بود و دیدن غیر منتظره من شوکه اش کرد و لیوانی که دستش بود افتاد و با صدای

بدی شکست ؛ اما اون مبهوت من نه ، ماریا شده بود! اخمام توی هم رفت . قدمی جلو گذاشت ، هرچی نزدیکتر میشد اخمامی من بیشتر توی هم می رفت !

با شوق گفت :

-ماریا!

مثل این که حواسش نبود من رزم نه ماریا! دستم رو گرفت و گفت :

-دنبالم بیا!

راه افتاد، دنبالش کشیده شدم . به طبقه بالا رفت . در یکی از اتاقا رو باز کرد و محو دیدن اتاق شدم . تموم دیوارای اتاق با برگ و شاخه درختا پوشیده شده بود. میز آینه و تخت از گلای تازه شکوفه زده و زیباتر از همه سقفی که از شیشه بود و آسمون خودنمایی می کرد!

-یادته عاشق طبیعت بودی ؟ این جا رو ببین !

چیزی نگفتم ، چیزی نداشتم بگم ، مخاطپ حرفاش ماریا بود نه من ! غرق گذشته شده بود و از خاطرات شون می گفت . لبم رو گاز می گرفتم تا حرفی نزنم و حس خوبش رو خراب نکنم . حرف نزدم تا لبخند واقعیش رو از یاد نبرم !

-همه اینا بخاطر توئه ! نمی خوای برگردی و من رو از تنهایی در بیاری ؟

داشت زیاده روی می کرد، نه؟! تنها؟ پس من این جا هویجم ؟ دستام رو مشت کرده بودم ، اگه یه حرف دیگه میزد می زدم توی صورتش ! بازو هام رو گرفت و پیشونیم رو بوسید. حسی مثل لذت از رسیدن بهار تموم وجودم رو پر کرد؛ اما این حس متعلق به من نبود! خودم رو خواستم بکشم عقب ؛ اما محکم گرفته بودتم . خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم ؛ اما نمیشد!

-اه بسه دیگه !

به خودش اومد. دستش رو برداشت و عقپ رفت . بدون این که نگاهش کنم از اتاق بیرون رفتم . با سرعت پله ها رو طی کردم و وارد اتاقم شدم . روی تختم دراز کشیدم و پتو هم روی سرم کشیدم . نمی دونم با کی قهر بودم ، با اون یا خودم ؛ اما چیزی که می دونستم این بود از شخصی به اسم ماریا بی زارم ! حالا که دارم فکر می کنم از شنل پوش هم بدم میاد؛ عاشق مرموز! در اتاق زده شد. برنگشتم تا ببینمش .

-معجون رو می دارم روی میز! بخور و بخواب .

جوابی بهش ندادم . حوصله اش رو نداشتم ، حاضر نبودم ببینمش ! بسته شدن در اتاق خبر از رفتنش می داد.

نفسم رو آزاد کردم ، بالاخره رفت ! تا حالا عاشق نشده بودم و قرارم نیست بشم . مردم میگن هیچ عشقی توی دنیا مثل عشق اول نیست ! به این نتیجه رسیدم درست میگن ؛ حتی شنل پوش تاریکم بعد از مرگ معشوقه اش هنوز عاشقشده ! خوش به حال شون ! من که بخیل نیستم امیدوارم به هم برسن . یه صدا از ته دلم گفت اره جون خودت ! پتو رو کنار زدم و معجون رو از میز کنار تخت برداشتم و خوردم . دلم واسه قیافه خودم تنگ شده بود. بعد از تموم کردن معجون دوباره خواب سراغم اومد.

-یعنی چی ؟

-فکر نکنم دلت بخواد بدونی !

با حرص نگاهش کردم و گفتم :

-دلم می خواد بدونم .

با زبون عجیبی نوشته به وجود اومده روی شمع آخر رو خوند.

-خپ ؟

-آخرین شمع با قربانی عشق روشن میشه .

-یعنی چی ؟

-یعنی کسی که عاشقته باید بمیره تا شمع آخر روشن شه و نفرین تو برداشته شه !

بدون هیچ فکری گفتم :

-فکر کن من و تو عاشق هم بودیم بعد تو خودت رو می کشتی واسه م !

دستام رو کوبیدم به هم و گفتم :

-مثل فیلما!

لبش رو کج کرد و گفت :

-فکر کن من و تو عاشق هم بودیم بعد تو حاضر نمی شدی من بمیرم ؛ پس تن به

مرگ می دادی !

دستاش رو کوبید به هم و گفت :

-مثل فیلما!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-اگه تو فیلم ببینی !

حالا مي دونستم نمي دونه فيلم چيه ؛ اما واسه اين كه از غرورش زده نشه نمي
پرسيد، هه !

دوباره به شمع آخر نگاه كرديم ؛ فقط يكي مونده بود. هر دومون تو فكر بوديم كه
همزمان گفتيم :

-اره !

-نه !

-چي نه ؟

-چي اره !؟

-نمي دونم چرا اين روزا اين قدر از خود گذشته شدم .

-چه طور؟

-مگه نبايد قرباني عشق شمع آخر باشه ؟

-خپ ؟

-خپ آيدن بهترين گزينه اس ! واي غير قابل تحمل بود!

-اول كه اصلا موافق نيستم دوم چه ربطي به از خودگذشتگي شما داره ؟

روش رو كرد طرف ديگه و گفت :

-كلي گفتم !

-اها!

-خپ پس بریم منتظر باشیم .

-منتظر چي ؟

-منتظر فیلم ، ا اشتباه گفتم برنامه زنده !

شاید مي دونه فیلم چيه ! از این هیچی بعید نیست ؛ اما حتما یه روز مونده به مرگم این رو مي کشم ! رز عزیزم امروز همون روزه ! از خودم و شنل پوش حرصم گرفته بود. پام رو کوبیدم زمین ، چیزی نگفتم یا بهتره بگم چیزی نداشتم بگم . به هر حال من نمي دارم آیدن به خاطر من بمیره ! حاضر بودم بمیرم ؛ اما اون رو دوباره نکشم ! آخر قصه ي من همین بود! نمي خوام یه روز زندگی رو به خودم سخت بگیرم . با لبخند به طرف شنل پوش برگشتم و گفتم :

-بریم !

اول تعجب کرد؛ اما چیزی نگفت و باهام همراه شد. توي راه بودیم ، بدون حرف

به منظره زیبا به خاطر لطف بهار

نگاه مي کردیم تا این که من گفتم :

-یه کار خارق العاده کن !

-چي ؟

-یه کار عجیب کن ! بذار بینم چیکار مي توني کنی !؟

-به اون جوانه نگاه کن .

خیره شدم به جوانه کوچیکی که از خاک بیرون زده بود و بعد از گذشت چند لحظه جوانه شروع به رشد کرد.

بزرگ و بزرگ تر میشد و من از شدت تعجب و تحسین کلمه ای برای بیان حسم پیدا نکردم تا در آخر اون جوانه تبدیل به بوته گل رز مشکی شد. دوییدم سمت گلای رز و یکیش رو گرفتم دستم ، حس خاصی داشتم .

-چرا مشکی ؟

-به خاطر نیروی تاریکم .

-اما زیباترین گل رزه که دیدم !

-مثل تو!

-چی ؟!

-نه ؛ تو اسمت رزه ! سفید هستی ، مثل گل رز سفید می مونی !

نمی دونم تعریف بود یا نه ، اما من رو ذوق مرگ کرد! گفتم :

-چه طوری تونستی ؟

-فکر کنم کاری نیست که من نتونم .

نمی ذاره دو دقیقه ازش خوشم بیاد. خدای اعتماد به نفس ! دوباره محو زیبایی

گلای رز مشکی شدم .

یه گل رز چیدم و کنار گوشم زدم . از دیدن گلا سیر نمی شدم . خیلی زیبا بود،

خیلی !

یه دفعه گلبرگ های مشکي رو سرم ریخته شد. شنل پوش دستش رو پر از گل

کرده بود و روی سرم می ریخت .

خنده ام گرفت و گفتم :

-چیکار می کنی دیوونه !؟

بدون این که چیزی بگه با چشمایی که شیطنت ازش می بارید به کارش ادامه می

داد. دستام رو باز کردم ، دور خودم می چرخیدم و می خندیدم . چندتا گل چیدم

و پر پر کردم . مسیر باد رو پیدا کردم و گلبرگ ها رو رها کردم .

گلبرگ ها توی مسیر باد به دورمون می رقصیدند. دست شنل پوش رو گرفتم ، بالا

بردم و یه دور زدم . موهام تو صورتش پخش شد. خنده ی بلندم گوش تموم

غصه و ناراحتی و بدبختیام رو کر کرد. فکرم از تموم دغدغه ها خالی شد. به شنل

پوش نگاه کردم ؛ فقط خیره نگاهم می کرد. نمی خواستم به چیز بدی فکر کنم و

آخرین روزم رو خراب کنم . امروز روز من بود!

دوباره حرکت کردیم . لبخندم از حس خوبی که گرفته بودم کنار نمی رفت . شونه

به شونه هم راه می رفتیم . بهش نگاه کردم ، دلم واسه این مرد تاریک مرموز تنگ

میشد؛ حتی واسه پوزخنداش ! داشتم با لبخند نگاهش می کردم

که یه دفعه قلبم شروع کرد به فشردن شدن . ایستادم و شنل پوش نگاهم کرد و

گفت :

-چیزی شده ؟

قیافم از درد مچاله شد. فکر کنم وقتش بود! همه دردم رو نادیده گرفتم ، لبم رو

گزیدم و گفتم :

-نه !

مشکوک نگاهم کرد و بعد که دید چیزی نیست بیخیال شد. انگار کلی تیر خالی میشد توی قلبم ؛ اما بهش توجه نمی کردم و به راهم ادامه دادم تا اینکه یه دفعه درد تو تموم تنم پخش شد. جیغ خفیفی کشیدم ، انگار چیزی از درونم داشت حرکت می کرد. بدنم تو هوا معلق شد. از درد پشت سر هم جیغ می کشیدم و دستم رو دور گردنم حلقه کردم ، چیزی توی گلویم گیر کرده بود. کم کم داشتم از حال می رفتم که دود غلیظی از دهنم بیرون اومد و من بی حال افتادم . شنل پوش هیچ کاری نمی کرد؛ حتی لبخند هم داشت . درد کشیدن من خوش حالی داره ؟ فشارم افتاده بود و توان باز گذاشتن چشمم رو نداشتم . چشمم رو بستم . حس می کردم سبک شدم ؛ اما چرا؟

-بالاخره تموم شد!

زیر لپ با صدای ناله ماندنی گفتم :

-چی ؟

جواب نداد، چند لحظه بعد گفت :

-موهات !

یکم بهتر شده بودم . چشمم رو باز کردم و گفتم :

-موهام ؟

به موهای افشون مشکي کنارم نگاه کردم و شوکه جیغی از خوش حالی کشیدم .

-موهام ، موهام مشکي شده !

-نفرین تموم شد!

چشمم رو چند بار باز و بسته کردم و گفتم :

-من دیگه نفرین شده نیستم ؟

-نه .

جیغی از خوش حالی کشیدم و گفتم :

-وای خدا باورم همیشه !

اما با یادآوری چیزی خنده روی لبم ماسید. بلند شدم ، روبه رو شغل پوش قرار

گرفتم و گفتم :

-چه جوری ؟

-قربانی عشق !

-بگو چیزی که فکر می کنم نیست !

حرفی نزد که داد کشیدم :

-نه ، نه ! تو این کار رو نکردی !

-من کاری نکردم ؛ فقط بهش گفتم آخرین شمع چه جوری روشن میشه و خودش

خواست ! زیر لب چند بار تکرار کردم :

-آیدن مرده ، آیدن مرد، آیدن مرد!

با خشم نگاهش کردم و گفتم :

-چرا؟ اون بهترین دوستم بود!

روی زمین نشستم و اشکام جاری شدن .

-خودت مي خواستي بميري ؟ كي بود واسه يه روز بيشتري زندگي كردن مي جنگيد؟

اونم داشت عذاب مي كشيد!

-اره مي خواستم بميرم . خسته شدم از اين دنياي كوفتي ! تو آيدن رو كشتي ،

اون حق زندگي كردن داشت !

بلند شدم ، عقپ عقپ رفتم . نزديك اومد و گفت :

-چرا اين جوري مي كني ؟ بايد خوش حال باشي !

داد زدم :

-به من نزديك نشو قاتل !

دوييدم . بايد دور مي شدم . اون آيدن رو كشت ، اون خطرناكه ! اين زندگي

لعنتي بايد تموم ميشد ، اين زندگي پر از خطر و بي رحمي بايد تموم ميشد . اشكام

جلوي ديدم رو گرفته بودن كه پام به سنگي خورد و افتادم . يكي زير شونم رو

گرفت . اول فكر كردم شل پوشه ، خودم رو عقپ كشيدم ؛ اما با ديدن اريس

خشك شدم . ترسيدم كه

لبخند زد و گفت :

-ديگه دختر نفرين شده نيستي !

فقط نگاهش كردم كه گفت :

-و اين واسه من يه خطره ! راستش دلم واسه ت مي سوزه ؛ چون هيچ وقت

نجات پيدا نمي كني تا وقتي تو اين سرزمين هستي !

دستش رو روی قفسه سینه م گذاشت . یادم به کاری که با نگهبان کرد افتاد و تا خواستم حرفی بزنم دستش از سینه م رد شد و به قلبم رسید. ناخوناش رو روی قلبم حس می کردم . جیغی از درد کشیدم و به سرفه افتادم . قلبم رو کشید بیرون و جای خالی قلبم رو احساس می کردم . قدمی به جلو گذاشتم تا قلبم رو پس بگیرم که قلبم رو فشار داد و به زمین افتادم . مستم رو روی سینه م کوبیدم . صدای شنل پوش رو که شنیدم حس بچه ای رو داشتم که پدرش به کمکش اومده .

-اریس؟!

-آه شنل پوش لطفا! نمی خوام به استادم صدمه ای بزنم .

استادش ؟

-خوبه می دونی شاگردی در پیش من .

-شنل پوش عزیزم ! باید بگم بعضی وقتا شاگرد از استادش جلو می زنه .

شنل پوش پوزخند زد و گفت :

-حس نمی کنی واسه این کارا سنی ازت گذشته ؟

اریس قهقهه زد و گفت :

-می بینی که حتی از تو جوون ترم !

به اریس نگاه کردم . راست می گفت زیادی جوون بود؛ برای کسی تو سن پنجاه ، شصت سالگی عجیب بود که همسن من میزد!

-چه طوره معامله کنیم ؟

-هیچی در ازای قلب این دختر قبول نمی کنم .

-حتي دنیل رو؟!

اریس قلمپ من رو بیشتر فشار داد. مثل مار دور خودم از درد مي پیچیدم و اریس داد زد:

- اسم دنیل رو به زبونت نیار!

نمی دونم دنیل کیه که اریس این قدر عصبانی شد و از چشمش اتیش مي بارید و ناخوناش رو توي قلمپ من فرو مي کرد. از دردی که مي کشیدم چشمم رو بسته بودم و مشت مي زدم روي سینه م . اریس به هیچ صراطي مستقیم نبود، نمی دونم چه اتفاقي داشت مي افتاد که شل پوش خبیثانه مي خندید. اریس داد زد:

-همیشه این جور نمی مونه !

چشمم رو باز کردم ، دیگه درد نداشتم . شل پوش بهم نزدیک شد و با یه حرکت قلبم رو توي سینم گذاشت . از حجم دردی که بهم وارد شد از حال رفتم .

با حس نوازش روي موهام از خواب بیدار شدم . چشمم رو که باز کردم کسی کنارم نبود؛ اما شک ندارم یکی پیشم بود! بی خیال ! نمی دونم شاید توهم زدم . به این موضوع بیشتر فکر نکردم ، دست گذاشتم روي قلبم و دست کشیدم روي موهام . خوش حال بودم که نفرین تموم شده بود و دیگه از درد و غصه ام کم شده بود.

بلند شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم . همون رز سابق شده بودم . به یاد آیدن اشکی از چشمم چکید . من دوبار از دستش دادم و این اتفاق قلبم رو به درد می آورد . دست گذاشتم روی آینه ، دلم از شنل پوش گرفته بود .

حس می کردم بهم خ—یانت شده که بدون اجازه از من به آیدن حرفی زده و

باعث شده آیدن به خاطر من قربانی شه ؛ اما اگه این کار رو نمی کرد من مرده

بودم ؛ پس حتما واسه ش مهمم ! سرم رو به شدت تکون دادم .

اون عاشق ماریاست و امکان نداره به من اهمیت بده !

دلم بیشتر از پیش گرفت . نیاز به هوای آزاد داشتم ، در اتاق رو باز کردم و از اتاق

خارج شدم . خونه توی سکوت فرو رفته بود . از خونه بیرون رفتم ، نفس عمیقی

کشیدم . خبری از شنل پوش نبود . روی تنه ی درخت افتاده نشستم . حالا باید

دنبال چراغ جادو می گشتم ! حتی فکر کردن به برگشتن مثل یه رویا بود که هیچ

وقت حقیقت پیدا نمی کنه . تو فکر بودم که با به وجود اومدن دود سیاه چشمام

گرد شد . بلند شدم ، اول ترسیدم و فکر کردم اریسه ؛ اما گفتم امکان نداره و حتما

شنل پوشه ! با خیال آسوده نشستم ؛ اما با دیدن اریس بین دود مثل

سکته ای ها شدم . خندید و گفت :

-توقع دیدن من رو نداشتی نه ؟

زیر لب گفتم :

-شنل پوش !

پوزخند زد و گفت :

-این جا نیست ، تا نیومده بهتره تمومش کنم !

از آستینش آینه ای در آورد. اول خودش رو داخلش نگاه کرد. دلم می خواست فرار کنم ؛ اما می دونستم هر جا می تونه دنبالم بیاد و من رو بگیره .

-دلت می خواد بدونی کجا می فرستم ؟

با خشم نگاهش کردم که گفت :

-معلومه که دلت می خواد! تو رو قرار بفرستم سرزمین آینه ها، یه سفر بدون

بازگشت !

تا خواستم چیزی بگم دستش رو سمتم گرفت و حجم عطیمی از دود سیاه سمتم

اومد. چشمام رو بستم و جیغ کشیدم .

بعد از چند لحظه سکوت کر کننده ای شنیده میشد. چشمام رو باز کردم ، از چیزی

که می دیدم شوکه بودم . تا انتها آینه دیده میشد آینه های افتاده ، آینه هایی که

روی سنگ قرار گرفته بودن ، آینه های دایره ای ، مستطیلی ، انواع آینه ها بود!

روی زمین نشستم . من این جا حتما می میردم . غروپ دلگیر اشکم رو در آورده

بود؛ حتی روزگار وقت

ذره ای استراحت بهم نمیده و ضربه ی بعدیش رو بهم می زنه ! خودم رو جلو

کشیدم ، توی آینه نگاه کردم و گفتم :

- اگه به دنیا نیومده بودی این قدر عذاب نمی کشیدی ! یه دنیای رویایی و فانتزی

به این همه عذاب می ارزه؟! کاش میشد برگردم !

دست گذاشتم روی آینه که آینه حالت مواج پیدا کرد و به سرعت تصویر من رو با

تصویر اریس عوض کرد.

می تونستم اریس رو ببینم . اریس توی آینه نگاه کرد. نفس راحتی کشید و گفت

:

-بالاخره تموم شد!

مشت کوبیدم روی آینه و داد زدم :

-عفریته من رو از این جا بیار بیرون !

ولی اون بی توجه به من موهاش رو توی آینه درست کرد و رفت . پشت سر هم مشت می کوبیدم و داد می زدم ؛ اما صدای من شنیده نمیشد. بلند شدم ، دست گذاشتم روی آینه دیگه ای و این دفعه پادشاه رو نشون می داد که خوابیده بود و طبیب بالای سرش بود. من داشتم از آینه اتاق پادشاه رو می دیدم که چیکار می کن . خیلی واسه م جالب بود و با چشماي گرد و متعجب نگاه می کردم .
طبیب : سرورم مریضی شما ناشناخته اس و بدون شک اثر جادوی سیاهه .

پادشاه به سرفه افتاد و گفت :

-همه ش تقصیر قدم نحس اون آدمه !

طبیب سکوت کرد و پادشاه گفت :

-هر چه زودتر پیداش کنید بی عرضه ها!

دستم رو از روی آینه برداشتم . منم خوش حال میشم پیدام کنید. کار من که نیست ، یا کار شنل پوشه یا اریس ! چرا می خوان پادشاه رو بکشن !؟

دست رو آینه دیگه ای گذاشتم . این دفعه یه غذا خوری رو نشون داد. دستم رو برداشتم . دلم می خواست شنل پوش رو ببینم . پشت سرهم دست روی آینه ها می داشتم تا شنل پوش رو ببینم ؛ اما نبود. خسته شدم و دست از این کار کشیدم . باید می گشتم ، شاید کسی این جا باشه . حرکت کردم و بلند گفتم :

-کسی این جا نیست ؟

از بین آینه ها می گذشتم تا به یه سراشیپی رسیدم و برجی پوشیده شده از آینه رو دیدم . از هیجان و امید پریدم بالا، مطمئنم یکی اون جا هست . قدم هام رو تند تند برداشتم و بعد از چند دقیقه به برج رسیدم . واردش شدم ، تار عنکبوت روی آینه های شکسته همه جارو گرفته بود. پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم تا رسیدم . هیچ کس نبود، تنها یه آینه قدی شکسته بود که نصفش ریخته بود و کلی تیکه های شکسته روی زمین ! بهش نزدیک شدم ، دستم رو نزدیکش بردم .

-بهش دست نزن !

هراسون برگشتم و به مرد روبه روم که شلوار سنبادی و النگوهای طلایی و کلاه و کفش شیطونی پوشیده بود نگاه کردم . شبیه شخصیت کارتونا بود.

-کی هستی ؟

نشست روی صندلی ، به افق خیره شده و گفت :

-هیچ کس .

با تعجب گفتم :

-هیچ کس ؟

سرش رو بالا و پایین کرد، اه کشید و گفت :

-من رو هیچ کس صدا کن و تو؟

-من رو رز صدا کن . چه جور این جا اومدی ؟

-قصه اش درازه ، تو چی ؟

-اریس من رو به این جا فرستاد.

سکوت کرد که گفتم :

-این آینه ...

وسط حرفم پرید و گفت :

-می تونیم با این برگردیم .

-جدی ؟

-اره ؛ اما هنوز کاملش نکردم .

-بیا کاملش کنیم .

تیکه های شکسته رو توی دستم گرفتم . باید با قسمت بعدی شکسته ی آینه

تطبیقش می دادم . چندتای اولی

باهاش جور نمیشد؛ همین جور که تیکه ها رو پیدا می کردم گفتم :

-احیانا تو رو هم اریس این جا نفرستاده ؟

-درسته اریس فرستاده .

-چرا؟

آهی کشید و گفت :

-نتونستم آرزوش رو برآورده کنم .

هم چین سمتش برگشتم که آینه شکسته دستم رو برید. بی توجه به دست بریدم

گفتم :

-چی؟!

متعجب نگاهم کرد که گفتم :

-یه بار دیگه بگو!

-نتونستم آرزوش رو برآورده کنم .

بلند شدم ، نزدیکش رفتم و گفتم :

-ت... تو غول چرا جادویی ؟

-غول می بینی ؟

خندیدم و گفتم :

-نه ، توی آسمونا دنبالت می گشتم روی زمین پیدات کردم .

خیلی خوش حال بودم که خود چراغ جادو پیشم اومده . خندید و گفت :

-چرا؟

لبخند زدم و گفتم :

-آرزو دارم !

-متاسفم !

لبخندم رفت که گفتم :

-چرا؟

-من دیگه چراغ جادو رو ندارم .

-چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-وقتی اریس آرزو کرد معشوقه اش به اسم دنیل رو زنده کنم و نتونستم آرزوی بعدیش این بود که من آزاد بشم تا نتونم آرزوی کس دیگه ای رو برآورده کنم !

نشستم روی زمین و گفتم :

-حالا من چیکار کنم ؟

-مگه چه آرزویی داشتی ؟!

-می خواستم برگردم خونه .

-ناراحت نباش ! این آینه رو تکمیل کنیم می تونی برگردی .

-خونه من این جا نیست .

-کجاست ؟

-زمین !

خودش رو عقب کشید، وحشت زده و متعجب گفت :

-تو آدمیزادی ؟

-بله ؛ لطفا از من نترس !

بلند شد، جلوش رو گرفتم و گفتم :

-خواهش می کنم از من نترس ! من قصد ندارم بهت صدمه ای بزنم !

-نمی دونم چی بگم .

-بشین تا زندگیم رو واسه ت تعریف کنم و بعد هرچی خواستی بگو!

نشست ، کنارش نشستم و کل ماجرای زندگیم رو واسه ش گفتم . آخرش به گریه

افتادم ، دست گذاشت روی

شونم و گفت :

-کمکی ازم ساخته بود واسه ت انجام میدم .

اشکام رو پاک کردم و گفتم :

-بهتره آینه رو کامل کنیم .

موافقتش رو اعلام کرد. سمت آینه رفتیم ، چند ساعتی بود مشغول بودیم ؛ اما

هیچ پیشرفتی نکردیم . خسته شدم

و عقب کشیدم . دست گذاشتم روی زخم و نفس زنان گفتم :

-من دیگه نمی تونم ؛ حتی یه تیکه هم جور نشد!

بدون توجه به من ادامه می داد که گفتم :

-چه قدر طول کشید تا به این جا برسونی ؟

-پنج سال .

پنج سال توی مغزم اکو شد. به حالت جیغ گفتم :

-پنج سال ؟

-اره .

روی زمین دراز کشیدم و گفتم :

-حتی فکرشم خسته ام می کنه !

خندید که گفتم :

-من می خوابم .

بعد از حدود پنج دقیقه به خواب رفتم .

وقتی از خواب بیدار شدم غول یا هیچ کس هنوز روی آینه کار داشت می کرد. از برج خارج شدم ، دلم واسه شنل پوش تنگ شده بود. دلم می خواست ببینمش و بدونم وقتی من نیستم چیکار می کنه . چندتا آینه اول شنل پوش نبود تا این که دستم رو روی آینه بعدی گذاشتم . آینه مواج شد و شنل پوش رو نشون داد.

پشتش به من بود و

روی تخت نشسته بود. انگار داشت چیزی رو نگاه می کرد یا شاید می نوشت و می گفت :

-زیبا

هوای حوصله ابريست از من مگیر چشم

دست مرا بگیر و کوچه های محبت را با من بگرد

یادم بده چه گونه نگاهت کنم زیبا

چشم تو شعر

چشم تو شاعر است

من دزد شعرهای چشم تو هستم

این قدر محو صدای محکم و زیباش شده بودم که زمان از دستم در رفت . اصلا

فکرش رو نمی کردم این قدر

صداش خوب باشه ! یه لحظه به خودم اومدم و یادم به چشمای ماریا افتاد. تموم

حسودیم جمع شد توی مشتم و روی آینه کوبیدم . شنل پوش دست از نوشتن

کشید، سراسیمه بلند شد و توی چشم به هم زدنی جلوی آینه قرار

گرفت . ناراحتیم یادم رفت ، انگار چیزی متوجه شده بود. دوباره مشتم کوبیدم و

داد زدم : -من این جام ! شنل پوش من این جام !

چشماش رو ریز کرد. چند لحظه خیره به آینه شد و یه دفعه بیش از اندازه عصبانی

شد و مشتم کوبید توی آینه و تصویرش رفت . چشمام از حرکت ناگهانش گرد

شده بود. چرا این جور کرد؟ ایش ! حتما تمرکزش بهم خورد و ناراحت شد؛ هه !

دوباره به برج برگشتم و دیدم غول پیشرفت کمی کرده ؛ اما همینم جای خوش

حالی داره . گفتم :

-خسته نباشی !

تشکر کرد. ساکت کنارش نشستم که گفت :

-به زندگی فکر کردم . خیلی ناراحتم که نمی تونم کمکت کنم .

لبخند زدم و گفتم :

-سرنوشته دیگه ، اشکال نداره !

داشتیم حرف می زدیم که دیدم آینه مواج شد.

-هی آینه رو!

-اما آینه که هنوز تموم نشده !

هردومون خیره به آینه نگاه می کردیم تا ببینیم چه اتفاقی میفته . بعد از گذشت لحظه های نفسگیر تصویر شنل پوش روی آینه شکل گرفت .

-نه نمی دارم !

-بهت میگم برو کنار!

-واسه تو اون آدمیزاد چه اهمیتی داره ؟!

-خودت بهتر می دونی !

-اتفاقا نمی دونم ! نکنه دوستش داری ؟

لبخند روی لبم نشست . از این که شنل پوش پیدام کرده ، واسه ش مهم بودم و

این سوال دلم می خواست بگه اره !

-نه ، بهش نیاز دارم .

از حرص مشتم رو کوبیدم روی آینه که توجه شنل پوش به آینه جلب شد. اریس

رو کنار زد و به طرف آینه اومد.

چکش آهنی رو گرفت دستش و با شتاپ به سمت آینه آورد؛ اما با صدای اریس دستش تو هوا ثابت موند.

-بهت دستور میدم بیای کنار!

شنل پوش از خشم قرمز شده بود. به سمت اریس برگشت ، دندوناش رو روی هم

فشار می داد و با نفرت به

اریس نگاه می کرد. اریس خندید، خنجری که تو دستش بود رو جلوی صورتت
شنل پوش گرفت و گفت :

-دیگه به ماریا سر نمی زنی !

و دوباره جنون آمیز خندید. شنل پوش با نفرت گفت :

-یادت باشه کی رو با خودت دشمن می کنی !

اریس شونه اش رو بالا انداخت و گفت :

-با وجود این خنجر نمی تونی با من دشمنی کنی !

شنل پوش جویری مشتش رو فشار می داد که دستاش کبود شده بود.

-حالا هم راه بیفت .

یه قفس بزرگ گوشه اتاق قرار داشت . شنل پوش رو وادار کرد وارد قفس بشه ،

دلم از این صحنه گرفت .

نمی دونم چرا حس بدی گرفتم از دیدن شنل پوش تو این وضعیت ! اریس در
قفس رو بست و با خنده های شیطانی از اتاق بیرون رفت .

-چرا این جویری شد؟

-چه جویری ؟

-چرا شنل پوش نتونست ما رو نجات بده ؟

-چون اریس با اون خنجر شنل پوش رو تحت کنترل گرفته .

-فقط با یه خنجر؟

-اره ؛ خنجر شنل پوش !

دستم رو کشیدم . شنل پوش سرش رو پایین انداخته بود. انگار می دونست من می بینمش و دلش نمی خواست توی این وضعیت بینمش ! با سوال غول جا خوردم .

-دوستش داری ؟

خندیدم و گفتم :

-کی ؟ من ؟

-اره دیگه !

ممکنه دوستش داشته باشم ؟ نه این جور نیست !

-نه !

-اما فکر کردی !

-مگه فکر کردن اشکال داره !؟

شونه اش رو انداخت بالا و گفت :

-اشکال که نداره ؛ اما تجدید نظر داره .

جوابش رو ندادم ؛ چون اصلا این جور نیست ! از شخصیتش خوشم میاد؛ فقط

همین !

-باید آینه رو کامل کنیم .

بدون استراحت شروع کردیم آینه رو تکمیل کردن . خسته شده بودم . آینه های شکسته تیز بود و دستم رو می برید؛ اما بی وقفه ادامه می دادم . من باید شنل پوش و خودم رو این سرزمین نجات می دادم .

-وقتی از این جا بریم دنبال چراغ جادو میروم .

-مگه می دونی کجاست ؟

-اره .

-حاضری دوباره اسیر شی؟!

-فکر کنم ارزشش رو داشته باشه .

دلم یه جوری شد. حالا که پای عمل واسه رفتن وسط اومده بود یه حس بد داشتم ؛ یعنی حاضر میشم از این جا برم ؟ منی که همه ش آرزوی برگشت رو داشتم ؟

یک روز بود که بدون استراحت آینه رو تکمیل می کردیم . هر تیکه ای رو که می داشتیم تصویر اتاقی که شنل پوش توش بود رو نشون می داد. با ورود اریس دست از پیدا کردن تیکه بعدی کشیدیم

-هنوزم معامله می کنی؟!

-با تو نه !

-ولی مجبوری !

شنل پوش مشتم کوبید توی نرده قفس ؛ اما مثل این که نرده ها برق داشتن ؛

چون جرقه ای زد و شنل پوش محکم

به عقب پرت شد. اریس نچ نچی کرد و گفت :

-قرار نبود خشن بشی !

قدم زنان گفت :

-یه افسانه هست که میگه اگه جوونی یه آدمیزاد رو بگیری واسه همیشه جوون

می مونی ، شنیدی درسته ؟

-من چیزی نشنیدم .

-مهم نیست ! معامله من با تو اینه قلپ اون دختر واسه تو، جوونیش واسه من !

شنل پوش پوزخند زد و گفت :

-کم دخترا رو واسه جوونیت قربانی کردی ؟!

-بازم قربانی می کنم !

-هرجور مایلی ! مهم ذاته که تغییری نمی کنه .

اریس خندید. خنده اش تمومی نداشت . دستش رو گذاشته بود روی دلش و می

خندید. کم کم خنده اش قطع شد

و گفت :

-فراموش کردی خودت کی هستی ؟!

شنل پوش چیزی نگفت و اریس ادامه داد:

-فراموش کردی کی من رو به این جا رسوند؟!

تصویر قطع شد. چیزی از حرفاشون نفهمیدم و گفتم :

-منطورشون رو فهمیدی ؟

اهی کشید و گفت :

-اره .

-میشه واسه منم بگی ؟

-اره .

مکت کرد و گفت :

-اریس الان باید پیر باشه ، سنش زیاده ؛ اما چیزی که می بینی دختر جوونه !

درسته ؟

-اره ؛ اما چطور؟

-اون از دختری جوون ، جوونی شون رو می گیره و دخترا پیر میشن !

-وا مگه میشه ؟

--شده !

لرزیدم ؛ حتی فکرشم ترسناکه !

-راستی چرا میگه شنل پوش اریس رو به این جا رسونده ؟

-بیشتر جادو و طلسم ها رو شنل پوش به اریس یاد داده .

-از کجا می دونی !؟

-شش ساله این جام و از توی اینه ها دیدم .

آهانی گفتم و باز مشغول شدیم .

وقتی تیکه آخر رو گذاشتم از خوش حالی جیغ کشیدم . آینه مواج شد و نوری از

آینه زد که همه جارو روشن کرد.

غول دستم رو گرفت ، چشمام رو بستم و ازش رد شدیم .

با صدای شنل پوش چشمام رو باز کردم .

-ناجی !

تو چشمای شنل پوش خیره شدم و با صدای غول به طرفش برگشتم :

-من میرم دنبال چراغ ، تو شنل پوش رو نجات بده .

سرم رو بالا و پایین کردم . نزدیک قفس رفتم ، شنل پوش سرش رو انداخته بود

پایین و زیر لپ تکرار می کرد:

-ناجی ، ناجی ، ناجی !

صداش زدم :

-شنل پوش

سرش رو بالا آورد، بی تفاوت نگاهم کرد و گفت :

-برو.

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

-برم ؟

دستم رو بردم نزدیک قفس که صداش رو بالا برد و گفت :

-بهت میگم برو!

از قفس فاصله گرفتم و گفتم :

-چرا؟

چیزی نگفت . یادم به خنجر افتاد؛ باید خنجر رو پیدا کنم ! انگار فکرم رو خوند و گفت :

-زمانی که خنجر رو تو دستت گرفتی به هیچ چیز فکر نکن ، به هیچ چیز!

نگاهم رو ازش گرفتم . از اتاق بیرون رفتم و به راهرو رسیدم . حالا از چپ برم یا راست ؟ چپ رو انتخاب کردم ، تو راهرو می دویدم ، می ترسیدم کسی ببینتم ! با این حال به راهم ادامه می دادم . وقتی به انتهای راهرو رسیدم باز راهرو دو طرفه بود. این دفعه راست رو انتخاب کردم . بدون این که بدونم کجا میرم می دویدم تا کسی که من رو به جنگل مرگ برده بود رو دیدم . هرچی به ذهنم فشار آوردم اسمش رو یادم نیومد. سرش پایین بود و من رو ندید. پشت یه گلدون بزرگ قایم شدم . خدا خدا می کردم وقتی از اینجا رد میشه من رو نبینه ، وقتی از کنار گلدون رد شد دستم به گلدون خورد و صدایی توی راهرو پیچید بلند شدم . قلبم از ترس نمیزد. ایستاد و قبل از اینکه برگرده عقب عقب رفتم تا این که برگشت و شروع کردم دویدن .

-بهت دستور میدم وایسی !

به همین خیال باش ! یه نفس می دویدم و اونم دنبالم می اومد. از یه پیچ رد شدم . برگشتم ، جلو افتاده بودم و هنوز نرسیده بود. به سه تا اتاق رسیدم ، اتاق وسطی رو انتخاب کردم و واردش شدم . یه اتاق با تم مشکی بود.

خودم رو به تخت رسوندم و زیر تخت قایم شدم . نفس نفس می زدم . خدایا خواهش می کنم پیدام نکنه ! چشمام رو محکم بسته بودم و توی دلم التماس خدا می کردم . با صدای باز شدن در قلبم از کار افتاد! نفس کشیدن یادم رفت . هرچی صدای قدم هاش نزدیکتر میشد من به مرگ در اثر سخته نزدیکتر می شدم

! با کنار رفتن ملافه روی تخت خواستم جیغ بزنم که در باز شد و صدای به شدت
عصبانی اریس تو اتاق پیچید

-معلوم هست چه غلطی می کنی؟

-م... من ...

اریس وسط حرفش پرید و گفت :

-هیچی نگو! تا نکشتمت برو بیرون

-اما...

-حرف نزن ، بیرون !

از چاله در اومدم افتادم تو چاه ! اگه خود اریس پیدام کنه چیکار کنم ؟

از ترس می لرزیدم . چشمم افتاد به گوشه تخت که جعبه ای بهش آویزون بود.
بدون هیچ سر و صدایی جعبه رو باز کردم . چیزی رو که می دیدم باورم نمیشد.
خنجر شل پوش توی جعبه بود. با کنار رفتن دوباره ملافه تخت از
ترس مردم و زنده شدم که در اتاق زده شد و اریس داد زد:

-دوباره چیه ؟

در اتاق باز شد، صدای همون مرد بود:

-فکر می کنم شما باید بدونید!

-بگو!

-یکی فرار کرد، توی یکی از این سه اتاق باید باشه .

تخت پایین رفت ، فکر کنم اریس نشست و گفت :

-خپ من نشستم . اول این جا رو بگرد و برو.

چشمی گفت و شروع کرد. دستم رو سمت خنجر بردم . باید از فرصت استفاده می کردم و برش می داشتم . یاد حرف شنل پوش افتادم که گفت به هیچی فکر نکنم . ذهنم رو خالی خالی کردم ؛ البته فکر کنم ! و خنجر رو توی دستم گرفتم . با گرفتن خنجر گیج شدم . همه جارو دوتایی می دیدم . تمام تلاشی اریس واسه کشتنم ، همه ی حرفای بقیه راجع به نحس بودنم ، مردن آیدن ، مردن نگهبان ، علاقه شنل پوش به ماریا! همه اش جلوی چشمم اومد. یه حس لذت بخش می گفت خودت رو در اختیار خنجر قرار بده تا همه چی رو به نفع خودت تموم کنی ! صدای هیچکی رو نمی شنیدم ، هیچی رو نمی دیدم ؛ فقط میل به داشتن خنجر رو داشتم ! سرم به دوران افتاده بود.

نمی دونستم داره چه اتفاقی میفته !

سوم شخص :

در اتاق به شدت باز شد و یکی از نوچه های اریس هراسان وارد شد.

-س... س... سرورم اریس : چی شده ؟

-آی...آینه ...

اریس :آینه چی ؟ حرف بزن ؟

-آینه ش ...شکسته !

اریس ترسید. با عصبانیت از روی تخت بلند شد و فریاد کشید:

-گفتی کی فرار کرده ؟

-یه دختر مو بلند!

اریس جیغ زد:

-پیداش کنید!

و با عجله از اتاق خارج شد و فراموش کرد خنجر رو برداره! نوچه های اریس با عجله همه جا رو می گشتن و از خشم اریس می ترسیدن .

اریس وارد اتاق شد. وقتی دید آینه شکسته جیغی کشید، به سمت شل پوش

رفت ، نرده های قفس رو گرفت و

گفت :

-بهت دستور میدم بکشیش!

شل پوش پوزخندی زد و گفت :

-خنجر رو فراموش کردی!

و جلوی چشم های وحشت زده اریس محو شد. اریس حس بازنده ها رو داشت ؛

اما به خودش دلداري می داد و

می گفت :

-هنوز وقت باختن نیست .

اریس فکرش رو نمی کرد خنجر دست رز افتاده باشه و با همین خیال در عرض

چشم به هم زدنی توی اتاقش طاهر شد و از صحنه ای که دید قهقهه کشید.

برعکس خوش حالی اریس شنل پوش حسای مختلفی داشت . ترس ، نگرانی ، وحشت ، دلواپسی

و به این فکر می کرد چه اتفاقی واسه رز میفته؟! قلبش سیاه میشه و حافظه اش رو از دست میده ؟ یا...

می تونه خودش رو پیدا کنه و حسای تاریک رو از خودش دور شه ؟ اریس نزدیک رز رفت و گفت :

-تو می تونی همونی بشی که می خوای ؛ حتی ممکنه بتونی برگردی زمین به هرچی بخوای می رسی ؛ فقط کافیه خودت رو در اختیار خنجر بذاری !
شنل پوش داد زد:

-اریس ازش فاصله بگیر!

رز بیچاره درگیر جنگ بین روشنی و تاریکی درونش بود و خنجر به دست دور خودش به حالت مست گونه

می چرخید و از این دنیا غافل بود. اریس خندید و گفت :

-طفلک !

برگشت سمت شنل پوش و گفت :

-دوباره پیشنهادم رو میگم ! جوونی اون دختر واسه من ، قلبش واسه تو!

شنل پوش با خشم نگاهش کرد و برای اولین بار دلش می خواست با دستای خودش بکشتش! این حس حتی بعد از مرگ ماریا بهش دست نداده بود و نمی دونست چرا از اریس این قدر بیزار شده!

-خودت می دونی اون خودش رو به تاریکی می فروشه و این به ضرر دوتامونه! زود تصمیم بگیر، کاری نکن برم خنجر رو از دستش بیرون بکشم.

با کشیدن خنجر رز میمرد. باید صبر می کردن تا جدال بین روشنایی و تاریکی در درون رز تموم شه! اریس دنبال

جوونی رز بود و هیچ وقت اون رو قبل از گرفتن جوونیش نمی کشت. شنل پوش با نفرت گفت:

-فقط یه قدم دیگه به سمتش بردار تا با دستای خودم خفه ات کنم!

اریس خندید و حواسش به پشتش نبود تا این که تیزی خنجر رو پشتش حس

کرد. پوزخندی زد، رز رو در حد

خودش نمی دید. با یه حرکت خودش رو به پشت رز رسوند و گردنش رو گرفت و با خنده گفت:

-شجاع شدی!

شنل پوش با قدرتش رز رو به طرف خودش کشوند و گفت:

-طرفت منم!

رز: من هیچ وقت مثل تو نمیشم!

و خنجر رو به شنل پوش داد. شنل پوش توی دلش برای یک ثانیه به پاکی رز

غبطه خورد. اریس ترسیده بود؛ اما

به روی خودش نیاورد. یه قدم نزدیک رفت و گفت :

-من هنوز روی پیشنهادم هستم !

شنل پوش غیر منتظرانه برگشت . پیشونی رز رو بوسید و حرفی که می خواست بزنه تو دهنش موند؛ چون بعد از بـ _وسه نوری همه جای سرزمین پخش شد. نوری شفا بخش که فقط از بـ _وسه ی عشق واقعی برمی اومد.

عشقی که معشوقه های اون هنوز از حسشون خبر ندارن . اریس بیش از اندازه عصبانی بود و خوپ می دونست

طلسم باطل شده و فقط یک کلمه زیر لپ گفت :

-ناجی !

رز و شنل پوش هنوز تو بهت بودن که با باز شدن در همه به خودشون اومدن .

نوجه های اریس غول رو انداختن

جلوی پای اریس و گفتن :

-سرورم فراری ...

اریس با داد گفت :

-گمشید بیرون !

اریس خوپ می دونست فراری چه کسی هست . رز توی فکر بود و حرفی نمیزد. دلش می خواست از کنار اریس بودن فرار کنه ؛ اما شنل پوش هنوز با اریس کار داشت . در دل اریس روزنه ی امیدی پیدا شد و فکر می کرد

بهترین فرصت واسه ش پیش اومده و برای اولین بار در دلش گفت چرا باید همیشه نیکی پیروز بشه؟! این دفعه من نمی دارم ! لبخندی زد. شنل پوش می دونست هیچ وقت پشت این خنده ها چیز خوبی نیست !

اریس دستاش رو جلو آورد و با تشکیل دود سیاهی وسط دستش چراغی کف

دستش طاهر شد. شل پوش

خواست حرفی بزنه که اریس غول رو کشوند توی چراغ و شل پوش داد زد:

-چیکار می خوای بکنی لعنتی!؟

اریس خندید و گفت :

-می تونی بیا جلوم رو بگیر!

شل پوش با خشم دستاش رو باز کرد و انرژی نامرئی زیادی رو به سمت اریس

فرستاد؛ اما در نزدیکی اریس

انرژی فقط با تولید صدای زیاد خنثی شد. اریس قهقهه زد و گفت :

-فقط یه هم خون می تونه این دیوار محافظتی رو بشکنه ، این جا ماریا لازمت

هست ؛ نه این دختر!

با لبخند دست کشید روی چراغ جادو و غول کنار اریس طاهر شد و گفت :

-در خدمتم ارباب !

رز داد زد:

-غول نه !

غول با غم به رز نگاه کرد و گفت :

-متاسفم ارباب من نیستید!

غول با هشدار به اریس گفت :

-فقط یه آرزوی دیگه دارید و این رو یادتون نره هر آرزویی تاوانی داره !

اریس خندید و گفت :

-می دونم ؛ واسه خودم آرزو نمی کنم !

شنل پوش و رز با ترس به اریس نگاه می کردن .

اریس گفت :

-واسه اون دختر آرزو می کنم !

شنل پوش قسم خورد اریس رو زنده نذاره .

غول : آرزو کنید!

اریس با لبخند گفت :

-آرزو می کنم هیچ وقت ناجی وجود نداشت !

-عزیزم بیدار شو!

حس می کردم دوتا وزنه ی سنگین به پلکام وصله . دوباره صدا رو شنیدم و

حرکت نوازشگر روی موهام :

-بیدار شو خوشگلم !

به سختی کمی چشمام رو باز می کنم . نور توی چشمام می زنه . دوباره چشمام رو می بندم ، سوزش چشمم بهتر میشه . چشمام رو باز می کنم و چشمم به سقف میفته . حس می کنم صورتم خیسه ، دست می کشم روی صورتم ، چرا از چشمام

اشک اومده؟! می خوام بلند شم و روی تخت بشینم؛ اما نمی تونم! حسی تو
پاهام حس نمی کنم و این عجیبه! انگار مدت ها بود حرکت نکرده بودم و حس
خواب رفتگی توی اعضای بدنم داشتم، در باز میشه که
زیر لپ میگم:
-شنل پوش!

اما در درگاه در خاله ام رو می بینم. با شوق زمان و مکان رو از یاد می برم و دلم
می خواد به سمتش پرواز کنم؛ اما نمی تونم! دلم می خواد دستام رو دورش
حلقه کنم؛ اما باز نمی تونم و این کلافه ام می کنه و ترجیح میدم دستام
رو به سختی بالا بیارم و به طرفش باز کنم و با شوق بگم:
-خاله!

با گریه به سمتم میاد. محکم در آغوشم می گیره و با صدا گریه می کنه. خودمم
به گریه میفتم، دلم براش به قدر دنیا تنگ شده بود!
-گریه کن قربونت برم! حتما خیلی سختی کشیدی، الهی من بمیرم تو رو این
جوری نبینم!

و به هق هق میفته، دستام رو محکم تر دورش حلقه می کنم و میگم:
-قربونت برم گریه نکن! می دونم دلت واسه م تنگ شده بود؛ اما برگشتم.
-اره عزیز خاله! خدا تورو بهم برگردوند، تو تنها کسم بودی!
گریمم بیشتر میشه و میگم:

-بیخش خاله، بیخش تنهات گذاشتم!

دست می کشه روی سرم، اشکام رو پاک می کنه و میگه:

-الهي دورت بگردم ! مگه تو خواستي ؟ اتفاق بود! نذر کرده بودم برگردی .
در باز شد و چهره خندان جسیکا با دست گل بزرگی نمایان شد. از خوش حالی
جیغ زد م :

-جسیکا!

متقابلا جیغ زد و دوید طرفم ، پایین تخت نشست . دستام رو گرفت و با اشتیاق
نگاهم می کرد. خاله سرم رو
بوسید، اشکاش رو پاک کرد و از اتاق بیرون رفت . یه قطره اشک از چشم جسیکا
چکید و با بغض گفت :
-خیلی بی معرفتی !

-چرا؟

-چه جور تونستی این قدر ما رو نگران کنی ؟!
بغضش ترکید، زد زیر گریه و با هق هق می گفت :
-وقتی شنیدم سقوط کردی دنیا روی سرم خراب شد، وقتی شنیدم همه مردن از
هوش رفتم ، وقتی شنیدم فقط یه بازمانده هست اونم تو بودی هر روز تو کلیسا
دعا می کردم . وقتی رفتی تو کما هر روز و هرشب پیشت بودم ، اون وقت تو
میگی چرا؟

و به حالت قهر روش رو کرد اون ورا! از صحبتاش تعجب کرده بودم . کما، بازمانده
، سقوط ! نمی دونستم راجع به

چي حرف مي زنه ؛ اما گفتم :

-باشه باشه ! من بي معرفت ! تو رو خدا گريه نکن ، اگه بدوني چه قدر دلم واست تنگ شده بود.

لبخند دندون نمايي زد و گفت :

-اگه تنگ شده بود، اين قدر تو کما نمي موني !

يه دفعه تمام صحنه ها جلوي چشمم رژه رفت ، با بهت گفتم :

-من برگشتم !

فين فین کنان گفت :

-اره !

با غصه گفتم :

-تو کما بودم ؟ من توي کما بودم ؟ جسيکا:اره اونم يک سال و نيم !

با جيغ گفتم :

-يک سال و نيم !

محکم بغلم کرد و گفت :

-مهم اينه الان اين جايي و حق نداري هيچ جاي ديگه اي بري !

چه جور ي برگشتم ؟ امکان نداره ! شنل پوش چي ؟! همه ي اينارو توي دلم گفتم .

شوکه ميگم :

-يعني همه ش خواب بود؟!

-چي ؟

سرم رو به شدت تکون میدم و میگم :

-نه نه اون خواب نبود!

اشکام یکی پس از دیگری رو صورتم فرود میان ، جسیکا ترسیده بود. با عجله از اتاق بیرون رفت تا خاله رو صدا بزنه .

اگه فقط یه خواب بوده پس چرا من گریه می کنم ؟ چرا این قدر دلتنگشم !؟

یک هفته بود که نه با خاله حرف زده بودم ، نه جسیکا، نه حتی بابا! نمی تونستم قبول کنم همه ش توهم و خواب بوده ، نمی تونستم قبول کنم واسه کسی که فقط یه خواب بوده دلم برای دوباره دیدنش پر می کشه ! هرروز و

هرشپ بهش فکر می کنم ؛ اما دیگه حتی خوابش رو هم نمی بینم . کم کم دارم باور می کنم عقم رو از دست دادم ! در اتاق باز میشه . خاله با غصه نگاه می کنه و حتما پیش خودش فکر می کنه به خاطر سقوط و اتفاق وحشتناکی که پشت سر گذاشتم افسردگی گرفتم . بهم نزدیک میشه ؛ فقط نگاهش می کنم که میگه :

-پیش یه روانشناس خوب وقت گرفتم ، جان من نگو نه !

به نظر خودم واقعا به یه مشاور نیاز داشتم . یکی باید بهم توضیح می داد. به تکون دادن سرم اکتفا می کنم ، خاله خوشحال میشهو بغلم می کنه .

-الهی قربونت برم ! همه چی درست میشه !

وقتی خاله از اتاق بیرون رفت روی تخت دراز کشیدم . ترجیح میدم بخوابم تا فکر کنم و بیشتر عذاب بکشم . با صدای خاله بیدار میشم .

-عزیزم بلند شو کمکت کنم لباس بپوشي و بریم .

یه نگاه خاله می کنم و روی تخت می شینم . خاله از توی کمد لباس واسه م میاره و کمک می کنه بپوشم . از خونه بیرون می ریم ، قسمتی از مسیر رو با تاکسی می ریم . تا زمانی که تو تاکسی بودم ؛ فقط به بیرون نگاه می کردم .

اصلا اشتیاقی به حرف زدن نداشتم ؛ حداقل نه به زبون خودم ! قسمت دیگه ای از مسیر رو با مترو باید بریم . منتظر رسیدن مترو می شیم ، خاله دستم رو توی دستش گرفت .

-نمی خوای چیزی بگی ؟

نگاهی به خاله می کنم . دلم می سوزه ، اون که تقصیری نداره ! چی بگم !؟

-بگو خوبی

قطره اشکی بی اجازه از چشمم چکید و گفتم :

-خوبم !

اشکم رو پاک کرد و با بغض گفت :

-دروغگو کوچولو!

مترو رسید. بلند شدیم و به طرف در مترو حرکت کردیم . موقع ورود سنگینی

نگاهی رو حس کردم ، نگاهی به سمت چپ انداختم و سرجام بی حرکت ایستادم

. با صدای خاله به خودم اومدم و به سمتش دویدم . این خواپ نیست ، خودش

بود! در فاصله یک متری ازش بودم ، چیزی نمونه بود تا لمسش کنم و به همه

ثابت کنم خواب نبود؛ اما بین دودای پسری که قلیون تزینی می کشید غیب شد.

دودها رو وحشیانه زدم کنار؛ اما نبود. خاله دستم

رو از پشت کشید و ترسیده گفت :

-چی شده ؟

با گریه گفتم :

-خودش بود! این جا بود! همین جا!

یک ماه بعد...

دیگه حتی اون خواب هم یادم نمی اومد. به سختی می تونستم اجزای صورتش رو به یاد بیارم و باورم شده بود فقط یه خواب بوده و بس ! روانشناس بهم گفته بود خیلی ها بعد از در اومدن از کما خوابی که دیدن یادشون نمیاد و عده ی کمی هم مثل من میشن ! با صدای جسیکا به خودم اومدم .

-رز!

-بله جسی ؟

-آماده ای ؟

-واقعا حس بیرون رفتن رو ندارم .

-حرف الکی نزن ، زود باش !

بی حوصله آماده میشم و از اتاق بیرون رفتم . جسیکا دست به سینه منتظرم بود.

-بریم !

خاله کنارمون اومد و گفت :

-الهي دورتون بگردم ، مواطپ باشیدا! من تا شما برید و بیاید هزار بار مي میرم و زنده میشم .

خاله رو بوسیدم و گفتم :

-قربونت برم ! جاي دوری نمی ریم ، زود برمی گردیم .

جسیکا چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

-اتفاقا واسه عوض شدن روحیه رز می خوام ببرمش خارج از شهر!

خاله نگران میگه :

-خارج از شهر؟

جسیکا لبخند اطمینان بخشی به خاله زد گفت :

-یه جنگل تفریحی هست ؛ خیلی جاي خوبیه ! تا شپ برمی گردیم .

-باشه عزیزم ، به هر حال خیلی مواطپ باشید.

از خونه بیرون رفتیم . سوار ماشین شدیم ، جسیکا صدای اهنگ رو بلند کرد و

گفت :

-خیلی خوش حالی با منی ها!

-خیلی !

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و منظره بیرون رو نگاه کردم . به این فکر می کردم

زندگی این مردم چه جوهره ؟ این مردم هم مثل من قسمتی از زندگی شون رو گم

کردن ؟ از شهر خارج شدیم . جسیکا با صدای بلند با اهنگ می خوند و تلاش می کرد روحیه من رو عوض کنه .

-خپ حالا کجا بریم ؟

با سوال جسیکا چشمام چهارتا شد، با تعجب گفتم :

-الکی من رو بیرون آوردی ؟!

لبخند مسخره ای زد و گفت :

-بابا الکی چیه ؟ این همه جا! خواستم نطرت رو بدونم ، بده ؟

پوفی کشیدم و چشمام رو بستم تا یکم چرت بزنم . بعد از حدود نیم ساعت با

جیغ جسیکا چشمام رو باز کردم و

با ترس گفتم :

-چی شده ؟ چی شده ؟ با جیغ گفت

-نگاه کن !

بی حوصله به دوراهی رو به رو نگاه کردم .

-خپ ؟

با حرص نگاهم کرد و گفت :

-این تابلو زده شهر سانتري باک !

-خپ ؟

-خپ و کوفت ! ما همچین شهري نداشتیم این نزدیکیا!

-شاید شهرکه !

یکم مکث کرد و گفت :

-حتما! بریم ببینیم چه جوهره ؟

-اکی بریم .

جسیکا گاز داد و وارد شهر سانتتری باک شد. با وارد شدن مون لرزی به تنم افتاد و

حس بدی سراغم اومد.

جسیکا نگاهی بهم کرد و گفت :

-خوبی ؟

-اره چیزی نیست .

بعد از چند دقیقه که به شهر رسیدیم از خالی بودن شهر دو تامون جا خوردیم .
جسیکا ماشین رو گوشه ای پارک کرد. دو تامون پیاده شدیم و نگاهی به هم
کردیم . پرنده هم تو شهر پر نمیزد. به خونه ها نگاه کردم که با صدای جسیکا به
طرفش برگشتم .

-بریم اون جا! حتما تو رستوران کسی هست !

به اون طرف خیابون رفتیم . به سردر رستوران نگاه کردم . بزرگ نوشته بود

رستوران مادر ترسا! جسیکا در

رستوران رو باز کرد و با قدم گذاشتن ما به داخل رستوران زنگ بالای در به صدا در

اومد. فضای رستوران نسبتا تاریک بود و بیشتر شبیه کافی شاپ بود، هیچ آدمی

توی رستوران نبود.

-کسی این جا نیست ؟

با صدای کوبیده شدن چیزی به سمت صدا برگشتم
-آخ سرم!

به پیرزن بامزه ی رو به رو نگاه کردم و گفتم :
-سلام!

-سلام امرتون؟

جسیکا گفت :

-ما تازه وارد شهر شدیم . این جا رو دیدیم و گفتیم چیزی بخوریم .
-غریبه اید؟

گفتم :

-بله!

اخمی کرد و گفت :

-ما به غریبه ها سرویس نمی دیم ، برید بیرون!
جسیکا با تعجب گفت :

-چرا؟ واسه چی؟

دست جسیکا رو گرفتم و گفتم :

-بی خیال می ریم جای دیگه!

به طرف در رفتیم که پیرزن گفت :

-توی این شهر واسه غریبه ها جایی نیست!

پوفی کشیدم و از رستوران خارج شدیم . جسیکا در رستوران رو محکم کوبید و گفت :

-دیوونه بود!

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم :

-اینم از پیشنهاد شما! جا بود من رو آوردی ؟

-نه خیلی تو هم بی میل بودی بیای این جا!

ایشی گفتم . توی خیابونای سوت و کور قدم می زدیم . جسیکا پرسید:

-ساعت چنده ؟

به ساعت بزرگ رو به روم که وسط خیابون زده بودن نگاه کردم و گفتم :

-هفت !

-برو بابا! ساعت خرابه ، ما هفت از خونه اومدیم بیرون .

نگاه ساعت گوشیم کردم و گفتم :

-نه !

-تازه نه شده ؟ انگار شهر مردگانه ! روستا این جور نیست که این جا هست !

-شاید کسی این جا نیست جز تعداد کمی .

-خپ بیا بفهمیم !

نزدیک در خونه ای شد و زنگ رو فشار داد. مردی اخمو در رو باز کرد و گفت :

-خجالت نمی کشی این موقع شپ مزاحم میشی !؟

جسیکا با تعجب گفت :

-تازه ساعت نه ...

مرد عصبانی به شدت در رو بین حرف جسیکا بهم کوبید. جسیکا با حرص برگشت

سمتم و گفت :

-یکی واسه من توضیح بده !

-قابل توضیح نیست !

جسیکا دست به سینه نگاهی به اطراف انداخت . چراغای شهر فضایی تاریک شهر

رو روشن می کردن .

-بی خیال بیا برگردیم !

-اره بهتره برگردیم .

سوار ماشین شدیم و راه برگشت رو در پیش گرفتیم .

جسیکا گفت :

-مگه از این راه نیومدیم ؟

-چرا همین راه بود.

-پس چرا داریم دور خودمون می چرخیم ؟

-بابا همین خیابون بریم بالا بیچیم خارج می شیم . تو برو!

-همین الان از این ور رفتیم .

-حالا تو برو!

جسیکا دوباره مسیر رو رفت ؛ اما باز از این شهر نتونستیم بیرون بریم . جسیکا با عصبانیت ماشین رو روبه روی رستوران مادر ترسا پارک کرد، از ماشین خارج شد و با اخم به داخل رستوران رفت . با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم . وقتی از رستوران خارج شد اخمش بیشتر بود. سوار ماشین شد و در رو محکم کوبید.

-چته تو؟

-بریم !

-الان فهمیدی از کدوم طرف باید بریم ؟

-اره !

-خپ الان چته ؟

دستش رو مشت کرد جلوی دهنش گرفت و گفت :

-پیرزنه زیادی فیلم می بینه ! میگه موقع رفتن خیلی مواظپ باشید.

خندیدم و گفتم :

-حالا بنده خدا به فکرمون بوده !

-نه اخه با لحن بدی گفت .

ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی گاز فشار داد. وقتی تابلو شهر سانتری باک رو

دیدیم دوتامون لبخند به لبمون اومد؛ اما با خارج شدن ماشین از جاده و کوبیده

شدن ماشین به سنگ بزرگی دوتامون از ته دل جیغ کشیدیم . به شدت به جلو

کشیده شدم ؛ اما به خاطر کمربندی که بسته بودم سرم به شیشه نخورد؛ اما

جسیکا

سرش روی فرمون بود. با ترس تکونش دادم و گفتم :

-جسي ؟ جسيکا؟

چند لحظه حرکتی نکرد. ترسیده بودم ؛ اما با بلند کردن سرش نفس راحتی

کشیدم . پیشونیش زخم شده بود،

نگران گفتم :

-خوبي ؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت :

-رز من مي ترسم !

-چيزي نشده ، اتفاقه پیش میاد!

با سکسکه گفت :

-اون پيرزن مي دونست !

-چي مي دونست ؟

-مي دونست اين اتفاق واسه ما ميافته .

-بابا بي خيال ! چرا جنايش مي کني ؟

جسيکا شروع کرد به استارت زدن ؛ اما ماشین روشن نمیشد.

-حالا چيکار کنيم ؟

-بايد به خاله خبر بديم .

-اصلا! اگه بفهمه نمي ذاره هيچ جا با من بياي .

-این جور نیست ! می خوای چیکار کنیم ؟ تا کی این جا بمونیم ؟

-بیا برگردیم شهر.

-با چی ؟

-با پا!

-این موقع شپ ؟ خطرناکه !

-حالا انگار این جا کسی بیداره که بیاد ما رو اذیت کنه .

خندیدم و گفتم :

-باشه بریم .

کنار جاده راه می رفتیم . درختای حاشیه جاده فضا رو ترسناک می کرد؛ واسه این

که از ترسم کم بشه گفتم :

-بهتر نیست به خاله زنگ بزنم ؟

-زنگ بزنیم و بگیریم تصادف کردیم ؟

-اره نگران میشه !

-بعد این حرف رو بزنی کاملا از نگرانی در میادی!

-خپ چیکار کنیم ؟

جسیکا گوشیش رو در آورد و شماره ای گرفت .

-الو سلام خاله جان ، خوبی ؟

-مرسی رز هم خوبه ! حالا گوشی بهش میدم .

-می خواستم بگم یه مشکل واسه ماشین پیش اومده ، شاید تا درست بشه یکم دیر بشه . شما نگران نشید.

-تصادف ؟ نه ! شما به رانندگی من شک دارید؟

-الهی دورت بگردم !

گوشی رو سمت من گرفت و یواش گفت :

-حله ! ضایع بازی در نیار.

گوشی رو گرفتم ، صدای خاله توی گوشم پیچید.

-رز؟! رز عزیزم .

-سلام خاله جونم !

-چی شده ؟ خوبی ؟ چیزیت نشده ؟

-خوبم نه عزیزم نگران نباش .

-کجایی؟

-ما اومدیم شهر سانتري باک .

-سانتري باک کجاست ؟

-شهرکه ؛ یک ساعت و خورده با اون جا فاصله داره .

-کی ماشین درست میشه ؟

-نمی دونم ، ماشین درست شه میایم عزیزم .

-اگه دیروقت بود برید مسافرخونه ، خطرناکه شپ تو جاده باشین .

-باشه عزیزم .

-مواطپ باشید.

-چشم .

گوشي رو قطع کردم که جسیکا گفت :

-شنیدی ؟

-چی رو؟

مکت کرد و گفت :

-هیچی توهم زدم ! چه قدر دوره ، پا درد گرفتم .

-اره ؟

باهم حرف می زدیم و به راه مون ادامه می دادیم تا این !که صدای خش خش از

طرف جنگل شنیده شد. جسیکا با

ترس دستم رو گرفت که گفتم :

-صدای باد بود!

با ترس به پشت شاخه و درختا که صدای خش خش قطع نمیشد نگاه می کردیم

، جسیکا با ترس گفت :

-اگه واسه باده چرا این جا باد نمیاد؟

یه دفعه از پشت درختا یه خرگوش سفید بیرون اومد.

-دیدي چیزی نبود؟

دهنم هنوز بسته نشده بود که مردی از پشت شاخه ها پرید بیرون . دو تامون از شوکی که بهمون وارد شده بود بلند جیغ زدیم .

نگاهی به مرد انداختم که خرگوش رو گرفته بود و هاج و واج به ما نگاه می کرد.

لحظه ای بعد چشماش رو تنگ

کرد و گفت :

-شما؟

جسیکا هنوز جیغ می کشید، دست گذاشتم روی صورتش و گفتم :

-مسافر و شما؟

-شبگرد.

جسیکا دستم رو کنار زد و گفت :

-بلاخره یه آدم این جا پیدا شد.

مرد مشکوک نگاه مون می کرد و گفت :

-چیزی شده ؟

-بله ؛ تصادف کردیم . دنبال کسی هستیم تا بتونه ماشین رو درست کنه .

به خرگوش که تو دست مرد بود نگاه کردم که نگاهش تو نگاهم قفل شد و در

کمال تعجب واسم زبون در آورد.

با تعجب خواستم چیزی بگم که مرد گفت :

-من می تونم .

حواسم پرت حرف مرد شد و فکر کردم توهم زدم . جسیکا گفت :

-شما؟

مرد نگاهی بهم انداخت و به طرف جسیکا برگشت و گفت :

-بله ؛ بهم ماشین رو نشون بدید.

جسیکا جلو افتاد، مرد پشت سرش و من هم پشت سرشون راه افتادم . وقتی به

ماشین رسیدیم مرد نگاهی به

ماشین انداخت . دست به سینه نگاهش می کردیم که یه دفعه یکی از پشت

سرمون گفت :

-هی درک !

مرد دستپاچه شد و گفت :

-سلام لی لی !

به زن نگاهی انداختیم . شبیه کارآگاه ها بود، زن با لحن مرموزی پرسید:

-می تونم بپرسم نزدیک مرز چیکار می کنی ؟

با تعجب از خودم پرسیدم مرز؟ جسیکا توی گوشم گفت :

-فکر کنم اینا تازه ساعت نه شب از خواب بیدار میشن فعالیت شون شروع میشه .

درک دست و پا شکسته گفت :

-خپ ... می ..بینی که دارم کمک می کنم .

لی لی نگاهی به ما کرد و گفت :

-شما از کی اجازه خروج گرفتین ؟

خواست چیز دیگه ای بگه که درک پرید وسط حرفش و با حرص گفت :

-مسافرن !

با تعجب گفت :

-مسافر؟

مرد با حرص گفت :

-گیح خدا!

زن انگار می خواست باز جویی کنه ، گفت :

-چه جورې اومدین ؟

نگاهی به ماشین کردم و گفتم :

-با این !

زن به مرد گفت :

-من باید برم گزارش بدم ، حافظه شون رو اصلاح کن و بفرست شون برن .

جسیکا گفت :

-یعنی چی ؟

زن بی تفاوت از کنارمون رد شد. درک لبخند احمقانه ای زد و گفت :

-خپ شروع کنیم .

کاپوت ماشین رو بالا زد، بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد، دستاش رو پاک کرد

و گفت :

-تموم شد.

جسیکا بالا پرید و گفت :

-وای مرسی !

درک لبخندی زد و گفت :

-می تونم دستت رو بگیرم ؟

این مرد مشکوک بود، نبود؟ جسیکا بهش نگاهی کرد و دستش رو مردد بالا آورد. بدون چلپ توجه سنگی از کنار پام برداشتم و قبل از اینکه جسیکا دستش رو بذاره توی دست مرد محکم کوبیدم توی سر درک! درک بی حال نگاه مون کرد و افتاد. جسیکا جیغ زد و گفت :

-چیکار کردی ؟

خودم هم توی شوک بودم . نمی دونم چرا یه دفعه این کار رو کردم .

-ن... نمی ..دونم !

کنارش روی زمین نشست و گفت :

-کشتیش ، تو کشتیش !

با ترس گفتم :

-از کجا می دونی مرده ؟

با جیغ گفت :

-نمی دونم ، نمی دونم !

بلند شد و بازو هام رو گرفت .

-چرا زدیش ؟

-خپ ...خپ مگه نشنیدی چي مي گفتن ؟ عجیب نبود؟

-تو نباید این کار رو مي کردی !

-نمی دونم چرا اما این اتفاقا من رو یاد زمانی مي اندازه که توي کما بودم .

-رز توهم زدې !

با صدایی به سمت مرد نگاه مون کشیده شد. خرگوش از زیر لباس مرد بیرون

اومد، دوباره به ما زبون انداخت و با سرعت پرید و رفت .

-این که دیگه توهم نبود! تو هم دیدی ؟

-چي رو؟

-اون کاری که خرگوش کرد.

-اره فرار کرد.

-نه قبلش !

-من چیزی ندیدم ، بهتره تا تو دردرس نیوفتادیم بریم .

-اما...

-باید بریم !

با عجله توي ماشین نشست . نگاهی دوباره به مرد و مسیری که خرگوش دوید

کردم و توي ماشین نشستم .

جسیکا پاش رو از روی گاز برنمی داشت و با سرعت می رفت . شوکه بودیم ، همه ش به حرفای اون مرد و زن فکر می کردم و به نتیجه ای جز عجیب بودن ماجرا نمی رسیدم ! وقتی به خونه رسیدیم بدون حرف از ماشین پیاده شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم . جسیکا هم حرفی نزد و رفت . در خونه رو باز کردم و وارد شدم . خاله روی مبل نشسته بود و فیلم نگاه می کرد. با صدای پام متوجه حضورم شد، بلند شد و گفت :

-رز عزیزم برگشتید؟ ماشین درست شد؟

-اره خاله زود درست شد و برگشتیم .

لبخندی زد و گفت :

-خوش گذشت عزیزم ؟

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم :

-خیلی !

شونه م رو مالش داد. لبخند دوباره ای زدم و به سمت اتاقم رفتم . خودم رو روی

تخت پرت کردم ، دستم رو زیر سرم گذاشتم و به امشپ فکر کردم . اون شهر

عجیب بود!

صبح با سر و صدا از خواب بیدار شدم . خواب آلود از اتاق بیرون رفتم . با مامان

جسیکا مواجه شدم ، تا من رو دید

نگران گفت :

-رز عزیزم خبری از جسیکا داری؟

-دیشپ از هم جدا شدیم ، مگه چطور؟

روی مبل نشست . سرش رو توی دستاش گرفت و گفت :

-ساعت هفت صبح صدای بسته شدن در رو شنیدم ؛ اما فکر کردم اشتباه شنیدم .

واسه اطمینان همه جای خونه رو نگاه کردم که فهمیدم جسیکا نیست .

خاله گفت :

-خپ بهش زنگ بزن !

-گوشیش خونه اس .

با تعجب گفتم :

-یعنی ساعت هفت صبح کجا می تونه رفته باشه ؟

نگاهی به ساعت کردم . ساعت ده و نیم بود. خاله واسه آرام کردن مامان جسیکا

گفت :

-اون که بچه نیست ، یکم صبر کن میاد.

مامان جسیکا بلند شد و گفت :

-من میرم خونه و منتظرش می مونم . اگه خبری شد بهم خبر بدید.

وقتی رفت خاله چشماش رو تنگ کرد و گفت :

-تو واقعا نمی دونی؟!

- خاله اگه می دونستم می گفتم !

ته دلم شور میزد و نگرانش بودم . به هر سختی بود یک ساعت گذشت که در
خونه به شدت باز شد. من و خاله
به جسیکا که در حال نفس نفس زدن بود نگاه می کردیم . خاله به خودش اومد و
گفت :

-من میرم به فلورا خبر بدم .

جسیکا وارد شد و دستم رو گرفت .

-خوبی ؟

جوابم رو نداد، من رو توی اتاق کشوند و در رو بست !

-خوبی تو؟

-رز نمی دونی چی شد!

-خپ چی شده ؟ تو کجا بودی ؟

-من ...اون مرد...من رو برد!

-چی ؟

نفس نفس میزد و نمی تونست درست حرف بزنه . از اتاق بیرون رفتم و با لیوان

آپ برگشتم ، دستش دادم و

مجبورش کردم روی تخت بشینه . لیوان آپ رو یه نفس خورد و گفت :

-اون مرد...درک من رو برد!

با تعجب گفتم :

-هموني که زدم توي سرش ؟

سرش رو بالا و پايين کرد که گفتم :

-کنه دنبال من مي گشت و مي خواست ازم شکايت کنه ؟

-نه !

-چه جوري فهميده بود تو اين جا زندگي مي کني ؟

-نمي دونم ؛ از خواب پريده بودم و بي خواب شده بودم . گفتم برم دستي روي

ماشين بکشم .

-ساعت هفت صبح ؟ چه حوصله اي داري تو!

-بيرون رفتم که اون رو ديدم . فکر کردم مي خواد من رو تحويل پليس بده .

-خيلي فيلم جنايي نگاه مي کني !

-ميشه وسط حرفم نپري ؟

-خپ بگو!

-گفت بايد باهام بياي ، نمي دونم چرا گوش کردم و رفتم . وقتي به دوراهي

رسيديم بهم گفت چي مي بيني ؟ مي دوني چي ديدم ؟ اون راه ديگه به شهر

سانتري باک نمي رسيد، شهر سانتري باکي وجود نداشت !

-مگه ميشه ؟

-ازم پرسيد چه جوري وارد شهر شديم ؟

-عين بقيه آدمها!

-می خواست دستم رو بگیره ؛ اما من فرار کردم .

-چه جور ی ؟

-زدمش !

-زدیش ؟ با چی ؟

-با یه چوپ؛ فقط اون توی ماشین بود!

-با چی اومدی ؟

-با ماشین اون !

-تو چیکار کردی ؟

-خپ ... خپ من ترسیده بودم . یه شهر از جلو چشمم یه شبه پاک شده بود، رز

اون شهر مثل بقیه شهرها نیست !

-ماشین رو باید چیکار کنیم ؟

-باید بذاریمش یه جا نزدیک همون دو راهی !

-من تا آماده میشم برو پیش مامانت ، نگرانت بود.

سرش رو بالا و پایین کرد و رفت . حس می کردم دارم جایی میرم که یکی اون جا

منتظر منه !

با جسیکا سوار ماشین شدیم و تو راه شهر سانتري باک بودیم . وقتي به دو راه

رسیدیم جسیکا جيغي زد و گفت

-این امکان نداره !

-چي ؟

-این دو راهي دیشپ نبود! تابلو شهر سانتري باک نبود؛ اما الان هست !

با تردید نگاهش کردم و گفتم :

-شاید يه جاده ديگه بوده !

خیره بهم نگاه کرد و گفت :

-فکر مي کنی من دیوونه م ؟!

فکر نمی کردم دیوونه باشه ؛ اما سالم نه !

-نه !

جسیکا خواست وارد شهر بشه که گفتم :

-نه خطرناکه ! بهتره همین جاها ماشین رو پارک کنیم و بریم .

-اما...

چپ چپ بهش نگاه کردم . ماشین رو کنار جاده پارک کرد، از ماشین پیاده شدیم .

جسیکا محکم زد روی

پیشونیش که با تعجب گفتم :

-چی شد؟

با ترس گفت :

-الان با چی باید برگردیم ؟

تازه متوجه شدم ، به رو خودم نیاوردم و گفتم :

-خپ منتظر ماشین می شیم .

-خودتم می دونی این جاده فقط اخر هفته ها شلوغه .

-یکم صبر می کنیم ، یه ماشین که دیگه میاد.

کنار جاده ایستاده بودیم . جسیکا با ترس اطرافش رو نگاه می کرد. چند لحظه بعد سرجاش خشک شد و مثل سگته ای ها مسیر رو به روش رو نگاه می کرد.

-هی جسیکا چی شده ؟

-اون ..اونا دار...دارن میان !

به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم . دیدم همون مرد و زن با سرعت به طرف ما

می اومدن . دست جسیکا رو

گرفتم و گفتم :

-بدو!

جسیکا ترسیده بود و از سر جاش حرکتی نمی کرد؛ برای این !که از شوک در بیاد

سیلی محکمی بهش زدم و

گفتم :

-بدو!

زیر لپ گفت :

-دیگه اونا به ما رسیدن .

با ترس پشت سرم رو نگاه کردم ، این امکان نداره ! چه جور ی ؟ با چه سرعتی حرکت کردن که الان تو دو قدمی ما هستن ؟! تو چشم به هم زدنی مرد دستمالی جلوی دهن من گرفت ، دست و پا می زدم و نفسم رو حبس کرده بودم تا نفس نکشم ؛ اما دیگه طاقت نیاوردم . نفس عمیقی کشیدم و توی دنیای بی خبری غرق شدم .

کم کم هوشیار شدم . خواستم چشمام رو باز کنم که صدای مرد یا درک رو شنیدم :

-هی لی لی با اون دختر چیکار کنم ؟

لی لی اوف بلندی کشید و گفت :

-حافظه اش رو اصلاح کن و بفرستش بره !

-با این چیکار کنیم ؟

-تو فعلا برو کاری و که گفتم رو انجام بده .

یکم چشمام رو باز کردم . زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم . توی ماشین بودم

. لی لی کنارم نشسته بود و درک از شیشه ماشین داشت با لی لی حرف میزد.

سریع چشمام رو بستم . نمی دونستم باید چیکار کنم که صدای

خنده عصبی لی لی اومد و گفت :

-چشمات رو باز کن !

با تعجب چشمام رو باز کردم که قیافه خندونش جدي شد و گفت :

-چه جورې وارد شهر شدي ؟

چند ثانیه بهش نگاه کردم و گفتم :

-با ماشین !

پوزخندي زد و گفت :

-من ميرم .

با ذوق گفتم :

-واقعا مرسي ! به خدا نمي خواستم به دوستت صدمه بزنم .

بي تفاوت نگاهم کرد که گفت :

-تو هم پشت سر من ميائي !

مثل سگته اي ها نگاهش کردم . از ماشین پیاده شد. من هم بعد از مکثي پیاده

شدم ، تند تند قدم برمي داشت .

حرکت نمي کردم ، نمي دونستم بايد چيکار کنم ؛ اما يه نيرويي من رو سمت جلو

هل مي داد!

چند قدم عقب تر از تابلو ورودي شهر ايستاد و منتظر نگاهم کرد. يواش قدم هام

رو برمي داشتم و به سمتش مي رفتم ؛ اما يه لحظه تصميم گرفتم بفهمم چه رازي

پشت اين شهر مخفي شده . قدم هام رو تند کردم و بهش

رسيدم . مچ دستم رو گرفت و گفت :

-تو كي هستي ؟

تو فکر رفتم . چه قدر این جمله آشنا بود! حس می کردم این جمله رو بارها شنیدم

! ماشینی جلوی پامون قرار

گرفت . این قدر تو فکر بودم که نفهمیدم این ماشین از کجا اومد. سوار شدیم و

لی لی گفت :

-ما رو ببر پیش کلانتر!

با تعجب نگاهش کردم . نکنه می خوان ازم خسارت بگیرن یا زندانیم کنن ؟

زیر لب گفتم :

-من رو می بری پیش پلیس ؟

-می خوای بیرمت هتل ؟

ساکت شدم . حرفی نداشتم بزنم . وارد شهر شدیم ؛ برعکس دفعه قبل شهر

حسابی شلوغ بود. بعد گذشتن از

خیابونی جلو کلانتری ماشین ایستاد و گفت :

-پیاده شو!

با اضطراب راه می رفتم و اطرافم رو نگاه می کردم . لی لی دستم رو گرفته بود و

من رو کشون کشون همراه خودش می برد. از راهرویی گذشتیم ، وارد اتاق شدیم

. اتاق پر بود از پرونده روی میز و دوتا سلول که آخر اتاق بود!

-کلانتر؟

مردی از اتاق کوچیکی که تو اتاق بود بیرون اومد و گفت :

-چی شده ؟

- به نظریه گمشده میاد.

-گمشده ؟

-بله .

-می خواسته از حفاظ فرار کنه ؟

-نه از حصار رد شده و وارد این جا شده .

با شوک نگاهم می کنه . هیچ نظری راجع به حرفاشون ندارم و نمی تونم حرفی

بزنم .

-اون خارجیه ؟

-ممکنه گمشده باشه .

برمی گرده سمت من و با جدیت میگه :

-چه جوری شهر رو می بینی !؟

گیر چه ادمایی افتادما! با حرص میگم :

-با چشم .

پوزخند زد و گفت :

-خپ بقیه با چشم نمی بینن !

گیج شده بودم ، فکر می کردم دارن مسخره م می کنن .

-یعنی چی؟

-یعنی این که باید بفهمیم تو چرا می بینی؟

-چرا کسی نباید این شهر رو ببینه؟

-چون این شهر واسه آدمای وجود نداره!

می خندم و میگم:

-شما چی هستین اون وقت؟ جن؟ روح؟

-مهم نیست ما چی هستیم، مهم اینه تو آدمی و این جایی!

سرم رو می گیرم توی دستم، همه ش حرفای آشنا! مدام این حرفا تو سرم تکرار

میشه. من این حرفا رو کجا شنیدم؟ توی خواب؟ با ورود زنی کلانتر ساکت

میشه. به زن نگاه می کنم تو سرم بشکنی زده میشه و با صدای

بلند گفتم:

-من این زن رو می شناسم!

زن با تعجب انگشت اشاره اش رو سمت خودش گرفت و گفت:

-من؟!

همه منتظر نگاه می کردن. با دقت بیشتری به زن نگاه کردم. مطمئنم این زن

رو یه جایی دیدم، بیش از حد

آشناست! با سردرگمی گفتم:

-میشه اسمتون رو بدونم؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

-اریس .

چهره اریس توی لباس قرمز بلندی مثل تو فیلمای تاریخی جلوی چشمم اومد، این تصویر چیه؟! سرم رو به شدت تکون دادم ، حتما توهم زدم ! هرچی فکر کردم چیز دیگه ای به ذهنم نرسید. حس می کردم می خوام یه خواپ رو به یاد بیارم که فراموش کردم .

-بیخشید یه لحظه به نظرم آشنا اومدی !

پوزخندی زد و گفت :

-شنیده بودم یه مورد آوردن ؛ پس این بود!

لی لی سرش رو بالا و پایین کرد و بی حوصله نگاهش می کرد.

-به چه جرمی ؟

تا لی لی خواست حرفی بزنه که کلانتر گفت :

-لی لی اشتباه کرده ، خودم رسیدگی می کنم و می فرستمش بره !

دستش رو پشت زن به اسم اریس گرفت و هدایتش کرد به بیرون . بی نهایت واسه م آشنا بود و حس خوبی نسبت بهش نداشتم ؛ اما چرا؟

-من می تونم برم ؟

لی لی با سردی گفت :

-نه !

-چرا؟ واقعا حرفاتون مسخره اس ! جوابی بهم نداد که دوباره گفتم

-حداقل بگو دوستم چي شد؟

نگاهي بهم کرد و گفت :

-صحيح و سالم رفت خونه !

-حتما خيلي نگران منه ، واي خاله م حتما تا الان زبونم لال سخته کرده !

-نگران نباش ! چيزي نمیشه ، چيزي يادشون نيست !

با تعجب گفتم :

-يعني چي ؟

دوباره جوابم رو نداد. اعصابم رو خورد کرده بود، داد زدم :

-میشه بگي بايد چيكار كنم تا ولم كني ؟

كلانتر با اخم اومد و گفت :

-چه خبره ؟

-يكي بايد به من توضيح بده ! اين جا چه خبره ؟ تو اين شهر چه خبره ؟ اصلا چرا

كاري نمي كنيد منم فراموش كنم و بذاريد برم ؟

كلانتر اشاره به لي لي كرد، از پشت دستام رو گرفت و هلم داد توي يه سلول .

جيج زدم خودم رو عقب كشيدم .

دست و پا زدم ؛ اما فايده نداشت . در رو روم قفل كرد و با كلانتر از اتاق خارج

شد. مات و مبهوت به جاي خالي شون نگاه كردم ؛ به همين سادگي !

گوشه زندان نشسته بودم و زانوی غم بغل کرده بودم . سرم رو روی زانوم گذاشتم . دوباره صحنه های مشابه تو سرم نقش بست . من قبلا هم تو زندان بودم ! با صدای پای تو جهم به رو به روم جلپ شد . مردی ریش دار، بینی قلمی ، لبای قلوه ای ، چشم کشیده به رنگ آبی سورمه ای جلوم ایستاده بود . به طور ناخواسته گفتم :

-کاپیتان ؟

دست رو دهنم گذاشتم . از خودم متعجب بودم ، من چرا هم چین حرفی زدم ؟
مرد گفت :

-سلام رز!

بلند شدم و با بهت گفتم :

-من رو می شناسی ؟

خندید و گفت :

-هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره ببینمت ؛ اما انگار تو بخوای نخوای باید بین ما باشی !

-دوباره ؟ من اصلا نمی فهمم چی میگی !

-به این آسونی من رو فراموش کردی ؟ مارو؟ پس از کجا می دونی من کاپیتانم ؟

-نمی دونم ؛ ناخودآگاه گفتم !

دوباره خندید و گفت :

-پس باید چند سال این جا آپ خنک بخوری !

و برگشت تا بره که تند گفتم :

-باشه باشه سعی می کنم یادم بیاد تو رو از کجا می شناسم . من رو این جا تنها

نذار!

یکم فکر کرد و گفت :

-من هیچ وقت مهربون نبودم ؛ اما...

در زندان رو باز کرد و ادامه داد:

-امروز روز شانسته !

واقعا ازش ممنون بودم و فکر می کردم اون همیشه همین قدر مهربون هست .

-حالا کجا باید بریم ؟

-یه جا که تو همه چی رو یادت بیاد!

-چی رو یادم بیاد؟

-زندگیت رو!

دستم رو گرفت و از کلانتری خارج شدیم . هیچ کس اون اطراف نبود و معلوم نبود لی لی و کلانتر کجا هستن . از کنار مردم که می گذشتم مثل بقیه به من نگاه نمی کردن و نمی دونستم چرا!

-کجا داریم می ریم ؟

-پیش یکی که معامله کنیم .

چه قدر این حرف واسه م آشنا بود. دوباره یه تصویر دیگه جلو چشمم شکل

گرفت ، مردی که می گفت :

-هیچ وقت با اون معامله نکن !

سرم رو به شدت تکون دادم . وارد مغازه ای شدیم ، گل فروشی بود. مرد داد زد:

-ایزاک !

مرد چاقی با دستکش های زرد از پشت گلا بیرون اومد و گفت :

-چیه کاپیتان ؟

-عصاره لوبیا سحرآمیز می خوام !

مرد یه نگاه به من کرد و گفت :

-نداریم !

-می دونم داری !

اخم کرد و گفت :

-واسه چی می خوای ؟

-برگردوندن حافظه !

-امیدوارم واسه همین کار بخوای ؛ وگرنه عواقبش پای خودت !

کاپیتان سرش رو بالا و پایین کرد و یواش گفتم :

-لوبیا سحرآمیز کدومه ؟

قبل از این که کاپیتان جواب بده ایزاک گفت :

-همراهم بیاید!

به دنبالش رفتیم و وارد حیاطی شدیم که پر بود از گل و درخت !

-اینم درخت لوبیای سحرآمیز!

به درخت لوبیا معمولی روبه روم خیره شدم . توقع داشتم با یه درخت عجیب

مواجه بشم . دست گذاشتم روی

برگاش برگشتم و گفتم :

-چرا بهش میگن سحرآمیز؟

ایزاک گفت :

-می تونی برگردی تا بفهمی !

برگشتم همه جای درخت پر شده بود از خراش های حرف عشق ، هرجای درخت

رو که نگاه می کردی عشق به یه زبون نوشته شده بود. روی برگي انگلیسی ، روی

ساقه عربي ، روی برگ های دیگه ژاپنی و... واقعا شگفت انگیز

بود و از زیبایی جادویی بودن درخت زبونم بند اومده بود. ایزاک گفت :

-تو عاشقی !

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم :

-من ؟ نه ! من تا حالا عاشق نشدم .

فقط خندید. دستم رو برداشتم ، همه خراش ها ناپدید شد. با گیجی گفتم :

-شما هم دست بذارید همین جور میشه ؟

-نمی دونم ، کاپیتان می خوای تو امتحان کنی ؟

کاپیتان شونه اش رو بالا انداخت و گفت :

-بدم نمیاد!

دستش رو گذاشت روی ساقه درخت و در چشم به هم زدنی خراش های عجیب از

لنگر، کوسه ، کشتی ، پرچم

دزدان دریایی روی درخت طاهر شد. خندیدم و گفتم :

-خیلی جالبه ، میشه از این درخت خرید؟

-نه !

تو ذوقم خورد، ایزاک گفت :

-تو می تونی روی صندلی بشینی و کاپیتان تو کمک کن !

با شوق و ذوق به درختا و گلا نگاه می کردم . نیم ساعت گذشت که ایزاک همراه

با بطری شیشه ای اومد و کاپیتان پشت سرش .

-امیدوارم در دسر پیش نیاد!

کاپیتان دستش رو دراز کرد تا بطری رو از ایزاک بگیره که ایزاک دستش رو عقب

کشید و گفت :

-دست خالی ؟

کاپیتان بی حوصله گفت :

-چی می خوای ؟

ایزاک نگاه مرموزی به من کرد؛ انگشت اشاره اش رو سمت من گرفت .

-راز اون دختر!

با تعجب یه قدم عقب رفتم که کاپیتان گفت :

-اون هیچ رازی نداره ؛ فقط حافظه اش رو از دست داده !

ایزاک با خشم به کاپیتان نگاه کرد:

-فکر کردی نمی فهمم اون یه غریبه اس؟!

کاپیتان با داد گفت :

-اون یه قربانی جادوی سیاهه ! همین رو می خواستی بشنوی؟!

با خشم بطری شیشه ای رو از دست ایزاک کشید، دست من رو گرفت و در حالی

که از گل فروشی بیرون

می رفتیم بطری رو بالا گرفت :

-بزن به حساب !

از گل فروشی بیرون رفتیم و گفتم :

-قربانی جادو یعنی چی ؟

-هیچی چرت گفتم .

تو یه کوچه ایستاد و گفت :

-خپ باید این رو بخوری !

با شک بهش نگاه کردم و گفتم :

-چرا باید بهت اعتماد کنم ؟

-خودت می دونی که می تونی اعتماد کنی !

با تردید نگاهی به بطری شیشه ای توی دستش کردم . آگه سم باشه چی ؟ آگه

داروی بیهوشی باشه ؟! کلی احتمال

بود که تو مغزم رژه می رفت . کاپیتان دستش رو جلو آورد و گفت :

-نترس !

بدون فکر دیگه ای بطری رو از دستش گرفتم و یه نفس خوردم . کمی گذشت ،

هیچ اتفاقی واسه من نیوفتاد . منتظر

نگاهش کردم و گفتم :

-خپ ؟!

یه دفعه سر گیجه گرفتم . بازوش رو گرفتم تا از زمین خوردنم جلوگیری کنم .

چشمام بسته شد ، صحنه هایی پشت سرهم از جلو چشمام می گذشت ؛ صحنه

هایی که من فکر می کردم خوابه و به خاطرش پیش روانشناس

رفتم ! بعد از چند دقیقه چشمام رو باز کردم ، با دیدن کاپیتان با ذوق گفتم :

-کاپیتان !

خندید و گفت :

-پس یادت اومد!

اصلا نمی تونستم قبول کنم فقط به خاطر یه آرزو من از اون دنیا وارد دنیای خودم

شدم . سردرگم بودم ، هیجان

داشتم و دلتنگ بودم ! با هیجان گفتم :

-بعد از اینکه اریس آرزو کرد چی شد؟

با سردرگمی گفت :

-نمی دونم ؛ اما هیچکی تورو یادش نمی اومد!

با تعجب گفتم :

-یعنی چی ؟ پس چه جوری تو من رو یادته ؟

-خپ من اون موقع تو سرزمین رازمینا نبودم و تحت طلسم آرزو قرار نگرفتم .

یعنی شنل پوش هم من رو از یاد برده ؟ با غصه گفتم :

-شما چه جوری این جایید؟ روی زمین ؟

مکثی کرد و گفت :

-بعد از رفتن تو شنل پوش دیوونه شد! به یه قاتل بی رحم تبدیل شد! هفته ها

هیچکی خبری ازش نداشت تا...

-تا چی ؟

به پشت سرم نگاه کرد و گفت :

-ما باید بریم !

برگشتم ، لی لی و درک رو دیدم . آخر کوچه ایستادن و مثل مجرم ها به من نگاه

می کنن !

-کجا بریم ؟

دستم رو گرفت :

-فقط بدو! پشت سرت رو نگاه نکن !

با هم می دویدیم و من نمی دونستم کجا قراره بریم .

-میشه من رو ببری پیش شنل پوش ؟

درحالی که نفس نفس میزد گفت :

-دیگه شنل پوش وجود نداره !

حس کردم هزاران تیر توی قلبم فرو رفت ، ایستادم و گفتم :

-چی ؟

دستم رو کشید و گفت :

-الان وقت حرف زدن نیست ، بیا!

همراهش کشیده شدم . نمی تونستم باور کنم این غیر ممکنه ! حتما داره دروغ میگه ! اون از شنل پوش کینه به دل داره ؛ حتما همین طوره !

وارد خونه ای شدیم و در رو بست . از پنجره بیرون رو نگاه می کرد. بعد از چند لحظه روی مبل تک نفره ای که کناره شومینه بود نشست و نفس راحتی کشید.

-گم مون کردن !

سریع گفتم :

-شنل پوش کجاست ؟

-بذار برات از اول بگم .

-نه ؛ الان فقط می خوام بدونم شنل پوش کجاست ؟

فقط یک کلمه گفت :

-نیست !

دور خودم چرخیدم ، صدام رو بردم بالا و گفتم :

-یعنی چی نیست ؟ از اول واسه م همه چیز رو بگو!

دستاش رو به هم گره زد و گفت :

-داشتم می گفتم ؛ هفته ها کسی ازش خبر نداشت تا اریس فهمید شنل پوش

داره طلسم می سازه .

-چه طلسمی ؟

-طلسم نابود کننده ! همین جور که همه تو رو از یاد برده بودن و تو برگشته بودی

به سرزمین خودت ، اون طلسمی ساخت . نفرینی کرد که همه هم دیگه رو

فراموش کنن و به این جا بیان و هیچی از خودشون یادشون نباشه .

هین بلندی کشیدم و گفتم :

-الان این جا کسی زندگی قبلش رو یادش نیست ؟

-چرا هست !

-خپ تو گفتی که ...

وسط حرفم پرید و گفت :

-بعد از طلسم همه به این جا اومدن ، اول هیچکی چیزی یادش نبود؛ اما بعد از

چند وقت طلسم شکسته شد!

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

-خپ بگو شنل پوش چي شد؟

-بعد از طلسم و این که همه به سانتری باک اومدن هیچکي شنل پوش رو ندید!

-یعني چي؟ مگه میشه؟ حتما نمي خواد کسي بدونه کجاست!

-نه این جورې نیست، اون نابود شده!

خندیدم و گفتم:

-هیچکي نمي تونه اون رو نابود کنه!

پوزخندي زد و گفت:

-تو درست میگی، خودش باعث شده نابود شه!

بغض گلوم رو گرفته بود، با صدای ضعیفی گفتم:

-تو رو خدا بگو چي شده!

-متاسفم باید این رو بگم، می دونم واسه ت مهم بود!

جیغ زدم:

-فقط بگو!

-اون تبدیل به عفریت شده!

-چي؟ منظورت چیه؟ عفریت چیه؟

-بعد از طلسم جسم و روحش رو تاریکی گرفت. هر از گاهی دود غلیظ و سیاهی

به شهر حمله می کنه، بیشتر جاها رو خراب می کنه و باعث مرگ میشه!

-این دود چیه؟ کار شنل پوشه؟

-خود شنل پوشه !

حس می کردم قلبم ایستاده . دلم می خواست خون گریه کنم . عقیق عقیق رفتم ،
می خواستم فرار کنم . نمی دونم از چی ، فکر کنم از حرف کاپیتان یا از واقعیت !
-نه این امکان نداره !

اشکام سرازیر شدن و با هق هق می گفتم :

-اون هنوز هست ! وجود داره ؛ مثل من ، مثل تو!

کنار دیوار لیز خوردم . دلم واسه ش تنگ شده بود، اگه اون نبود حاضر بودم منم
نباشم . کاش اون دود می اومد، اگه شنل پوش باشه من با آغوش باز توش گم
می شدم ! نمی تونستم باور کنم . نه شنل پوش من هنوز هست ، همین جاست !
من پیداش می کنم .

با صدای در به خودم اومدم . بی حال بلند شدم که کاپیتان گفت :

-زود برو پشت اون دیوار!

پشت دیوار قایم شدم . کاپیتان در رو باز کرد، درک وارد شد. بیشتر خودم رو جمع
کردم تا دیده نشم .

کاپیتان :چی می خوای ؟

-واضح نیست ؟

-نه !

-اون دختر کجاست ؟

-نیست!

-می فهمی داری چیکار می کنی؟ ما باید بفهمیم اون چه جور و وارد شهر میشه!

-بفهمی که چی بشه؟

-نه انگار تو اصلا نمی فهمی! اگه اون تونسته وارد شهر بشه؛ یعنی ادماي ديگه هم میتونن! یعنی ما و شهر تو خطره.

-باور کن هیچ خطري نیست و فقط اون دختر می تونه وارد شه!

-چرا؟

-نمی تونم توضیح بدم!

-پس منم نمی تونم قبول کنم!

-درک تو به من مدیونی، باور کن دروغ نمیگم!

صدایی از درک نیومد و بعد از چند لحظه گفت:

-قبوله؛ اما اگه خطري شهر رو تهدید کرد از چشم تو می بینم!

-باشه، باشه! خطري شهر رو تهدید نمی کنه!

-حالا کجا هست؟

آروم از پشت دیوار بیرون اومدم و سر به زیر سلام کردم. تا خواست جوابم رو بده

گوشیش زنگ خورد و جواپ

داد. از ما فاصله گرفت و طوري که ما نشنویم صحبت می کرد. گفتم:

-جاي من رو نگه!

-نه قابل اعتماده !

سریع به طرف ما برگشت و گفت :

-من باید برم .

کاپیتان :چه خبر شده ؟

-دوباره اون دود یه جای دیگه رو خراب کرده .

-م... من... منم می خوام پیام !

درک:نمیشه اگه بیای لی لی بازداشتت می کنه !

کاپیتان :تو می تونی حافظه لی لی و درک رو اصلاح کنی !

-بقیه مردم چی ؟

-کسی چیزی نمیفهمه .

درک نگاهی به من کرد و گفت :

-راست میگی رنگ چشماش شبیه آدمیزاد نیست ، راستی تو آدمی دیگه ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-بله !

یهو گفت :

-ای وای من باید برم !

به طرف در رفت ، دستش رو گرفتم و گفتم :

-من چی ؟

کاپیتان گفت :

-فعلا نمي توني بري !

عقپ گرد کردم و روي مبل نشستم . تمام فکرم درگیر شل پوش بود و پاک خاله م
و جسیکا رو از یاد برده بودم .

عذاب وجدان گرفته بودم ، ناراحت بودم ؛ اما يه ذوق کوچولو تو دلم جا خوش
کرده بود! به این فکر میکردم که نبود من رو نتونسته تحمل کنه ؛ يعني دوستم
داشته ؟ و این من رو ذوق زده مي کرد!

کاپیتان :مي خواي چیکار کني ؟

-نمي دونم !

-اون دود توي چشم به هم زدني همه جارو به هم مي ريزه و ميره . هيچ کس
ردش رو نمي تونه بگيره ، تو مي خواي چیکار کني ؟

-نمي دونم !

-تو چي مي دوني ؟

-تو بگو از این دود چي مي دوني ؟

-شايعه شده چند نفر ديدن این دود تو جنگلاي اطراف شهره .

-فهميدم !

-چي ؟

-ميرم توي جنگل !

خندید و گفت :

-جدي دارم فکر مي کنم عقلت رو از دست دادی !

-چیه فکر کردی می ترسم ؟

-یعنی نمی ترسی ؟

-نه ؛ به لطف شماها من به این جور جاها عادت کردم .

خندید و گفت :

-اما باز ترسناکه !

-راستی چیکار کنم ؟ خاله ام و جسیکا حتما تا الان از نگرانی سخته کردن !

-نگران نباش .

-چرا؟

-واسه این که می خواستن از تو بازجویی کنن حافظه تمام کسایی رو که تو رو می

شناسن رو اصلاح کردن . اونا تو رو یادشون نیست !

داد زدم :

-چی ؟ یعنی هیچ وقت دیگه من رو یادشون نمیاد؟ چرا این کار رو کردین ؟

-جیغ نزن ! از اون معجونی که خوردی بازم هست ، روزی که خواستی برگردی ...

خندید و ادامه داد:

-البته اگه زنده بودی بهت معجون رو میدم ! لبخند زدم ، خیالم راحت شد.

-راستی چرا من می تونم شهر رو ببینم ؟

-چون تو قبلا تو دنیای رازمینا بودی !

آهی کشیدم و گفتم :

-عجب روزایی بود! این جا اریس چیکار می کنه ؟

-شهرداره !

-جدی ؟

-اره ؛ برو خدا رو شکر کن تو رو یادش نیست !

سرم رو بالا و پایین کردم که گفت :

-جدی می خوای بری توی جنگل ؟

-آره ؛ این قدر تعجب برانگیزه ؟

-خپ اره همه از جنگل می ترسن !

-شبی که ما به شهر اومدیم درک هم توی جنگل بود.

فکر کردم الان تعجب می کنه ؛ اما گفت :

-اون که دیوونه اس !

- چرا؟

-حیوونای عجیب و غریب رو جمع می کنه !

-اره ، اره ! من یکی از اون حیوونا رو دیدم ، یه خرگوش بود!

خندید و گفتم :

-نمی ترسه اون دود بهش حمله کنه ؟

-میگم که دیوونه اس ! دنبال اون دود هم هست و می خواد به کلکسیونش اضافه کنه .

دوباره خندید. عصبانی شدم و گفتم :

-مگه شنل پوش حیوونه ؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت :

-بهشید هم نیست !

سعی کردم به این قضیه فکر نکنم و گفتم :

-من امشپ میرم توی جنگل !

تا تاریک شدن هوا تو فکر این بودم اگه اون دود من رو بکشه چی ؟ ارزشش رو نداره ؛ اما اگه اون دود من رو به شنل پوش برسونه هر چیزی ارزشش رو داره ! دست گذاشتم روی قلبم ، از کی تا حالا این قدر بی تاپ شده بودم !؟

-یه سوال بپرسم ؟

سرم رو به طرف کاپیتان برگردوندم و گفتم :

-البته !

-چه جور کسی مثل شنل پوش رو دوست داری ؟

-مگه اون چشمه ؟

چشمش رو گرد کرد و گفت :

-راست می‌گیا! نه خیلی خوب بود! اصلا کسی نمی‌تونست دوستش نداشته باشه
!

لبخندی زدم و گفتم :

-اون با من خوب بود!

تو دلم ادامه دادم البته آخرش! خندید و گفت :

-اره خیلی خوب بود؛ مخصوصا اون موقع که اومده بود قلبت رو در بیاره!

خندیدم ، کوسن مبل رو برداشتم ، به طرفش پرت کردم و گفتم :

-بی شعور! اصلا به تو چه؟!!

همین جور که می‌خندید بلند شد و گفت :

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم!

-کجا؟

-رستوران مادر ترسا!

-عمر!!

-چرا؟

-اون می‌دونه من آدمم!

-اشکال نداره ، چیزی نمیگه .

-اگه گفت ؟

-اگه گفت با من!

از خونه خارج شدیم و گفتم :

-ماشین نداری ؟

-نه به جاش کشتی دارم .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-نوجه هات کجان ؟

-خونه شون !

راه افتادیم و مثل دفعه قبل شهر سوت و کور بود.

-چرا هیچکی نیست ؟

-به خاطر قضیه همین دود از ساعت هشت و نه کسی از خونه بیرون نمیاد.

آهانی گفتم . حق دارن ، باید این دود ترسناک باشه ! وقتی وارد رستوران شدیم

نگاه پیرزن روی من چرخید . لبخند

احمقانه ای زدم و روی صندلی نشستم . کاپیتان به طرفش رفت . صدای پیرزن رو شنیدم که گفت :

-همین امشب باید تموم بشه !

با گیجی به پیرزن نگاه کردم . کاپیتان سریع به طرفم برگشت و وقتی دید دارم

نگاهش می کنم از پیرزن فاصله

گرفت و روی صندلی رو به روی من نشست و گفت :

-کلی چیز سفارش دادم تا واسه امشب قشنگ جون بگیری !

تو فکر حرف پیرزن بودم ؛ اما گفتم :

-مرسي !

پیرزن بعد از چند دقیقه غذاها رو روی میز چید. دوباره نگاهی به من کرد و رفت .

نگاهی به غذاها کردم و گفتم :

-وای خیلی گشمن بود!

تند تند غذاها رو می خوردم . حسابی که سیر شدم عقب کشیدم . نگاهی به

کاپیتان کردم طبق شناختی که ازش

داشتم باید الان متلک بیرونه ؛ اما لبخند عمیقی زد و گفت :

-نوش جانت !

خندیدم و گفتم :

-مرسي واقعا خوش مزه بود!

بلند شد و گفت :

-ساعت از یک هم گذشته ، باید بریم !

-تو هم با من میای ؟

ادای ترسیده ها رو در آورد و گفت :

-من بهش فکرم که می کنم قلبم می خواد وایسه !

مشکوک نگاهش کردم و گفتم :

-واسه یه دزد دریایی و ترس یکم عجیبه !

خندید، هلم داد بیرون رستوران و گفت :

-منتظر باش حساب کنم پیام .

کاپیتان از رستوران خارج شد و گفت :

-خپ بزن بریم !

-با چی بریم ؟!

چراغای ماشین روبه رو رستوران چشمک زد و گفت :

-با این !

لبخندی زدم و سمت ماشین رفتیم . سوار ماشین شدم ، پیرزن از پنجره رستوران داشت بهم نگاه می کرد. اصلا حس خوبی به پیرزن نداشتم . نگاهم رو ازش گرفتم . ماشین حرکت کرد و بعد از مدتی ماشین رو کنار جاده پارک کرد و گفت :

-باید از این جا بری پایین !

به درختای پیچ و تاپ خورده نگاه کردم و گفتم :

-چه حیوانایی تو جنگله ؟

شونه اش رو بالا انداخت . ترسیده بودم . حالا که قرار بود عمل کنم ترسیده بودم .

مردد به بیرون خیره شدم ،

کاپیتان خم شد. در طرف من رو باز کرد و گفت :

-بهتره تا دیر نشده بری !

-چرا باید دیر بشه ؟

-ممکنه هر لحظه اون دود بیادا!

-تو همین جا منتظرم می مونی ؟

خندید و گفت :

-اگه برگردی !

بعد جدی شد و گفت :

-معلومه !

از ماشین پیاده شدم و گفتم :

-اگه اتفاقی واسه م افتاد...

حرفم رو قطع کرد و گفت :

-نترس چیزی نمیشه .

در ماشین رو بستم و قدم گذاشتم توی جنگل ! هرچقدر پیش می رفتم برمی گشتم تا ببینم کاپیتان هست یا نه ! جنگل تاریک بود و نور ماه که از لا به لای شاخ و درختا می تابید به زحمت فضا رو ذره ای قابل دید می کرد! یاد جنگل مرگ ، جنگل سیاه و ترسایبی که اون موقع داشتم افتادم و ترسم چند برابر شد. تنها چیزی که سکوت جنگل رو می شکست صدای هو هو جغد و برگایی که زیر پای من خورد می شدن بود! دوباره برگشتم و به

کاپیتان نگاه کنم که فهمیدم خیلی از اون دور شدم و جز درختا چیز دیگه ای معلوم نیست ،. باید دیگه دورتر از این می شدم . وایسام ، باید اعلام حضور می کردم تا شنل پوش بفهمه من این جام . هر چه بادا بادا!

داد زدم :

-شنل پوش ! من این جام ! من برگشتم !

ساکت شدم و منتظر به اطراف نگاه کردم . بعد از چند لحظه که خبری نشد دوباره

داد زدم :

-شنل پوش ؟!

هیچ اتفاقی نیوفتاد. انگار تنها کسی که تو این جنگل وجود داشت من بودم و اون

جغد! یعنی واقعا دیگه شنل

پوش وجود نداره ؟ یعنی اون واسه همیشه تبدیل به عفریت شده ؟ نه من باور

نمی کنم ! دوباره با عجز داد زدم :

-شنل پوش کجایی ؟

اشکم از چشمم روی گونه ام سر خورد و زیر لب گفتم :

-دلم واسه ت تنگ شده !

ثانیه ی بعد مثل این که چیزی از دور به سرعت داره شاخه برگارو کنار می زنه و این سمت میاد. ذوق زده منتظر بودم . می دونستم هنوز اون هست ! در کسری از

ثانیه درختای جلوم شکستن و دودی سیاه تر از سیاهی با سرعت بهم نزدیک میشد. وقتی به اون دود نگاه کردم مرگ تمام کسایی رو که دوست داشتم جلو

چشمم اومد!

مرگ شنل پوش ، مرگ خاله ، مرگ جسیکا، مرگ بابا و در آخر مرگ خودم ! توي این لحظه آرزو کردم مرده بودم و این حسی که بهم این دود داده بود رو تجربه نکرده بودم ! جیغ بلندی کشیدم و عقپ عقپ رفتم چند سانت دیگه مونده بود بهم برسه که از پشت به شدت کشیده شدم و ثانیه ای بعد فضای اطرافم تغییر کرد. من دیگه تو جنگل نبودم ، توي یه کلبه چوبی بودم که از همه جاش چیزای عجیب و غریب آویزون شده بود!

با تعجب برگشتم تا ناچیم رو ببینم . تند تند اشکام می ریخت . زیر لپ ناباور گفتم :

-شنل پوش !

خیره بهم نگاه می کرد، انگار مثل یه خواپ بود! حالا که بعد از مدت ها دیدمش فهمیدم تموم زندگیم ، شنل پوش رو کم داشتم ! دوییدم سمتش و دستام رو دور گردنش حلقه کردم . بعد از چند لحظه من رو از خودش جدا کرد و روی لباسش دست کشید. هنوز ناباور نگاهش می کردم که تند تند گفتم :

- می گفتن نیستی ، می گفتن وجود نداری ، می گفتن تو دیگه رفتی ؛ اما من می دونستم تو هستی !

بی تفاوت بهم نگاه کرد. دستش رو گرفتم و گفتم :

-دلت واسه م تنگ شده بود؟

دوباره من رو از خودش جدا کرد و گفت :

-من رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتی !

فکر کردم داره سر به سرم می ذاره . خندیدم که گفت :

-این موقع شپ تو جنگل چیکار می کردی ؟

لبخند شیرینی زدم و گفتم :

-اومدم دنبال تو!

-تو کی هستی ؟

لبخند از روی لبم رفت و گفتم :

-رز!

-تو جنگل چیکار می کردی ؟

از سردی چشماش تموم تنم یخ زد. یه قدم عقب رفتم و گفتم :

-دنبال کسی به اسم شنل پوش بودم .

یه تایی ابروش رو انداخت بالا و گفت :

-راستش من دیگه معامله نمی کنم ، پیش کس اشتباهی اومدی !

شوکه زیر لب گفتم :

-معامله ؟

زیر لب گفت :

-چرا من این قدر دارم آرامم برخوردار می کنم !؟

بلند ادامه داد:

-می دونستی اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودم مرده بودی ؟

باز زیر لب گفت :

-اصلا چرا من نجاتش دادم؟

عصبی شدم . تو چند سانتی صورتش وایسادم و داد زدم :

-یعنی می خوامی بگی من رو یادت نیست ؟ یعنی می خوامی بگی این رفتارات

شوخی و مسخره بازی نیست؟!

با خشم تو صورتم نگاه کرد و گفت :

-تو کی هستی که سر من داد می زنی ؟

-من رزم ! می فهمی؟! رز!

-تو یه دیوونه ای ! می فهمی؟! دیوونه ! با حرص خندیدم .

-باید می داشتتم همون عفریت نابودت کنه !

خواستم دوباره سرش داد بزنم که بشکن زد و دوباره تو چشم به هم زدنی فضایی

اطراف تغییر کرد و من کنار جاده بودم . پشت سرهم شروع کردم جیغ زدن !

دست خودم نبود، باورم نمیشد. برام غیر قابل هضم بود! بعد از کلی اتفاق بعد از

کلی فاصله ، الان این رفتارش برای من غیر قابل هضم بود. انگار از همه ی دنیا

طرد شدم ! از

پشت یکی گرفتم ، صدای کاپیتان تو گوشم پیچید:

-رز چی شده؟! آرام باش ! آرام باش !

برگشتم سمتش و با خشم گفتم :

-چه جور می آروم باشم ؟

هلش دادم و گفتم :

-مگه نگفتي شنل پوش به خاطر من مردم رو نفرین کرد و به خاطر من داغون

شد؟ مگه نگفتي!؟

-چرا چرا من گفتم!

جیغ زدم و گفتم :

-پس چرا من رو یادش نیست لعنتي؟

یه لحظه بهش شوک وارد شد و گفت :

-مگه تو شنل پوش رو دیدي!؟

اشک از چشمم ریخت ، با بغض گفتم :

-مگه قرار نبود ببینم؟

-عفریت چی شد؟

-من نمی دونم ! می فهمي!؟ من هیچي نمی دونم !

نشستم روی زمین و شروع کردم گریه کردن . کسی که همه فکر و ذکر و یاد منه ،

من رو یادش نیست !

-چه طور میشه من رو یادش نباشه ؟

-خپ راستش اونم تحت آرزو قرار گرفت و اونم تو رو فراموش کرده ؛ مثل همه !

یه لحظه حس کردم قلبم دیگه نمی زنه . با صدایی که خودم هم نمی شنیدم گفتم

:

-اما تو گفتي به خاطر من ...

حرفم رو قطع کرد و گفت :

-خپ انگار تو ضمیر ناخودآگاهش تو رو یادش هست ! اون بعد از تو این جور شد
و فقط من می دونستم به خاطر نبود توئه !

مغزم سوت می کشید. این مسئله از مسئله های پیچیده ی انتگرال و اثبات
کنندهای مسخره ی هندسه مشکل تر بود! چه جوری اثبات کنم بعد از اون همه
اتفاق و جریان و احساس برایش تبدیل شدم به هیچ کس؟! اما با به یاد
آوردن معجون امیدوار شدم . با بغض نگاهش کردم و گفتم :
-بهش معجون می دیم ! همون چیزی که به من دادی ، باشه ؟
دست پاچه شد؛ اما گفت :

-باشه باشه حتما!

سوار ماشین شدیم . تمام مسیر به این فکر می کردم که فردا می ریم اون معجون
رو می گیریم ، دوباره شل پوش من رو یادش میاد و همه چیز مثل سابق میشه .
با باز شدن در فهمیدم رسیدیم . بی حال از ماشین پیاده شدم .
کاپیتان در خونه رو واسه م باز کرد و گفت :

-تو برو! من جایی کار دارم و میام .

سرم رو بالا و پایین کردم و وارد خونه شدم . روی کنایه دراز کشیدم . چشمام می

سوخت ، چشمام رو بستم .

صدای شل پوش توی سرم پیچید:

-تو کی هستی ؟

دوباره بغض گلوم رو گرفت . دستم رو گذاشتم روی گلوم و بغضم رو قورت دادم .
فردا همه چیز درست میشد.

نمی دونم کی و چه جوری خوابم برد؛ اما صبح با صدای کاپیتان از خواب بیدار
شدم :

-رز بلند شو برو! کمر درد گرفتی برو توی اتاق بخواب .

چشمام رو باز کردم . با دیدن هوای روشن سریع سرجام نشستم و گفتم :

-باید بریم !

-کجا؟!

-پیش اون گلفروش !

بلند شدم ، روی چشمام دست کشیدم . سمت روشویی رفتم ، دست و صورتم رو

شستم ، پشت سرم اومد و گفت :

-حالا چرا این قدر عجله داری ؟

برگشتم سمتش و گفتم :

-نباید داشته باشم ؟

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت :

-باشه .

یه شکلات از روی میز برداشتم و گفتم :

-بریم .

توی ماشین نشستیم . به کاپیتان لبخند زدم ؛ برعکس دیشپ خوش حال بودم که شنل پوش من رو یادش میاد! وقتی به گل فروشی رسیدیم با ذوق از ماشین پیاده شدم . در گل فروشی رو باز کردم ؛ اما کسی نبود! کاپیتان پشت سرم وارد شد. برگشتم سمت کاپیتان و گفتم :

-پس کجاست ؟

-حتما تو حیاط پشتیه .

با هم دیگه به حیاط پشتی رفتیم . مرد روی زمین جلو درختی که تیکه تیکه شده

بود نشسته بود و ساقه های

درخت توی دستش بود. با بهت گفتم :

-این چه درختیه ؟

مرد که متوجه حضور ما شد با دیدن کاپیتان به سمتش هجوم آورد. یقه اش رو

گرفت وگفت :

-همش تقصیر توئه و...

نگاهی با خشم به من کرد و گفت :

-تو!

-من ؟

-ببین با درختم چیکار کردین !؟

شوکه گفتم :

-این درخت لوبیاست ؟

پوزخندی زد و گفت :

-گمشید از مغازه من بیرون ! دیگه حق ندارید پاتون رو این جا بذارید!

دست مرد رو گرفتم و گفتم :

-تو رو خدا! ما از اون معجون می خوایم .

دستم رو محکم کنار زد و گفت :

-با زبون خوش برید بیرون !

کاپیتان دستم رو گرفت و کشون کشون من رو از مغازه بیرون کرد.

-آقا تو رو خدا!

در مغازه رو محکم رومون بست . با عصبانیت طرف کاپیتان برگشتم و گفتم :

-تو چرا هیچی نگفتی ؟ چرا ازش معجون نگرفتی ؟

-اون درخت نابود شده بود و دیگه همیشه ازش معجونی گرفت .

داد زدم :

-یعنی چی ؟ کی اون درخت رو این جور کرده بود؟

گریه کنان گفتم :

-یعنی دیگه شل پوش من رو یادش نیما؟ یعنی دیگه خاله م و جسیکا و هیچ

کس من رو به یاد نمیارن ؟ کی درخت رو قطع کرده بود؟

کاپیتان گفت :

-نمی دونم ؛ باور کن چیزی نمی دونم !

حس می کردم دنیا روی سرم خراب شده ، فکر می کردم از دنیا طرد شدم .

-از اول همه چیز رو واسه من تعریف کن ! تو اصلا اون دود رو دیدی ؟

-اره دیدم ؛ اما اون دود شنل پوش نبود!

-خپ ؟

-خپ تو گفته بودی اون شنل پوشه !

-من نمی گفتم همه می گفتن ! اگه اون دود شنل پوش نیست پس کیه ؟ تو چه

جوری فرار کردی ؟

-شنل پوش نجاتم داد!

به وضوح دیدم که اخماش رفت توی هم ؛ اما سریع چهره اش به حالت اول

برگشت و گفت :

-اشتباه نکردی ؟ همه یقین دارن اون دود شنل پوش هست !

-نه من لمسش کردم !

دستی به ریشش کشید و گفت :

-اون دود باعث توهم میشه ، شاید توهم بوده !

عصبانی شدم و گفتم :

-اگه توهم بود من الان زنده نبودم !

با مرموزی گفت :

-پس گفتمی شنل پوش تورو یادش نیست !؟

آهی کشیدم و گفتم :

-اره ؛ حالا هیچ کدام از کسانی که دوستشون دارم هیچ وقت من رو یادشون
نمیاد!

لبخند زد و گفت :

-تو نباید ناراحت باشی و دست روی دست بذاری ! امشب دوباره برو جنگل .
-چرا؟

-تا شنل پوش رو پیدا کنی ، شاید یادش اومد!

چرا حس می کردم داره چیزی رو مخفی می کنه ؟ گفتم :

-قطع کردن درخت کار کی می تونه باشه ؟

-نمی دونم .

-واقعا؟

بهم خیره شد و گفت :

-اره واقعا!

-امشب تو هم با من بیا!

برعکس دفعه پیش گفت :

-حتما! من تنهات نمی دارم .

تو دلم گفتم چه طور دیشب تنها گذاشتی ؟

هیچ امیدی نداشتم . درخت لوبیا از بین رفته بود، شل پوش من رو یادش نبود، خانواده م من رو یادشون نبود و نمی دونستم امشپ چه اتفاقی می افته ! می تونه معجزه بشه ؟ نگاهم به کاپیتان افتاد، اصلا اصرارهای زیادش واسه فرستادن من به جنگل واسه م منطقی نبود؛ یعنی این قدر مشتاق رسوندن من به شل پوش هست ؟ این واقعا خنده داره ! هیچ وقت کینه ی تو چشماشون رو یادم نمیره !

تا شپ زانوی غم بغل کرده بودم و جز این کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد! کاپیتان هر از گاهی بهم سر میزد و توی نگاهش شوقی بود که من رو متعجب می کرد. سرم روی زانوم گذاشته بودم و فکرهای آزاردهنده توی سرم رژه می رفت . با صدای کاپیتان سرم رو از روی زانوم بلند کردم :
-وقتشه بریم !

بی رمق بلند شدم که گفت :

-هنوز چیزی نمی خوای بخوری ؟

-نه .

-از حال میری !

-چیزی نمی خوام بخورم .

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت :

-پس بریم !

دوباره مسیر تکراری رو طی کردیم ، دوباره سیاهی جنگل خودنمایی می کرد؛ اما دیگه ترسی نداشتم . ترس واسه کسیه که چیزی واسه از دست دادن داشته باشه ! در ماشین رو باز کردم . این دفعه قدم هام سریع تر از دفعه

پیش بود. کاپیتان بهم رسید و گفت :

-چرا این قدر با عجله ؟

با خشم گفتم :

-تا قبل از اومدن به این جا تو بیشتر از من عجله نداشتی ؟

چیزی نگفت . بقیه مسیر رو توی سکوت ادامه دادیمو زمان زیادی بود راه می

رفتیم ؛ اما خبری نبود.

-امشپ انگار خبری از شنل پوش نیست .

حرفم رو تایید کرد و گفت :

-همین طور عفریت !

-بهتر نیست برگردیم ؟

خواست حرفی بزنه که صدای شکستن شاخه ها و حرکت سریع چیزی مانع حرف زدنش شد. توی یه ثانیه من رو هل داد طرف جایی که صدا می اومد. شوکه شده بودم ، دنبال کاپیتان گشتم ؛ اما آپ شده بود رفته بود توی زمین ! خودم رو آماده دیدن عفریت کردم که با کنار رفتن درختا و دیدن شنل پوش لبخندی روی لبم نشست .

پوف بلندی کشید و با اخم گفت :

-دوباره تو؟

-دوباره من !

راهش رو کج کرد و گفت :

-توي جنگل چيزي گم كردي كه هر شپ مياي؟

خيلي آروم گفتم :

-اره ، تو رو!

سمتم برگشت :

-چي؟

بدون توجه به تعجبش گفتم :

-چرا توي جنگل زندگي مي كني؟

به راهش ادامه داد و گفت :

-لزوم نمي بينم توضيح بدم!

جلوش ايستادم و گفتم :

-واقعا من رو يادت نيست؟

من رو کنار زد و گفت :

-يادم نمياد با آدمي خاطره داشته باشم!

با ذوق گفتم :

-تو مي دوني من آدمم؟

-من همه چيز رو مي دونم!

بهش نزديكتر شدم و گفتم :

-ديگه چي مي دوني؟

تو یه حرکت گلوم رو گرفت و محکم زدم به درختی و با جدیت گفتم :

-می دونم یه قلب آدمیزاد می خوام ! با دلخوری و ترس نگاهش کردم .

-اما به قلب تو احتیاجی ندارم !

لبخندی روی لبم نشست و گفتم :

-چرا؟

-به خودم مربوطه !

قدم هاش رو تندتر کرد. پشت سرش راه می رفتم که یه دفعه برگشت و گفت :

-چرا دنبال من میای ؟

-چون جنگل امن نیست و من تنهام !

لبخند مرموزی زد و گفت :

-پیش من هم امن نیست !

تو دلم اداش رو در آوردم که گفت :

-پیشنهاد من اینه که به باغ وحش سر بزنی ، قسمت میمون ها!

-تو ذهن من رو می خونی ؟

شونه ای بالا انداخت ، کلاه شنلش رو روی سرش کشید و گفت :

-از صحبت باهات خوش حال شدم !

پوزخندی زد و از جلوی چشم غیب شد. با رفتنش ترس به سراغم اومد. کار کاپیتان یادم اومد و واسه م گیج کننده بود. عفریت یادم اومد و قلبم بی قراری می کرد. من توی جنگل گم شده بودم و وجود کاپیتان مرموز و عجیب و عفریت من رو می ترسوند. با خواهش ، بلند شنل پوش رو صدا زدم . چند دقیقه ای گذشت و خبری نشد.
چشمم رو محکم باز و بسته کردم و به خودم گفتم :

-بی خیال رز! سرگردون بودن توی جنگل واسه تو یه عاده ، نباید بترسی !
نگاهی به اطراف کردم . با صدای شنل پوش دو متر بالا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم . با خواهش و کلافگی
گفت :

-میشه دیگه من رو صدا نزنی ؟

خواستم حرفی بزنم که با کلافگی گفت :

-تو تموم معادلات من رو بهم می زنی !

مطلوم نگاهش کردم . تو دلم کلی از حرفش ذوق کردم . نزدیکم شد، محکم دستم رو کشید و گفت :

-می برمت خونه !

-اما من خونه ای ندارم ! ایستاد و نگاهی بهم کرد.

-پس تا الان کجا زندگی می کردی ؟

-توی شهر دیگه ! یکی دو روز هست که پیش کاپیتان موندم .

فشار دستش بیشتر شد، اخم کرد و گفت :

-الانم برو پیش همون کاپیتان !

-اما من پیش اون نمی خوام برم !

-چرا؟

-می خوام پیش تو باشم !

پوزخند صدا داری زد و گفت :

-سالم موندت رو تضمین نمی کنم ؛ بازم می خوای پیش من باشی ؟

-اره

-و اگه من نخوام !؟

چیزی نگفتم که دستم رو کشید و شروع کرد از لا به لای درختا حرکت کردن . فکر کردم قراره من رو مثل دیشپ لپ جاده ببره ؛ اما بعد از چند دقیقه با دیدن کلبه ی شنل پوش لبخندی از ته دل زدم . در کلبه رو باز کرد و وارد شد . پشت سرش وارد کلبه شدم . کلبه به هم ریخته بود و کاغذهایی با نوشته عجیب و غریب همه جا پخش

شده بود . شونه ای بالا انداخت و گفت :

-نمی دونستم قراره مهمون بیاد!

یکی از کاغذ ها رو برداشتم که با یه بشکن کاغذ از دست من کشیده شد و تموم کاغذها مرتب روی میز قرار گرفت . روی صندلی چوبی نشستم . بدون توجه به من مشغول جمع کردن وسایلش شد . چمدون بزرگی روی تخت گذاشت و بیشتر چیزای کلبه رو داشت داخلش جا می داد.

-جایی تشریف می برین ؟

-دارم از این جا میرم !
 با تعجب نگاهش کردم که گفت :
 -اما تو می تونی بمونی !
 بلند شدم ، نزدیکش رفتم و گفتم :
 -واسه چی می خوای بری ؟
 -این جا برای من امن نیست !
 خنده ی تلخی کردم ، انگار یه لحظه نشناختمش و گفتم :
 -شنل پوشی که من می شناختم از چیزی ترس نداشت !
 -هنوزم ندارم !
 -خپ پس چرا می خوای بری ؟
 -چون من نمی تونم تموم مردم این جا رو قتل عام کنم !
 حرفاش رو نمی فهمیدم و گفتم :
 -چرا فکر می کنی این جا امن نیست ؟
 -چون تا یک ساعت دیگه مردم این شهر به رهبری کاپیتان عزیزت می رسن این جا!
 کمی فکر کردم و گفتم :
 -اونا فکر می کنن تو اون عفریتی ، اگه بفهمن نیستی اتفاقی نمیفته !
 دست از جمع کردن وسایل کشید. نگاه خیره ای بهم کرد و گفت :

-من اون عفریتم !

قلبم ایستاد، پلکم می پرید و رنگم مثل گچ از چیزی که شنیدم سفید شد.

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم :

-نه نه امکان نداره ! تو من رو از دست اون نجات دادی ، چه طور می تونی اون

باشی ؟

چیزی نگفت و دوباره مشغول شد. دستش رو گرفتم :

-داری دروغ میگی مگه نه ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-نه .

چمدونش رو برداشت و گفت :

-من دیگه باید برم !

موهام رو از صورتم کنار زد و گفت :

-مواظپ خودت باش !

دستش رو گرفتم و گفتم :

-من بدون تو نمی تونم مواظپ خودم باشم !

پوزخندی زد. بدون توجه به حرف من از کنارم رد شد. در کلبه رو باز کرد، پشت

سرش راه افتادم که گفت :

-تو کلبه بمون !

-چرا؟

-جنگل خطرناکه !

-چه خطري ؟ اگه عفريت تو باشي که اين جايي ، ديگه خطري نيست !

-بيبين من وقت ندارم واسه تو توضيح بدم .

هلم داد داخل و در رو روم بست . هرچي تلاش کردم در رو باز کنم نشد که نشد!

با حرص روي تخت نشستم .

ديگه چه جوري مي تونم پيداش کنم ؟ ديگه خسته شدم ! خم شدم ، سرم رو روي

زانوم گذاشتم که چشمم افتاد به يه کاغذ که زير تخت افتاده بود. روي زمين

نشستم . دستم رو زير تخت بردم و کاغذ رو برداشتم . با کنجکاوي کاغذ رو نگاه

کردم . چيزي شبیه سرنگ روي کاغذ نقاشي شده بود و زيرش مطلبي رو نوشته

بود. با صدا شروع

به خوندن کردم :

-محتويات اين سرنگ از گیاه تاتوط (معني اسم گیاه :آخرين اميد)درست شده .

اين گیاه در شرايطي رشد ميکنه که نيروي تاريخ ذره اي روشني و پاكي رو از بين

برده باشه . زماني که اين سرنگ به کسي تزريق شود نيروي تاريخ وجودش را از

او جدا مي کند، شخص وجودش از هر تاريخي پاک مي شود؛ اما نيمه ي تاريخ

وجودش ...

کاغذ از اين جا پاره شده بود. زير تخت رو دوباره نگاه کردم تا شايد قسمت پاره

شده ي کاغذ رو پيدا کنم ؛ اما نبود! هرچارو نگاه کردم خبري از ادامه ي کاغذ نبود.

روي تخت نشستم و سوال هاي زيادي به مغزم هجوم

آوردن ؛ یعنی ممکنه شنل پوش این رو به خودش تزریق کرده باشه ؟ واسه همین با این که عفریت یکی دیگه اس شنل پوش میگه اون منم ! یعنی عفریت نیمه ی تاریک وجودشه ! سرم رو توی دستم گرفته بودم ، گیج شده بودم و کسی نبود سوالاتم رو جواپ بده . با صدایی که از بیرون کلبه شنیدم از فکر بیرون اومدم :

-دیگه این جا آخر خطه ! شنل پوش بیا بیرون !

صدای کاپیتان بود. حالا تمام اصرارهایش رو از اومدن من به جنگل می فهمم . اون می خواست جای شنل پوش رو پیدا کنه !
به سمت در رفتم و یادم اومد در باز نمیشه . بلند گفتم :

-شنل پوش این جا نیست ! اما انگار صدای من رو نشنیدن .

کاپیتان :کلبه رو محاصره کنید!

داد زدم :

-کاپیتان !

مرد:کاپیتان در باز نمیشه .

کاپیتان :چرا؟

-طلسم شده .

-مهم نیست ، کلبه رو آتیش بزنید!

با ترس یه قدم عقب رفتم . مگه میشه صدای من رو نشنوه ؟ صدای مرد دیگه ای اومد.

-کاپیتان ! شنل پوش ...

کاپیتان حرفش رو قطع کرد و گفت :

-نترس ویلیام اون نمی تونه به ما آسیبی بزنه !

و با صدای بلند خندید. بعد از گذشت چند دقیقه با وارد شدن دودی به داخل از ترس جیغ کشیدم . به سمت در دویدم . با مشت روی در می زدم و جیغ می کشیدم ؛ اما انگار هیچ کس صدای من رو نمی شنید. حجم زیادی از دود فضای کلبه رو پر کرد و قسمت هایی از کلبه تو شعله های آتیش داشت می سوخت . به سرفه افتادم ؛ اما دست از جیغ و داد برنداشتم . امکان نداشت کسی صدای من رو نشنوه !

فریاد شادی و خنده از بیرون می اومد و من این جا برای کمک زار می زدم . هوا مثل جهنم شده بود، عرق روی صورتم رو پاک کردم و کنار در لیز خوردم . خس خس می کردم و چشمام تار می دید. لبام خشک شده بود. حس می کردم اگه حرف بزنم لبام ترک می خوره . انگار این پایان من بود! حتی حال فکر کردن هم نداشتم ، این قدر بی حال شده بودم که اگه چشمام رو می بستم هیچ وقت دیگه باز نمیشد. می دونستم که دیگه تمومه ! با صدایی که خودم هم نشنیدم گفتم :

-شنل پوش دوستت دارم !

سایه ای دیدم . چشمام نمی دید و درست نمی تونستم تشخیص بدم ؛ اما کی می تونست باشه جز شنل پوش؟! لبخندی روی لبم نشست . اون اومده من رو

بره به دنیای دیگه دنیایی که شاید من و اون می تونستیم بدون اتفاقات عجیب و دردهای بزرگ باهم باشیم . چشمام به آرومی بسته شد!

با صدایی که شنیدم هوشیار شدم :

-همه ش تقصیر منه ! اگه گذاشته بودم همراهم بیاد الان این جور نشده بود.

خشم و ناراحتی زیادی تو صداس بود و این واسه کسی که می گفت من رو یادش نیست عجیب بود! به آرومی چشمام رو باز کردم . سینه م درد می کرد، با یادآوری صحنه ی آتیش سوزی به خودم نگاه کردم . همه جام سالم بود و نمرده بودم ! شل پوش من رو نجات داده بود!

-بیدار شدی ؟

نگاهش کردم که کنارم نشسته بود و گفتم :

-اره مرسی !

-بابت ؟

-این که نجاتم دادی !

-اگه تو صدام نمی کردی نمی فهمیدم باید نجاتت بدم .

-یعنی هرکی صدات کنه می فهمی ؟

به سرفه افتادم و سوالم بی جواپ موند. بلند شد و برام لیوان آبی آورد. لیوان رو از دستش گرفتم و کم کم خوردم . نگاهی به اطراف کردم ، توی یه کلبه شبیه کلبه قبلی بودیم . سوالی ذهنم رو درگیر کرده بود.

-تو به خودت سرنگ تاتوط تزریق کردی ؟

اخماش توي هم رفت و گفت :

-تو از کجا مي دوني ؟

-روي يه برگه خوندم .

گفت :

-اره .

و بلند شد تا از کلبه بیرون بره که نیم خیز شدم و گفتم :

-کجا؟

-برمي گردهم !

حالم بهتر شده بود، بلند شدم و گفتم :

-منم میام .

حرفي نزد، دنبالش از کلبه بیرون اومدم و گفتم :

-چرا کلبه رو آتیش زدن ؟

-خپ مي خواستن من رو نابود کنن .

-نمي دونن تو مي توني با يه بشکن غيپ بشي ؟

-کسي از قدرتاي من خبر نداره !

-خپ پيش خودشون نگفتن تو مي تونستي قبلش فرار کني ؟

-اونا...

ایستاد، حرفش رو قطع کرد، خواستم حرف بزنم که دستش رو جلوی دهن من گرفت. سوالی نگاهش کردم که محکم من رو تو آغوشش گرفت؛ یه دفعه هوا تاریک شد. بالای سرم رو نگاه کردم. پراز دود بود، عفریت اومده بود! وقتی نگاهش می کردی حس مرگ بهت دست می داد! شنل پوش با دستاش چشمایی من رو بست و لحظه ای بعد دیگه اون حس رو نداشتم.

-چشمات رو باز کن!

چشمام رو باز کردم. تو کلبه بودیم و با ترس گفتم:

-چرا نابودش نمی کنی؟

-چون اگه نابودش کنم خودم می میرم! به خاطر همین مردم می خوان من رو بکشن تا عفریت هم با من نابود بشه!

-یعنی چی؟

اشک تو چشمام جمع شد، نه تو نباید چیزیت بشه!

-یعنی جز این هیچ راهی برای نابودی عفریت نیست؟

-نه!

با جیغ گفتم:

-اصلا چرا به خودت هم چنین چیزی تزریق کردی؟!

-یه آزمایش بود.

با غصه نگاهش کردم ، با لبخند تو چشمام خیره شده بود و گفت :

-من تو رو یادمه !

غصه رو فراموش کردم . بلند شدم و گفتم :

-واقعا؟

چشماش رو ریز کرد و گفت :

-اره توي مترو!

لبخند تلخي زدم و گفتم :

-اها اون جا چيكار مي كردي ؟

-دنبال چيزي بودم ؛ اما نمي دونم چي !

زیر لب گفتم :

-انگار قرار نيست تو من رو يادت بيادا!

شنل پوش روي تخت دراز کشيد و گفت :

-من يکم مي خوابم .

سرم رو بالا و پايين کردم . چشماش رو بست . منم دستم رو گذاشتم زیر چونه ام

و محو نگاه کردنش شدم .

نمی دونم چه قدر گذشته بود که گفت :

-میشه اين قدر نگام نکني؟! خوابم نمي بره !

هيني کشيدم و گفتم :

-تو که چشمت بسته اس ! از کجا می فهمی نگات می کنم ؟

-می فهمم دیگه !

با حرص روم رو برگردوندم تا بخوابه . وقتی حدود یک ساعت گذشت و مطمئن شدم که خوابش برده نزدیکش رفتم . لبه تخت نشستم ، دلم می خواست سرم رو بذارم روی سینه اش و بی خیال تمام دغدغه ها بخوابم ! وسوسه شده بودم لباش رو ببوسم . سرم رو بردم نزدیک؛ اما وسط راه پشیمون شدم . اگه بیدار میشد چی ؟

اما این سوالا جلوم رو نگرفت و سریع یه بوس کوچیک روی لباش زدم . تا سرم رو بلند کردم نیم خیز شد.

کمرم رو گرفت ، چشمای خمارش رو باز کرد و بهم نزدیکتر شد. اولش تعجب کردم ؛ اما بعد دستام رو انداختم

دور گردنش و همراهیش کردم . عاشقش بودم ! کمی ازم فاصله گرفت و گفت :
-کجا بودی ؟ خیلی دنبالت گشتم .

لبخند شیرینی زدم . حسم قابل توصیف نبود. انگار همه ی دنیا توی دستام بود!

همه ی دنیام جلوی چشمم بود. من

رو یادش بود! پیشونیم رو بوسید و گفت :

-می دونستی دیگه هیچی بهتر از تو واسه م نمیاد؟!

-چه جور یادت اومد؟

-نمی دونم ؛ لبات معجزه کرد!

خندیدم ، محکم توی بغلش من رو گرفت که گفتم :

-بیا از این جا بریم ، جای ما این جا نیست !

دستش رو کشید روی چشمام و گفت :

-عفریت چی ؟

-اون نابود نمیشه ، اون رو می داریم و می ریم !

-ولی بقیه رو نابود می کنه !

-از کی تا حالا نابودی بقیه واسه ت مهمه ؟

خندید، موهام رو بهم ریخت و گفت :

-از کی تا حالا نابودی بقیه واسه ت مهم نیست ؟

-من دیگه حوصله دردسرای تازه ندارم .

تو بغلش فشارم داد و گفت :

-می دونم ، خودم هم خسته شدم ؛ اما بعد از این راحت می شیم .

-باید چیکار کنیم ؟

-یه فکری دارم .

-چه فکری ؟

-باید این شهر رو نابود کنیم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-مردم چی میشن ؟ می خوای نابودشون کنی ؟

لبخند زد و گفت :

-نه وقتي اين شهر رو نابود کنيم طلسم شکسته ميشه و همه به رازمینا برمي گردن

-همه شامل تو هم ميشه ؟

-نه من پيش تو مي مونم .

-عفريت چي ميشه ؟

-وقتي من اين جا بمونم اون به رازمینا برنمي گرده و با شهر نابود ميشه .

-اما تو گفتي اگه اتفاقي واسه تو بيفته واسه اونم ميفته ؛ يعني اگه اون نابود شه

تو هم نابود ميشي !

روي سرم دست کشيد و گفت :

-اگه اون نابود شه من نابود نميشم ، اون قسمتي از منه !

-يعني چي ؟

-فکر کن تو دستت قطع شه خودت نمي ميري ، درسته ؟

سرم رو بالا و پايين کردم و گفت :

-اينم يه قضيه مثل همينه !

با ذوق گفتم :

-اين جور که خيلي خوبه ، بريم شهر رو نابود کنيم !

بلند شدم ، دستش رو گرفتم و گفتم :

-بلند شو ديگه !

مهربون نگاهم کرد و گفت :

-من که بهت نگفتم چه جور شهر نابود میشه .

-تو راه میگی !

-عزیزم به این آسونیا نیست .

-خپ چه جوری باید این کار رو کنیم ؟

-سرزمین رازمینا چند تا گنجینه داشت . این گنجینه ها قدرت خاصی دارن ، اگه

همه ش کنار هم قرار بگیره هر طلسمی رو نابود می کنه . حتما اون گنجینه ها تو

این شهر هستن ، باید اونا رو پیدا کنیم .

-این گنجینه ها چی هستن !؟

-شعله دانش ، عصای حقیقت ، کتاب شفا!

سرم رو کج کردم و گفتم :

-تو که می دونی کجا هستن ؟

-نمی دونم .

با حرص گفتم :

-واقعا مرسی !

شنل پوش از روی تخت بلند شد و پشت میز نشست . با دستاش روی میز خط

های فرضی می کشید. چند دقیقه بعد از میز کوه های کوچیک، ساختمان های

کوچیک و جنگل بیرون زد. با شگفتی جلو رفتم ؛ مثل یه نقشه سه

بعدي بود. نگاهم کرد و گفت :

-این شهر ماست ! طبق افسانه ها کتاب شفا تو قبرستونه .

با دستش قسمتي از نقشه که پر از قبر بود و جلوش کلیسا قرار داشت رو نشون داد.

-این قسمت رو مي توني تنهائي بري .

دست انداخت دور کمرم ، من رو به خودش نزدیک کرد و گفت :

-من ديگه يه ثانيه هم بدون تو جايي نميرم !

با عشق نگاهش کردم ، جدي شد و گفت :

-و طبق افسانه ي ديگه شعله دانش توي غار وحي هست .

-غار وحي ؟

-اره .

-كجاست ؟

-نمي دونم .

-قبلا خيلي چيزا مي دونستيا!

-همينا رو هم که مي دونم هيچ کس جز من نمي دونه !

-بله بله درست مي گين .

-بهتره اول از کلیسا شروع کنیم .

-پس عصاي حقيقت چي شد؟

-وقتی این دوتا رو پیدا کنیم عصای حقیقت خودش پیدا میشه .

بلند شد، بغلم کرد و گفت :

-آماده ای ؟

دستام رو انداختم دور گردنش و گفتم :

-آماده ام !

با صدای بشکن فضای اطراف در کسری از ثانیه تغییر کرد و ما الان درست بین

قبرا هستیم ! با ترس خودم رو

توی بغل شل پوش جمع کردم که گفت :

-می ترسی ؟

یکم فاصله گرفتم و گفتم :

-من ؟ من از تو نترسیدم ، از این جا بترسم ؟

برزخی نگاهم کرد و گفت :

-شاید کاری نکردم که بترسی !

تو نگاهش جز شیطنت و خنده چیزی نبود.

-خپ یه کاری بکن !

یهو انگار یه چیزی پام رو گرفت ، با جیغ پریدم . نگاه کردم و دیدم شاخه یه درخت دور پام پیچیده شده . فکر کردم دست یکی از مرده هاست ؛ مثل تو فیلما!

نگاه شل پوش کردم . لبخند پیروزمندانه ای زد و حرکت کرد. جیغ زدم :

-خیلی بدی !

صدای خنده اش بلند شد. پشت سرش حرکت کردم و گفتم :

-خپ الان باید چه جور کتاب شفا رو پیدا کنیم ؟

-با هوش و زکات من !

با مسخرگی گفتم :

-وای وای وای باهوش !

جلوی ورودی کلیسا چهارتا قبر بود که با بقیه فرق می کرد. شنل پوش وایساد.

-نکنه تو یکی از ایناست ؟

-شک نکن !

-مسخره می کنی ؟

-نه جدی میگم .

-خپ بازشون کن تا بفهمیم تو کدومه !

-اگه اشتباه باز کنیم قبرای دیگه خراب میشن .

-چرا؟

-یه نوع محافظه .

-من میگم اونه !

با دستم به قبر سومی که یه نگین قرمز روش بود اشاره کردم . دست به سینه

نگاهم کرد و گفت :

-خپ توضیح بده از کجا فهمیدی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-از حس ششم!

-خسته نباشی.

-سلامت باشی.

جلو رفت. روی تک تک سنگ قبرها دست کشید و گفت:

-اینه!

-از کجا فهمیدی؟

-قدرتم رو جذب می کنه.

-بازش کن!

بالا سر قبر رفتیم. با کنار رفتن سنگ قبر و دیدن جسد که هنوز سالم بود و فقط خاکی شده بود با تعجب به شنل پوش نگاه کردم. اونم تعجب کرده بود. شنل پوش خواست کتاب رو از تو دست جسد بیرون بکشه که یه دفعه جسد چشماش باز شد. جیغ زدم و پشت شنل پوش قايم شدم. جسد از سنگ قبر بیرون پرید، نگاهی به ما کرد

و با سرعت زیادی دوید که با ترس گفتم:

-داره فرار می کنه!

دویدم دنبالش و شنل پوش از کنارم غیب شد و جلو اون مرده متحرک طاهر شد! مرد ترسید به عقب برگشت؛ اما پاش پیچ خورد و با صورت رو زمین افتاد. وقتی

بلند شد با دیدن پیشونیش که چوپ بلندی توش فرو رفته بود؛ اما خودش بدون
آخ گفتن دوباره شروع کرد به دوییدن از هوش رفتم!

با صدای داد و بیداد به هوش اومدم . چشمام رو باز کردم . شنل پوش رو دیدم

که توی موهام رو دست می کشید،

توی بغلش بودم ، نگاهم به مرد که افتاد روی یه قبر نشسته بود و داد میزد:

-بذار برم!

و شنل پوش بدون توجه به اون تمام حواسش به من بود.

-چرا اون نمی میره؟

لبخند شیرینی زد و گفت :

-می خوای بمیره؟

دستش رو سمت مرد گرفت که با هول گفتم :

-نه نه ! منظورم اینه چه طور زنده مونده؟!

کتاپ شفا رو جلوم تکون داد و گفت :

-به خاطر این!

مرد داد زد:

-دزد کثیف کتابم رو پس بده .

از تو بغل شنل پوش بیرون اومدم و گفتم :

-چیکارش کنیم؟

-همین جا این قدر می شینه تا بمیره !

-گناه داره .

شنل پوش به طرف اون مرد رفت و منم دنبالش رفتم . بالای سر مرد ایستاد و

گفت :

-بهبتره از این به بعد مواظب جلوی پات باشی ؛ چون دفعه بعد کتاب شفایی وجود

نداره که مغز متلاشیت رو درست کنه !

مرد در تلاش بود از روی قبر بلند شه ؛ اما نمی تونست . حتما شنل پوش این کار

رو باهاش کرده بود.

-تو دیگه چه جور جادوگری هستی؟! کتابم رو پس بده ، بذار برم !

شنل پوش دست من رو گرفت . با یه اشاره مرد رو آزاد کرد، مرد سمت ما هجوم

آورد؛ اما با بشکنی که شنل

پوش زد ما از اون قبرستون بیرون اومدیم . با دیدن جنگل و درختای انبوه گفتم :

-مطمئن هیچ غاری این جا نیست !

-باید بگردیم تا مطمئن بشیم .

-چه جور کل جنگل رو بگردیم ؟

شنل پوش شروع کرد زیر لپ حرفای عجیب غریب زدن و بعد از گذشت چند

دقیقه صدای قارقار و بال زدن توجهم رو به بالا سرم چلپ کرد. دست گذاشتم

روی دهنم که جیغ نزنم . هزاران کلاغ بالا سرمون بودن !

-این جوری !

انگار پارچه سیاه رنگی روی جنگل کشیده شده بود. با اشاره ی دست شنل پوش

کلاغا قار قار کنان پرواز کردن .

دستم رو گرفت و گفت :

-همه چیز داره درست پیش میره .

دستش رو فشار دادم و گفتم :

-خدا رو شکر!

با صدایی که از پشت درخت اومد شوکه شدم .

-هنوز نه !

کاپیتان از پشت تنه درخت بیرون اومد و گفت :

-فکر نمی کنید خیلی راحت دارید پیش می رید؟

شنل پوش با خشم نگاهش کرد و گفت :

-اینم می دونی که خیلی راحت می تونم سوسکت کنم ؟

کاپیتان وحشتناک خندید و گفت :

-شاید این دفعه نه !

با تموم شدن حرفش ، آسمون سیاه شد و هوا هوای مرگ ! بالا سرم رو نگاه کردم

. با دیدن عفریت جا خوردم ، با

حمله ی عفریت جیغی کشیدم . شنل پوش بغلم کرد و از اون جا فرار کردیم .

نفس نفس زنان گفتم :

-اون چه جور تونسته عفریت رو با خودش همراه کنه ؟

-نمی دونم ، باید خیلی زود شعله دانش رو پیدا کنیم .

چند دقیقه سرگردون توی جنگل می چرخیدیم که صدای قار قار کلاغی شنیده شد. شل پوش دستش رو بالا برد و کلاغ روی دستش نشست . با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم . پیشونیش رو به سر کلاغ چسبوند و بعد از چند لحظه کلاغ پر کشید و رفت .

-خپ ؟

-خپ بریم .

-الان فهمیدی کجاست ؟

-اره !

-جلل خالق !

-ما اینیم دیگه .

خندید، دستم رو گرفت و با زدن بشکن جلوی صخره ای طاهر شدیم .

-این جاست !

-این جا که چیزی نیست جز یه صخره بزرگ بدون درز!

-من این جام تا درز دارش کنم .

خندیدم . فکر کردم شوخی می کنه ؛ اما با ضربه ی محکمی که به صخره زد و با به وجود اومدن شکاف بزرگی تو صخره نیشم بسته شد.

-مطمئنی دستت سالمه ؟

دستش رو جلو آورد و گفت :

-نه بوسش کن تا خوب شه .

-اول شعله دانش !

چپ چپ نگاهم کرد. یهو توی دستش یه فانوس روشن ظاهر شد.

-چه جور ی ؟

-بین شکاف بود دیگه .

-اما من که ندیدم .

-چون استتار کرده بود، بحث رو عوض نکن بوس کن !

صورتش رو بوس کردم با لبخند و شیطنت نگاهم کرد. گفتم :

-پررو نشو! انرژی بهت دادم واسه پیدا کردن عصای حقیقت !

-چه جور ی باید عصای حقیقت رو پیدا کنیم ؟

-طبق افسانه ها وقتی این دو تارو داشته باشیم عصا خودش پیدا میشه !

-خپ کو؟ ما هیچ نشونی واسه پیدا کردن عصای حقیقت نداریم !

بعد از لحظه ای نور آبی رنگی از کتاب شفا و شعله دانش بیرون اومد و به سمت

من حرکت کرد. با تعجب گفتم :

-چه اتفاقی داره میفته ؟

شنل پوش چشم هاش رو بست ، دستش رو به طرف من گرفت و گفت :

-تو عصای حقیقتی !

با داد گفتم :

-چی؟

چشم هاش رو باز کرد و گفت :

-اصلا نمی دونم چه اتفاقی افتاد؛ ولی تو عصای حقیقتی !

-به من می خوره عصا باشم ؟

نورهای آبی تمام بدنم رو فرا گرفتن و بعد کم رنگ و کم رنگ تر شدن تا این که از بین رفتن .

-چیزی حس می کنی ؟

-مثلا چی ؟

-نمی دونم ... قدرت ، حس متفاوت یا هم چین چیزی ؟

-نچ چیزی حس نمی کنم !

یک دفعه کتاب شفا باز شد. صفحه ها تند تند ورق می خوردن تا روی یک صفحه ثابت موند.

شنل پوش کتاب رو برداشت و از روی صفحه خوند.

-عصای حقیقت جوینده پاک خواهد بود!

-یعنی چی ؟

یکم فکر کرد و گفت :

-یعنی این که هرکی این گنجینه ها رو پیدا کنه و قلپ پاکي داشته باشه عصای

حقیقت درونش به وجود میاد!

با ذوق گفتم :

-یعنی الان من قدرت دارم ، چه قدرتی ؟

-نه فکر نکنم !

تا خواستم جوابش بدم یکی با صدای خودم تو گوشم زمزمه کرد:

-دروغه !

-چی ؟ چی دورغه ؟

-با منی ؟

-نه یکی بهم گفت تو دروغ میگی .

-توهم زدی !

عصای حقیقت ، اره خودشه ! واسه این که مطمئن شم یه سوال دیگه ازش

پرسیدم :

-عفریت تویی ؟

-من که واسه ت گفتم ! الزایمر گرفتی یا عوارض عصای حقیقته ؟

-جوابم رو بده !

-بله !

این دفعه صدایی نجوا نشد؛ اما یه حسی بهم می گفت درسته ! دوباره یه سوال

دیگه پرسیدم :

-از کاپیتان متنفری ؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

-زده به سرت؟! نه هیچ حسی بهش ندارم!

بلافاصله دوباره همون حس دورنم به وجود اومد؛ اما این دفعه بهم حس القا می

کرد دروغه! با خوش حالی پریدم

بالا و گفتم :

-من می تونم دروغ یا راست بودن حرف بقیه رو بفهمم!

دستم رو نشونه گرفتم سمتش و با تهدید پرسیدم :

-دوستم داری؟

زد زیر خنده و گفت :

-وای نه! تو رو خدا از من این سوال رو نپرس!

-زود باش

خیلی مطمئن گفت :

-نه!

با جیغ گفتم :

-چی؟

حسم بهم می گفت درسته! دهنم رو باز کردم تا هرچی لایقشه نثارش کنم که

گفت :

-چون عاشقتم!

نیشم تا بناگوش باز شد. داشت راست می گفت !

-خپ از اول عین ادم بگو چه حسی داری !

با خنده دستم رو کشید و گفت :

-من آدم نیستم !

-هر هر هر!

بالای کوهی وایساده بودیم و تمام شهر زیر پامون بود. شنل پوش کتاب شفا رو باز

کرد، شعله دانش رو کنار

کتاب گذاشت ، سمت من برگشت و گفت :

-رز عزیزم بیا! نزدیکش شدم .

-دستت رو به من بده !

دستم رو توی دستش گرفت و سوزنی توی انگشتم فرو کرد.

-آخ ! چیکار می کنی ؟

انگشتم که خون ازش چکه می کرد روی کتاب گرفت . با افتادن قطر خون من

روی کتاب دود سیاهی از کتاب و شعله دانش خارج شد. من و شنل پوش از

گنجینه ها فاصله گرفتیم . دود سیاه رفته رفته زیاد شد و به سمت شهر حرکت

کرد. نظاره گر شهری بودیم که دود سیاه به ذره ذره جاهای شهر نفوذ می کرد و

شهر رو هم رنگ خودش

می کرد. برگشتم سمت شنل پوش و گفتم :

-تو پیش من می مونی ؟

لبش به خنده باز شد. مهربون نگاهم کرد، دست کشید روی صورتم و گفت :

-معلومه که می مونم !

شهر در هیاهو فرو رفته بود. طولی نکشید که شهر در سیاهی فرو رفت . با غرشی به عقب برگشتیم . عفریت بود! تاریکتر از هر سیاهی با سرعت به طرف من حمله ور شد. با ترس سر جام ایستاده بودم و توان فرار نداشتم و خیره به عفریت نگاه می کردم در فاصله خیلی کمی از من بود که به طرفی پرت شدم . نگاه کردم شنل پوش رو ببینم ؛ اما نبود! نه اون بود، نه عفریت ! بلند شدم و دویدم جایی که ایستاده بودم . جیغ زدم . نه نه ! امکان نداره افتاده باشه !

-نه !

یک باره هیاهوی شهر خوابید و توی چشم به هم زدنی دود سیاه از بین رفت .

چی می دیدم ؟ چشمام تر شده بود.

هیچ خونه ای وجود نداشت ؛ جز درختای انبوه هیچ چیز دیگه ای نبود! نه ، اون نرفته بود، نه ! پشت سر هم شروع کردم جیغ زدن . این قدر جیغ زدم تا دیگه صدایی ازم بیرون نیومد؛ اما خالی نشده بودم . دیگه طاقت جدایی و بی خبری رو نداشتم ؛ داشتم ؟ با آخرین توانی که ازم مونده بود داد زدم :

-از این دنیا متنفرم ! از دنیای رازمینا متنفرم !

بی حال افتادم روی چمن و گذاشتم اشکام چمن و علفای اطرافم رو خیس کنه .

بعد از مدتی از روی زمین بلند شدم . باید برمی گشتم ! من به این جا تعلق نداشتم . آرام راه می رفتم ؛ مثل این که انتظار داشتم شنل پوش از پشت یه درخت بیرون بیاد یا سر راهم قرار بگیره و بگه همه ی اینا یه شوخی مزخرف بود و

من جایی نرفتم ، من اتفاقی واسم نیوفتاد، من همین جام ! اشکای مزاحم گونه ام
رو خط می انداخت . خدایا این چه عذابی که تمومی نداره ؟

به جاده رسیدم . چه جور برگردم ؟ هیچ کسی من رو یادش نمیاد! دیگه واسم
مهم نبود، وقتی شنل پوش نبود هیچ کس مهم نبود! پوزخندی زد ، هه شنل
پوش ! حتی فرصت نشده بود اسمش رو ازش بپرسم . حاشیه جاده راه می رفتم و
ناسزا به این سرنوشت لعنتی می گفتم . هر صدایی می اومد با ذوق اطراف رو
نگاه می کردم تا شاید شنل پوش باشه ؛ اما توهمی بیش نبود. ماشینی کنار پام
ترمز زد. سرم رو بلند کردم و به راننده که زن جوانی بود نگاه کردم .

-سلام عزیزم اگه شهر میری برسونمت !

-ممنون مزاحم نمیشم .

-مزاحم نیستی تو مسیرمه .

تشکر کردم و توی ماشین نشستم .

ضبط رو روشن کرد. اهنگ غمگینی پخش شد و حال من رو خراب تر کرد از

پنجره به بیرون خیره شدم .

-خوبی ؟

برگشتم سمتش و لبخند بی جونی زدم :

-خوبم !

تو دلم گفتم اما تو باور نکن ! ادامه مسیر تو سکوت سپری شد. به شهر که رسیدیم
ازش تشکر کردم و پیاده شدم . هیچ پولی نداشتم و نمی دونستم باید چه جور
خونه برم . شونه ای بالا انداختم و اولین تاکسی که دیدم جلوش دست بلند کردم

. سوار شدم و ادرس رو گفتم . یک ساعت بعد رسیدیم ، نگاهی به خونه خاله کردم .

دلتنگش بودم .

-خانوم پیاده می شید؟

-بله !

پیاده شدم که داد زد:

-کرایه چی شد؟

-چند لحظه صبر کنید!

به طرف خونه خاله رفتم و زنگ رو زدم . کمی بعد خاله با قیافه خندونی درو باز

کرد. فکر کردم من رو یادش میاد،

می خواستم خودم رو پرت کنم توی بغلش که گفت :

-شما؟

غمگین گفتم :

-میشه پول تاکسی رو بدین ؟ بعد خودم رو معرفی می کنم .

سر تا پام رو نگاه کرد. نگاه دلسوزانه ای بهم انداخت و گفت :

-باشه مشکلی نیست !

پول تاکسی رو حساب کرد و برگشت .

-خپ ؟

-میشه بریم تو؟

-خودتون رو معرفی نکردید!

بدون مقدمه چینی گفتم :

-من دختر خواهرتونم !

خندید و گفت :

-اما خواهر من بچه ای نداره !

-می تونم ثابت کنم !

منتظر نگاهم کرد. اسم و فامیلش رو گفتم ، اسم پدرم ، اسم مادر و حادثه ای که

واسه شوهرخاله م و مادرم پیش

اومد رو گفتم ؛ اما باورش نشد و گفت :

-این یه اطلاعاتیه که هرکسی می تونه به دست بیاره !

آهی کشیدم و گفتم :

-باشه اشکالی نداره ، شما هم از زندگی من حذف شین !

برگشتم تا برم که گفت :

-اگه جای خواپ نداری لازم نیست این قدر دروغ سر هم کنی ! می تونی امشپ رو

این جا بمونی !

-نمی ترسی ادمی رو که نمی شناسید راه می دید؟ شاید بلایی سرتون بیارم !

خندید و گفت :

-بهت نمی خوره از این عرضه ها داشته باشی ، بیا تو!

بی جون خندیدم ؛ یعنی امیدی بود من رو یادش بیاد؟ شاید سرنوشت از دیدن عذاب من خسته شده ! وارد خونه شدم .

به اتاقم اشاره کرد و گفت :

-می تونی اون جا بمونی !

تشکر کردم و به سمت اتاق رفتم . در رو باز کردم و واردش شدم . جز یک تخت و

میز توالت هیچ چیز دیگه ای

توی اتاق نبود! روی تخت دراز کشیدم و زیر لپ پر سوز گفتم :

-هی روزگارا!

به خودم فکر نمی کردم که اگه خاله من رو بیرون کنه باید چیکار کنم ؛ فقط تو فکر

این بودم اون الان کجاست ؟ چیکار می کنه ؟ سالمه ؟ تو این فکر بودم بدون اون

چیکار کنم ؟ اصلا می تونم کاری کنم و ادامه بدم !؟

دلم خیلی گرفته بود و خیلی از این زندگی شاکی بودم . خدایا وقتی قرار نبود بهم

برسیم چرا عاشق شدیم ؟ چرا از اول تو گوشمون کردن عشق یعنی بهم نرسیدن ؟

چرا از اول قصه رومئو و ژولیت ها، قصه ی رز و جکها رو توی گوش مون خوندن ؟

شاید اگه این جور نبود قصه ی منم جور دیگه ای تموم میشد! می ترسم از فردا و

فرداهای دیگه ! می ترسم از این که فردایی باشه و اون نباشه ! می ترسم ! چشمام

از اشک پر شد، قلبم از درد مچاله شد، روحم خسته بود و جسمم دیگه جونی

نداشت . به پهلو خوابیدم و دعا کردم به خواپ ابدی برم .

با صدای گریه از خواب پریدم . دست کشیدم روی صورتم ، خیس خیس بود . صدای گریه ی خودم بود؟ پام رو توی شکم جمع کردم ، دلم واسه خودم می سوخت !

بلند شدم و پنجره رو باز کردم تا کمی هوا بخورم . نفس عمیق کشیدم . شپ بود و خیابون خلوت تر از همیشه ! نسیم ملایمی می اومد و برگای افتاده رو وسط خیابون به حرکت در می آورد . یک لحظه سوز سردی اومد . به خودم لرزیدم و پنجره رو بستم ؛ اما با دیدن سیاهی که به سرعت از جلوی پنجره رد شد دوباره پنجره رو باز کردم .

سرم رو از پنجره بیرون بردم و با دقت اطراف رو نگاه کردم ؛ اما چیزی نبود! مطمئنم اشتباه نکرده بودم ؛ یعنی امکان داشت شنل پوش باشه ؟ با عجله از اتاق و خونه بیرون رفتم . همه جا رو نگاه کردم ؛ اما هیچی و هیچکی نبود . حتما توهم بوده ! عقبگرد کردم تا به خونه برم □ اما با دیدن سایه ای پشت درخت مسیرم رو عوض کردم .

آروم به درخت نزدیک می شدم . مطمئنم شنل پوش بود! رسیدم پشت درخت و نگاه کردم که به شدت کشیده شدم . اول ترسیدم ؛ اما با دیدن شنل پوش با خوش حالی بی اندازه ای و صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفتم :

-تو موندی !

هیچ عکس العملی نشون نداد، ترسیدم و تکونش دادم . با نگرانی گفتم :

-خوبی ؟

لحظه ای نور ماه توی صورتش افتاد . با دیدن چشماش که مثل قیر سیاه بود

جیغی از ترس کشیدم . لبخندی زد و

گفت :

-چي شده رز؟ چرا مي ترسي ؟ من برگشتم !

با ترس گفتم :

-چش ...چشمات !

دستي روي چشماش کشيد و گفت :

-نمي دونم چرا اين جور شده ! تو که نمي خواي به خاطر چشمام من رو ترک کني ؟

بغلش کردم و گفتم :

-معلومه که نه !

صداش سرد شده بود، چشماش ترسناک شده بود؛ اما شنل پوش من بود ديگه ،

مگه نه ؟! مشتتي به بازوش زدم و

گفتم :

-حواست هست هنوز اسمت رو به من نگفتي ؟

-اسمم ؟

-اره !

يکم فکر کرد؛ يعني اسمش رو نمي دونه ؟

-خپ ... خپ من اسمي ندارم !

با تعجب گفتم :

-مگه میشه ؟

بي تفاوت سري تڪون داد كه گفتم :

-بذار ببينم چي ...

وسط حرفم پريد و گفت :

-بهتر نيست بريم يه جا استراحت كنيم ؟

دلخور گفتم :

-باشه هرچي تو بگي ؛ اما كجا؟ خاله ام من رو يادش نيست و به زور راهم داد!

لبخند شرورانه اي زد و گفت :

-مي ريم هتل !

-اما پول نداريم !

-اون با من !

سري تڪون دادم . نمي دونم چرا حس خاصي از بودنش نداشتم و نسبت بهش

سرد بودم .

دستم رو گرفت و گفت :

-بريم عزيزم !

نگاهي بهش كردم و گفتم :

-مي خواي اين موقع شپ پياده بريم ؟

-پس با چي بريم ؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم :

-نمی دونم ؛ مثلا قبلا با چي مي رفتيم اين ور و اون ور؟

نگاهي طولاني بهم انداخت و گفت :

- خپ الان نمیشه ؛ چون من تا حالا به اون جا نرفتم !

آهاني گفتم و شونه هام رو بالا انداختم . نمی دونم من حساس شده بودم يا اون عجيب شده بود! دست تو دست هم کنار خيابون قدم مي زدیم . نیمه شپ ، نور مهتاب، نسیم ملایمی که می اومد و دستامون که توي هم قفل شده بود هیچ کدوم صحنه عاشقانه اي رو به وجود نمی آورد و مثل اين که بازیگران تئاتري بيش نبودیم ! سوال ناگهانش باعث شد از حرکت بایستم .

-رز چيزي راجع به خنجر من به ياد داري ؟

با تعجب گفتم :

- چه طور؟

-همين جوري سوال کردم !

با شك بهش خيره شدم و گفتم :

-شنل پوش خودتي ؟

با صدای بلند خندید و گفت :

-پس باید کي باشه ؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم :

-نمی دونم ؛ شاید عفریت !

حسی بهم می گفت اون هر کی هست شنل پوش نیست و این موضوع من رو

می ترسوند! خندید، بهم نزدیک

شد. ازش فاصله بیشتری گرفتم که گفت :

-تو از من نباید بترسی !

راستش ازش می ترسیدم ، به خصوص از چشماش !

-تو شنل پوش نیستی ! مگه نه ؟

-چرا خودمم !

نزدیکتر شد و گفت :

-خوب نگاه کن !

هرچی بهش نگاه می کردم مطمئن تر می شدم که شنل پوش نیست ! زل زدم

توی چشماش و گفتم :

-شنل پوش کجاست ؟

-اول بگو خنجر کجاست ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-شاید باید سر قبرت دنبالش بگردی !

خنده ی وحشتناکی کرد و گفت :

-شاید سر قبر شنل پوش !

با ترس گفتم :

-تو کی هستی؟

-تو چی فکر می کنی؟!

عقب عقب رفتم و گفتم:

-بگو شنل پوش کجاست؟

-می خواهی بدونی کجاست؟

سرم رو به آرومی بالا و پایین کردم. لحظه ای بعد دود سیاهی از چشماش خارج شد و دور من رو احاطه کرد و در تاریکی مطلق گم شدم!

با بالا و پایین شدنم بهوش اومدم. همه جا تاریک بود و چیزی نمی دیدم. بعد از چند لحظه چشمام به تاریکی عادت کرد. دستی روی کمرم قرار گرفته بود، سرم رو کمی کج کردم. روی دوش مردی به طاهر شنل پوش بودم.

ترسیده بودم. از بین درختا رد میشد و معلوم نبود کجا می رفت. نصف شب من رو کجا می برد؟ صدای شکستن برگا به زیر پاش سکوت شب رو بهم میزد.

-تمومش کن!

با منه؟ یعنی با کیه؟ ترسیدم و فکر کردم که فهمیده بهوش اومدم. سریع چشمام رو بستم و خودم رو به خواپ زدم که دوباره صداش رو شنیدم.

-من بدون اون خنجر هم شکست ناپذیرم!

توهم زده؟ با کی حرف می زنه؟ یه دفعه عصبانی شد و داد زد:

-اون دیگه وجود نداره! من رو از اون نترسون!

بلند خندید و گفت:

-انگار یادت رفته من کسی بودم که نابودش کردم .

پوزخندی زد و گفت :

-قبول تو درست میگی !

به خود درگیری این مرد مرموز گوش می دادم . ترسی از اعماق قلبم داشت در تمام وجودم رخنه می کرد و این ترس چیزی نبود جز ترس از دست دادن شنل پوش ! نمی خواستم باور کنم و هنوز امید داشتم .

با گذشت چند دقیقه و پرت شدنم روی زمین با گفتن آخی چشمم رو باز کردم .

مرد جلوم زانو زد و گفت :

-بیدار شدی ؟

با برق زدن چیزی تو گردنش توجهم به گردنش جلب شد. با دیدن سنگ اوپال ، سنگی که مادرم بهم هدیه داده بود چشمم از خشم و تعجب گرد شد. با خشم نگاهش کردم و با پام ضربه محکمی به صورتش زدم و با جیغ و داد گفتم :

-بی صفت با شنل پوش چیکار کردی ؟

خونی که از کنار لبش می اومد رو با دستش پاک کرد. لبخند چندش آوری زد و

گفت :

-تا چند لحظه دیگه می فهمی !

این قدر ازش نفرت داشتم که حاضر بودم چشماش رو از حدقه بیرون بیارم . بلندم کرد و به جلو هلم داد. در کمال تعجب در قبرستون بودیم و تازه فهمیدم قبرستون تو شپ چه قدر می تونه رعپ انگیز باشه ! همین طور که من رو به سمتی از قبرا می برد گفتم :

-چه جور می ؟ چه جور می این کار رو کردی ؟ البته کاملا مشخصه تو آدم ضعیفی هستی ؛ فقط با نیمه ی دیگه ی شنل پوش (عفریت) تونستی هم چین کاری کنی .

عصبانی شد، دستام رو فشار داد و گفت :

-من خودم قوی ام !

خندیدم و گفتم :

-کاملا مشخصه ! اگه قوی بودی با وجود نفرتت از اون ، تن به این ذلت نمی

دادی که دقیقا بشی خود شنل پوش !

پوزخند دیگه ای زدم و گفتم :

-شاید همیشه حسرت موقعیتی که اون داشتی رو می خوردی ! اره همینه !

با داد وحشتناکی که زد از ترس لرزیدم . سرم رو گرفت و به قبری که تازه کنده شده بود نزدیک کرد. تاریک بود و چیزی داخلش معلوم نبود؛ اما نزدیکتر شدنم و با دیدن شنل پوش داخل قبر از ته دل جیغ کشیدم .

داد زدم :

-نه ! نه ! این امکان نداره !

توي قبر رفتم ، به طرف خودم کشیدمش و جیغ زدم :

-بلند شو، زود باش !

نه این جا آخر راه نیست ! من این راه رو خوب بلدم ؛ همین طور که در اوج پرواز

بال های خوشبختیم چیده شد و ته دره بدبختی سقوط کردم باز هم جون می

گیرم ؛ اما با تو! ققنوسی میشم از این آتیش دلم ؛ اما اگه تو نباشی خاکستر میشم

. بلند شو!

این حرفارو زیر لپ می زدم و هق هق می کردم . مرد که همون کاپیتان کثیف و

نامرد بود من رو بالا کشید و گفت :

-خنجر رو می خوام !

همه توجه ام به شل پوش بود؛ یعنی این جا پایان تمام عاشقانه ها و پایان

خوش بود؟ اشکام رو تند تند پاک کردم . نه اون نمرده ! یه شروع زیباتر در انتظار

ماست ! دوباره خواستم به داخل قبر برم که مانع شد.

-شنیدی چی گفتم ؟

سمتش برگشتم ، تف توي صورتش انداختم و با خشم گفتم :

-تو هیچی نیستی ! می بینی حتی الانم به خنجر شل پوش نیاز داری ! بدون اون

هیچی نیستی !

با سیلی که بهم زد به گوشه ای پرت شدم و کمرم به یه سنگ قبر خورد و از درد

توي خودم جمع شدم .

-نشونت میدم !

لحظه ای بعد پشت سر هم داد میزد و توی خودش می پیچید و با دست صورتش رو گرفته بود؛ بدون توجه به درگیری این مرد با خودش ، خودم رو به طرف قبر شنل پوش کشوندم . داخل قبر رفتم . طاقت نداشتم داخل این قبر نحس ببینمش . اشکام صورتم رو خیس کرده بود و هر از گاهی هق هق می کردم . اشکای صورتم حتی صورت شنل پوش هم خیس کرده بود . چرا بلند نمیشد تا اشکام رو پاک کنه ؟ احساس کردم تکون خفیفی خورد؛ اما با قرار گرفتن کاپیتان بالای قبر حواسم پرت شد . عفریت آسمون شپ رو سیاه تر کرده بود و کاپیتان با قیافه اصلیش بالای سرم ایستاده بود .

-گفتم که نشونت میدم !

مثل کسایی که جنون گرفتن سرخوشانه خندید . توی دستش چیزی برق زد و اون چیزی جز خنجر نبود! دوباره از قبر من رو بیرون کشید و خنجر رو روی سینه م قرار داد . پوزخندی بهش زدم ، اصلا نمی ترسیدم ! زندگی بدون شنل پوش رو نمی خواستم ! حرصش گرفت و فشار خنجر رو روی سینه م بیشتر کرد . با دادی که شنیدیم دوتامون نگاه مون به طرف قبر کشیده شد . شنل پوش با چشماي به خون نشسته به کاپیتان نگاه می کرد . از خوش حالی نمی دونستم باید چیکار کنم . به طرفش خواستم پرواز کنم که شنل پوش دستاش رو باز کرد و به طرف عفریت گرفت . عفریت با سرعت زیادی به طرف شنل پوش رفت ، من و کاپیتان هر دو با هم دیگه داد زدیم :

-نه !

لحظه ای بعد شنل پوش بین سیاهی دود عفریت معلوم شد و عفریت جذب بدن شنل پوش میشد! شنل پوش پوزخندی زد و آروم به طرف کاپیتان حرکت کرد. از چشمای کاپیتان معلوم بود که ترسیده ؛ اما هیچ راه فراری نداشت ! شنل پوش به کاپیتان رسید:

-تو در برابر من هیچی نبودي و نیستی !

دستش رو تو هوا تکون داد و در کسری از ثانیه کاپیتان خون بالا آورد. با تعجب به کاپیتان نگاه می کردم که روی زمین افتاد و دهنش پر خون شده بود. حقش بود، نبود؟ توی آغوش شنل پوش فرو رفتم و با گریه گفتم :

-فکر کردم واسه همیشه از دستت دادم .

پیشونیم رو بوسید و گفت :

-گفتم که دیگه ترکت نمی کنم .

بشکنی زد و از اون فضای نفرت انگیز رفتیم و کاپیتان توی جایی که قرار بود ما رو دفن کنه خودش دفن شد.

روبه روی خونه خاله طاهر شدیم . دستاش رو انداخت دور کمرم و گفت :

-دوباره قلبم رو سیاهی پر کرد!

دستی روی سینش کشیدم و گفتم :

-هیچ کس خوب مطلق نیست و تو هم بد مطلق نیستی !

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت :

-مگه میشه تو باشی و من بد شم ؟ با عشق نگاه هم دیگه می کردیم .

-کجا بریم ؟

با لبخند اشاره ای به خونه خاله کرد و گفت :

-این جا!

با ناراحتی گفتم :

-ولی اون من رو یادش نیست ! گونه ام رو نوازش کرد.

-همه چی مثل روز اول میشه ، همه اونایی که فراموشت کردن زیباترین گل دنیا

رو، رز من رو به یاد میارن !

با شوق گفتم :

-چه جوری ؟

ابرویی بالا انداخت و با غرور گفت :

-تو من رو داری !

سرخوشانه خندیدم و گفتم :

-راستی حواست هست که من هنوز اسمت رو نمی دونم آقا؟!!

خندید، دستش رو سمتم گرفت و گفت :

-توماس (معنی: افسانه) هستم و از دیدن تون خوشبختم !

پریدم بغلش و بلند گفتم :

-تو عشق منی !

۳۱/۶/۱۳۹۶

پایان

حرف اخر من دیدن پایان خوش زندگی همه ی شماهاست !